



طراحی و صفحه آرایی : سایت رمانکده

آدرس سایت: www.Romankade.com

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

(برای عضویت روی آیکون های زیر کلیک کنید)







نام رمان: اخم نكن سرگرد

نام نویسنده: معصومه بزرگپور

ژانر: پلیسی، عاشقانه، اجتماعی

خلاصه:

آیسا دختر یتیمی است که به همراه دو دوست صمیمی خود به فرزندی گرفته می‌شود.

با ورود به خانه‌ی جدیدی که پدر خوانده‌اش برایشان در نظر گرفته است، نادانسته پایش را وسط اتفاقاتی می‌گذارد که پرده از روی گذشته تیره و تارش برمی‌دارد.

روی خیلی غیراتفاقی، از شغل پدرخوانده‌اش باخبر می‌شود...

و شاید همین شغل مسبب اصلی روشن شدن دلیل فروپاشی خانواده قبلی و حقیقی‌اش است!

مقدمه:

زندگی، دفتری از خاطرهاست.

یک نفر در دل شب، یک نفر در دل خاک.

یک نفر همدم خوشبختی‌هاست.

یک نفر همسفر سختی‌هاست.

چشم تا باز کنیم، عمرمان می‌گذرد.

آنچه باقیست فقط خوبی‌هاست.

#پارت_۱

با صدای آیلار از فکر بیرون اومدم.

- آه، چته؟ چرا همیشه یه جا می‌شینم و توی فکر می‌ری؟ بابا ما هم از دست رفتارهای تو کلافه و دپرس شدیم.

آیلین هم در تایید حرفش، توی جاش تکونی خورد و با لودگی گفت:

- راست می‌گه. تو چرا همیشه یه جا می‌شینم و به گذشت فکر می‌کنی؟

یکی نیست بهشون بگه شماها چی می‌فهمین آخه؟

کلافه به سمتشون برگشتم و گفتم:

- چرت و پرت نگین. کی گفته که دارم به گذشتم فکر می‌کنم؟ مگه گذشتم چی داره که بهش فکر کنم؟ اصلا مگه چیزی توی گذشتم وجود داره؟

نیم‌نگاهی بین هم رد و بدل کردن و چشم و ابرو اومدن. حالا انگار منم خرم و هیچی نمی‌فهمم.

آیلار از جاش بلند شد و همین‌طور که به سمتم می‌اومد، گفت:

- آخه چرا این حرف‌ها رو می‌زنی؟ تو خاطره خوبی‌هم از گذشتت داری.

چشم‌هام رو بستم و نفسم رو سنگین بیرون دادم.

- درسته، دارم اما خاطره بَدَم خیلی بیشتر از خاطره خوبمه.

یهو آیلین از جاش بلند شد و گفت:

- وای دخترها، چقدر لوسین! مهم نیست توی گذشته چه اتفاقی افتاده. مهم الانه! نه چیزی که خیلی وقته تموم شده. شما باید الان خوش باشید. نباید توی حسرت گذشتون بسوزین. یالا، سریع بلند شین بریم حیاط، سریع!

پوفی کشیدم و از جام بلند شدم.

با هم به سمت حیاط رفتیم.

حیاط پرورشگاه، پر از گل‌های رنگارنگ بود.

دقیقا همونطور که دوست داشتم.

مثل چیزی که توی رویاهام بود.

مثل توی رویاهام خوشبو!



مثل توی رویاهام خوش‌رنگ!

اما واقعا جای یه چیزی خالیه.

جای چیزی که این روزها خیلی به محبتش نیاز دارم.

جای کسی که سرم‌رو روی پاش بذارم و اونم موهام‌رو نوازش کنه.

واقعا جاش خالیه!

حس اون جای خالی خیلی اذیتم می‌کنه!

حسی که درک کردنش، فقط تجربه کردنشه!

حسی که...

- هی آیس! اونجا رو!

با صدای آیلار از فکر بیرون اومدم و به سمتی که اشاره کرد، نگاه کردم.

یه مردی که خط اتو کت و شلوارش رو با این که دور بودیم، می‌تونستیم ببینیم، از در وارد حیاط شد.

آیلین با دهن باز همون طور که به اون مرد نگاه می‌کرد، گفت:

- فقط من اون مرد رو می‌بینم یا شماها هم می‌بینیدش؟



یکی محکم پس کلش کوبیدم و گفتم:

- دختر! این قدر ضایع بازی درنیار، سرت رو بیار پایین!

اما از حق نگذریم، آیلین راست می گفت.

اون مرد با این که مسن بود، خیلی جذاب و شیک پوش بود.

سه روز، به همین منوال گذشت.

توی این سه روز، اون مرد هی می اومد و هی می رفت.

تا این که در اتاقمون باز شد و خانم مدیر وارد شد.

- آیساً جان، یه لحظه میای بیرون؟

- البته!

از جام بلند شدم و بی توجه به صورت متعجب بچه ها، در حالی که خودم هم تعجب کرده بودم، به همراه خانم مدیر به سمت دفتر رفتیم.

وقتی در دفتر باز شد، با تعجب به داخلش نگاه کردم.

همون مرد مسن، توی دفتر نشسته بود.

با تعجب رفتم و روی یه صندلی روبه روی اون مرد نشستم.



خانم مدیر همون طور که سر جایگاهش می‌نشست، با دستش اون مرد رو نشون داد و گفت:

- آیساجان، ایشون آقای آریامنش هستن.

و در ادامه حرفش، دستش رو به سمت من گرفت و روبه اون مرد که حالا فهمیده بودم فامیلیش آریامنش، گفت:

- آقای آریامنش، ایشون هم آیساجان هستن!

به آقای آریامنش نگاه کردم.

با لبخند مهربونی، داشت بهم نگاه می‌کرد.

رو به خانم مدیر گفتم:

- خب خانم مدیر، من الان اینجا چی کار می‌کنم؟! یعنی در واقع با من چیکار دارین؟!

خانم مدیر، همین‌طور که انگشت‌های دستش رو بهم گره می‌زد، گفت:

- ببین عزیزم، آقای آریامنش می‌خواد تو رو به فرزندش قبول کنه.

#پارت_۲



اول با تعجب به آقای آریامنش نگاه کردم اما بعدش پوزخندی زدم، از سرجام بلند شدم و رو به خانم مدیر گفتم:

- بهشون گفتین چه شرطی دارم؟!

پوزخندم رو عمیق‌تر کردم و ادامه دادم:

- گرچه، می‌دونم که از شرایط خبری ندارن؛ وگرنه ایشون هم مثل بقیه بدون خداحافظی پا به فرار می‌گذاشتن!

و بعد از تموم شدن حرفم به سمت در حرکت کردم، اما قبل از این‌که دستم به دستگیره در برسه، با صدای آقای آریامنش سرجام وایستادم.

- خب دخترم، تو شرایطت رو بگو. من باید شرایطت رو بدونم تا بفهمم باید فرار کنم یا نه؟!

آروم برگشتم سمتش و گفتم:

- آقای آریامنش، من فقط یه شرط دارم که اونم آسونه اما نمی‌دونم چرا کسایی که دفعات قبل اومدن، این قدر بزرگش کردن!

نفسم رو آروم بیرون دادم و گفتم:

- شرطم اینه که علاوه بر من، دو نفر از دخترهای دیگه رو هم که از خواهر بهم نزدیک‌ترن رو به فرزندى قبول کنین!

اول با تعجب نگام کرد، اما بعدش جاش رو به اخم کمرنگی روی پیشونیش داد.

بعد از چند لحظه گفت:

- چرا دوتای دیگه رو هم می‌خوای با خودت بیاری؟!

کلافه گفتم:

- فکر کنم یک بار بهتون گفتم! اون‌ها از خواهر بهم نزدیک‌ترن. مثلاً فکرش رو بکنین، شما نه سال با دو نفر دوست باشین، خب معلومه که باهاشون خو می‌گیرین. پس درک کردنم زیاد هم کار سختی نیست.

بعد از تموم شدن حرفم، منتظر نگاهش کردم.

با لبخند از جاش بلند شد و همین‌طور که به سمتم می‌اومد، گفت:



- باشه، قبوله!

متعجب از زود قبول کردنش، با تعجب نگاهش کردم اما اون با همون لبخند
مهربونش نگاهم می‌کرد.

- خب عزیزم، تو برو به دخترا بگو و وسایلتون رو جمع کنین. منم با آقای آریامنش
بقیه حرف‌های باقی مونده رو می‌زنم!

سری تکون دادم و از دفتر خارج شدم.

به سمت اتاق مشترکمون رفتم.

سریع در رو باز کردم و وارد اتاق شدم.



دختر داشتن با تعجب نگاهم می‌کردن.

لبخندی زدم و گفتم:

- سریع بدویین وسایلتون رو جمع کنین، باید بریم!

آیلار با تعجب گفت:

- بریم؟! کجا بریم؟!

- می‌خوایم از اینجا بریم. یه نفر ما رو به فرزندى قبول کرده.

هر دو با خوشحالی به سمتم اومدن. و بغلم کردن.

منم لبخندی زدم و بغلشون کردم.

خدا می‌دونه که این دو تا چه قدر برام با ارزشن!

اگه این دوتا توی این سال‌ها پیشم نبودن، بدون شک دق می‌کردم!

آروم در ماشین آقای آریامنش‌رو باز کردم و ازش خارج شدم.

دخترها هم بعد از من پیاده شدن.

#پارت_۳

آقای آریامنش هم بعد از پیاده شدن و قفل کردن در ماشینش، به سمتمون اومد و گفت:

- منتظر چی هستین؟ اینجا رو خونه خودتون بدونین، بریم!

و بعد از تموم شدن حرفش، به سمت در رفت و بازش کرد و منتظر نگاهمون کرد.

دست دخترها رو گرفتم و سه نفری با هم‌دیگه وارد حیاط شدیم.

البته نمی‌شد اسمش رو خونه گذاشت.

بیشتر اسمش به قصر می‌اومد.

حیاطش خیلی بزرگ و شیک بود. درخت‌های بید مجنون به رنگ صورتی، راهرویی سرپوشیده از در ورودی تا حیاط اصلی ایجاد کرده بودن.

وقتی از اون راهرو گذشتیم، با دیدن حیاط دهنم باز موند.

وسط حیاط یه حوض با یه فواره زیبا. پشت حوض، چند متر اون‌ورتر یه ویلای دوبلکس با نمایی دلنشین به رنگ سفید که دور تا دورش پنجره‌های سراسری شیشه‌ای هم کار شده بود. کنار ویلا دقیقا سمت راستش، یه راه دیگه هم بود که فکر کنم به پشت باغ ختم می‌شد.

روبه‌روی خونه، پشت سمت چپ حوض، جلوی خونه، یه استخر بود و کنار اونم یه باغ.

اما بیشتر از همه چیز، میز و صندلی‌هایی بود که زیر درخت بید مجنون سفید، دقیقاً با کمی فاصله از راهرویی که از بید مجنون صورتی ساخته شده بود، جلب توجه می‌کرد.

با این‌که دهنم از این همه زیبایی باز مونده بود، اما دماغ بودم.

توی این حیاط و باغ به این بزرگی، هیچ گلی به کار نرفته بود اما بازم زیبا بود.

به هر حال باید توی یه حیاط و باغ، گل وجود داشته باشه!

می‌دونم چی کار کنم!

چشم از زیبایی حیاط برداشتم و همراه دخترها که کمتر از من تعجب نکرده بودن، به سمت در اصلی خونه رفتیم.

آقای آریامنش هم پشت سرمون بود.

روبه روی در اصلی خونه توقف کردم.

مردد بودم که در رو باز کنم یا نه.

با ورود من به این خونه به کل مسیر زندگیم تغییر می کرد.

مسیری که من توش وجود داشتم اما حق مداخله داخلش رو نداشتم.

این تقدیر من بود و تقدیر رو نمی شه به هیچ وجه عوض کرد.

تقدیری که خدا برام تعیینش کرده بود.

دستم رو جلو بردم تا در خونه رو باز کنم اما قبل اینکه دستم به دستگیره در برسه، در باز شد.

با تعجب سرم را بلند کردم تا ببینم کی در رو باز کرد.

با بهت به دو شخص روبه‌روم زل زدم.

باورم نمی‌شد یعنی داشتم خواب می‌دیدم؟ فکر کنم یک آدم در دو جسم بودن. این‌ها دیگه کین؟ چرا این‌قدر شبیه هم‌دیگه‌ان؟!

- خوش اومدی! پس کسی که قرار بود بیا اینجا تو بودی؟!

با صدای یکی از اون دوتا دست از دید زدنشون برداشتم و با لحن آروم اما اخم غلیظی، تشکر کردم.

وقتی خوش و بششون با دخترا تموم شد، از جلو در کنار رفتن تا وارد خونه بشیم.

خونه‌هم مثل بیرونش زیبا بود.



دکوراسیون سالن اصلی به رنگ کرم و سفید چیده شده بود.

مبل‌ها به رنگ ترکیبی سفید و کرم، میز وسط‌هم به رنگ سفید بود.

فرش هم به رنگ سفید و کرم بود اما رنگ کرم بیشتر توش استفاده شده بود.

پرده‌ها هم به رنگ سفید بودن که حریر نازکی به رنگ کرم روی پرده سفید رنگ وصل شده بود.

با همون اخم غلیظ به سمت آقای آریامنش برگشتم که داشت با لبخند نگاهم می‌کرد.

ناخودآگاه اخم کم‌رنگ‌تر شد اما لحنم جدی و محکم بود.

- آقای آریامنش، ببخشید که این رو می‌گم اما شما نگفته بودین دوتا پسر جوون توی این خونه زندگی می‌کنن.

آقای آریامنش با تعجب گفت:

- مگه قرار بود که بگم؟!

#پارت_۴

از این همه بی‌خیالیش حرصم گرفته بود اما سعی کردم با لحن خونسرد حرفم رو ادامه بدم:

- ببینین آقای آریامنش من نمی‌دونم شما در مورد من چی فکر کردین اما این رو بدونین که اصلا دوست ندارم و البته معذبم که توی خونه‌ای که دو پسر جوون و از همه مهم‌تر مجرد، وجود داره زندگی کنم.

خودم از پررویی زیادم تعجب کرده بودم اما خب منم وقتی حرصم بگیره همه‌کار می‌کنم.

به دخترها نگاه کردم. اون‌ها که خوب با اخلاقم آشنا بودن، بی‌خیال روی مبل نشسته بودن.

به پسرها نگاه کردم. با دهن باز داشتن نگاهم می‌کردن.

سرم رو چرخوندم و دوباره نگاه جدیمرو توی چشم‌های آقای آریامنش دوختم.

آقای آریامنش هم همون‌طور که داشت با چشم‌های گرد شده نگام می‌کرد، گفت:

- اما...اما من نمی‌دونستم که تو این قدر معذب می‌شی! درضمن شماها دیگه خواهر و برادرین، معذبی و خجالتی رو بزار کنار!

و بعد بی‌توجه به من، رو به دوتا پسری که کنارش ایستاده بودن، گفت:

- پسرا، برین خودتون رو معرفی کنین!

پسرها با شنیدن این حرف آقای آریامنش، از بهت در اومدن و سعی کردن لبخند بزنن.

آروم جلو اومدن.

دخترها هم از روی مبل بلند شدن و جلو اومدن.

یکی از اون پسرا با صدای پرانرژی و خوشحالی گفت:

- سلام دخترا، من ارمیا هستم.

آیلار هم با لبخند کمرنگی گفت:

- منم آیلار هستم.

آیلین هم با اون نیش همیشه بازش، گفت:

- منم آیلین هستم.

با آیلار و آیلین دست داد و جلوی من ایستاد و منتظر دستش رو جلوم نگه داشت و نگاهم کرد.

با اخم کمرنگی به دستش نگاه کردم که اون هم منظورم رو گرفت و دستش رو عقب کشید.

باصدای اون یکی، سرم رو بلند کردم.

- منم ایلینا هستم، قُلِ اِرمیا. از آشنایی باهاتون خوشحالم!

و بعد از تموم کردن حرفش، نیشش رو باز کرد.

سعی کردم یکم از اون خشکی در پیام

دیگه اخم نکردم اما با صدای بی تفاوتی گفتم:

- منم آيسا هستم.

لبخند زدن و ديگه چيزی نگفتن.

آقای آريامنش جلو اومد و گفت:

- دخترها همراه ايليا و ارميا برين تا اتاقتون رو بهتون نشون بدن.

بدون هيچ حرفی منتظر موندم تا جلو بيوفتن.

به سمت طبقه بالا رفتيم.

طبقه بالا هشت تا اتاق داشت.

سه‌تا چپ، سه‌تا راست، یکی روبه‌رو و یکی عقب.

یکی از پسرها به سمتون برگشت و گفت:

- خب دخترها، اون دو تا اتاقِ جلو و عقب برای من و داداشمه. شما می‌تونین بین این شیش‌تا اتاق یکی‌رو انتخاب کنین.

با تموم شدن حرفش، آیلار و آیلین با سروصدا به سمت اتاق‌ها رفتن و تک به تک، با ذوق شروع کردن به باز کردنِ در اتاق‌ها و نگاه کردن داخلشون.

با حالت خنثی، به حرکات دخترا نگاه کردم.

همون موقع آیلار با صدای بلند، از توی یکی از اتاق‌ها گفت:

- من این اتاقی که تمش بنفشه‌رو انتخاب می‌کنم!

انتظار بیشتر از این‌هم ازش نمی‌رفت. آیلار رنگ مورد علاقه‌ش بنفش بود.

آیلین- منم این اتاقی که تمش صورتیه‌رو انتخاب می‌کنم.

پسرها همین‌طوری باخنده داشتن به شوق و ذوق دخترها نگاه می‌کردن.

بی‌توجه بهشون، بی‌تفاوت، به سمت یکی از اتاق‌ها رفتم و درش رو باز کردم.

یه اتاق که تمش تماما طوسی بود.



رو کردم سمت پسرها و گفتم:

- من این اتاق رو انتخاب می‌کنم.

و بلافاصله بعد از تموم شدن حرفم، وارد اتاق شدم.

یه نگاهی به دور تا دور اتاق انداختم.

یه اتاق بزرگ، با یه دست کاناپه راحتی، یک دست طوسی گوشه اتاق.

یه میز طوسی که رنگش روشن‌تر از کاناپه‌ها بود وسط کاناپه‌ها بود.

یه تخت طوسی به همراه روتختی طوسی-سفید، وسط اتاق بود.



سمت چپ اتاق میز و صندلی به رنگ طوسی-سفید بود.

سمت راست اتاق به کمد دیواری بزرگ به رنگ طوسی خیلی روشن که بیشتر به سفید می‌خورد.

به پارکت سفید-طوسی روی زمین بود.

نزدیک در اتاق هم، دو تا در دیگه که احتمال می‌دادم حموم و دستشویی باشه، بود.

در کل، اتاق تم کلیش طوسی-سفید بود اما طوسی بیشتر توش کار شده بود.

#پارت_۵

به سمت کمد رفتم و بازش کردم.

زیپ ساکم رو باز کردم و لباس هام رو توی کمد چیدم.

بعد از این که کار چیدن لباس ها تموم شد، یه بلوز شلور زرد-مشکی برداشتم و پوشیدم.

خواستم به سمت در برم که یادم اومد شال نداشتم.

درسته دیگه اون دوتا پسر، برادرم و آقای آریامنش، پدرم محسوب می شدن اما این ها دلیل نمی شه که از اعتقاد و عقیدم بگذرم.

آدم مذهبی ای نبودم اما خب هر چیزی جای خودش رو داره.



بعد از گذاشتن شال، از در خارج شدم و به سمت طبقه پایین رفتم.

با ورودم به سالن، پسرها و آقای آریامنش نگاهم کردن.

یهو یکی از پسرها زد زیر خنده و بریده-بریده گفت:

- وای... وای... چه قدر شبیه زنبور شدی!

و بعد دوباره زد زیر خنده.

یه نگاه به خودم کردم.

راست می‌گفت.

شبیه زنبور شده بودم.

سرم رو به سمتش برگردوندم و یه چشم‌غره مشتی بهش رفتم که نیشش بسته شد و سرش رو پایین انداخت اما از لرزیدن شونه‌هاش مشخص بود داره می‌خنده.

رو به آقای آریامنش کردم و گفتم:

- آقای آریامنش، آیلار و آیلین پایین نیومدن؟

همون‌طور که نگاهش رو با خنده و تاسف از پسرها می‌گرفت، گفت:

- نه دخترم، هنوز بالان!

سری به معنای تفهیم تکون دادم و دوباره به سمت طبقه بالا رفتم.



اوم، خب اول پیش کدوم یکی از دخترها برم؟!

به سمت در اتاق آیلار رفتم و در رو یواشکی باز کردم و داخل شدم.

نگاهی به داخل اتاق انداختم.

خبری ازش نبود.

خواستم عقب‌گرد کنم و به سمت اتاق آیلین برم که صدایی از حموم اتاق اومد.

خوب که دقت کردم، دیدم صدای آیلار.



- نم-نمای بارون آروم.

توی خیابون اومد.

شاخه گل من نیومد.

سایه بونم آسمون شد.

ماه آسمون در اومد.

شاخ گل من نیومد.

وای...

همه گل‌ها می‌دونن.

تو نیای بهار نمی‌شه!

باغ آرزوی قلبم، بی تو لاله زار نمی‌شه!

اه-اه، دختره خرس گنده خجالت نمی‌کشه با اون صدای کلاغیش، نیم متر
دهنش رو باز می‌کنه و عر می‌کنه.

یکم دور و ور مرو نگاه کردم که با دیدن یه چیزی، چشم‌هام برق زد.

چه شود!

به سمتشون رفتم و برشون داشتم و به سمت در حموم رفتم.

کار مرو که انجام دادم، یه تقه به در حموم زدم.

جوابی نداد.

یه تقه دیگه زدم.

بازهم جوابی نداد.

یه تقه محکم زدم که صدای دوش برای لحظه‌ای قطع شد و صداش بلند شد.

- بله؟!

جواب ندادم.

دوباره تقه‌ای به در زدم که صدای حرصیش بلند شد.

- کری؟! می‌گم بله!

دوباره در زدم که صدای پاش که به سمت در می‌اومد، بلند شد.

سریع رفتم و قایم شدم و زیر-زیرکی نگاش کردم.

کلش رو شبیه غاز بیرون آورد و دور و اطراف رو نگاه کرد.

وقتی دید خبری نیس، در حموم و بست و چند لحظه بعد، حوله پوشیده بیرون اومد.

اما چه بیرون اومدنی؟!

بیرون اومدنش، همزمان شد با کله‌پا شدنش توسط توپای رنگی رنگی کوچولویی که زیر پاش بود.

به زور جلوی خندم رو گرفتم.

حرصی از جاش بلند شد و رو به توپ‌ها گفت:

- شما از کدوم طرف در اومدین؟! مرض دارین مگه؟ چه پدر کشتگی‌ای با من دارین آخه؟! مگه چی کارتون کردم؟!

بعد از تموم شدن حرفش به سمت کمدش حرکت کرد اما هنوز به کمد نرسیده بود که پاش سر خورد و با کله رفت توی کمد و جیغش بلند شد.

دیگه نتونستم خودمو نگه دارم و از خنده منفجر شدم.

آیلار با غر-غر بلند شد و همین‌طور که سرش رو می‌مالید، گیج به منی که داشتم می‌خندیدم نگاه کرد.

بعد از چند لحظه، مخش لود کرد و با جیغ افتاد دنبالم.

از در اتاق خارج شدم و جیغ کشون به سمت طبقه پایین رفتم، آیلار هم دنبالم.

آقای آریامنش و پسرها با تعجب داشتن بهمون نگاه می‌کردن.

بی‌توجه به اون‌ها دور مبل‌ها می‌دویدیم.

اما...

وایسا ببین...

آیلار وقتی از حموم بیرون اومد، حوله تنش بود.

وقتی هم به سمت کمد رفت، با کله رفت توی کمد و بعدش دنبالم افتاد.

پس...

پس...

سریع وایستادم.

آیلارهم که انتظار چنین حرکتی رو نداشت، خورد بهم و دوتایی باهم روی زمین افتادیم.

- آیلار، گمشو از روم پاشو!

- خب مجبوری مثل گاوها وایستی تا باهم دیگه تصادف کنیم؟

بی توجه به حرفش گفتم:

- آیلار اصلا متوجهی که الان توی چه وضعیتی هستی؟

چند لحظه مکث کردم و بعد با جیغ گفتم:

- تو هنوز حوله تنته!

چند لحظه صدایی ازش بلند نشد.

بعد از چند لحظه، آژیرکشان بلند شد و به سمت طبقه بالا رفت.

حرصی از سرجام بلند شدم و خودم رو تگوندم.

نگاهی به پسرها که داشتن با خنده بهم نگاه می‌کردن، کردم.

یه چشم غره براشون رفتم و خیلی راحت رفتم طبقه بالا.



خب خب خب...

نوبتی هم باشه، حالا نوبته آیلینه.

به-به.

چه شود!

#پارت_۶

آروم در اتاق آیلین رو باز کردم، روی تخت خواب بود.

از اتاق بیرون اومدم و به سمت اتاق خودم رفتم.

رفتم توی روشویی و آب سرد رو باز کردم و ظرف رو زیرش گرفتم.

بعد از این که پر شد، به سمت اتاق آیلین رفتم.

آروم روی تختش ایستادم.

خب...

یک... دو... سه... حالا.

آب رو روش خالی کردم و ظرف رو اونور پرت کردم و شروع کردم به پریدن و جیغ زدن:

- آیلین! پاشو، سیل و زلزله اومد، پاشو!

آیلین با جیغ-جیغ بلند شد و شروع کرد به دور اتاق دویدن.

- آیلین برو بیرون، چرا داری توی اتاق می‌دویی!

یه لحظه وایستاد و بعد دوباره جیغش رو از سر گرفت و به سمت در اتاق دوید و ازش خارج شد.

منم برای اینکه موضوع طبیعی جلوه کنه، پشت سرش با جیغ-جیغ دوییدم.

به سمت طبقه پایین و در خروجی خونه رفت.



اما هنوز دستش به دستگیره در نرسیده بود که وایستاد و به سمت پسرها و آقای آریامنش که با تعجب بهمون نگاه می‌کردن، برگشت.

آیلین- چرا وایستادین؟ بدوین داره سیل و زلزله میاد!

آقای آریامنش متعجب گفت:

اقای آریامنش- حالت خوبه دخترم؟ سیل و زلزله دیگه چه صیغهایه؟

چند لحظه هیچ صدایی از هیچ‌کس نیومد.

لبم رو آرام گزیدم.

بعد از چند لحظه، سمتم برگشت.

صورتش قرمز بود.

چند قدم عقب رفتم.

همین‌طور که جلو می‌اومد، با صورت قرمز گفت:

آیلین- آيسا! گور خودت رو بکن. اومدی با آب یخ من رو بیدار کردی و بعد می‌گی
زلزله و سیل اومده؟ آره؟

- آروم باش آیلین جونم، وایسا! ببین من...

نذاشت حرفم تموم شه و به سمتم دوید.

قبل از این‌که دستش بهم برسه، شروع کردم به دویدن به سمت در خروجی و جیغ
زدن.



دور تا دور حیا طرو دنبال می‌دویید.

لامصب خسته‌هم نمی‌شد!

ایستادم.

به سمتش برگشتم و دست‌هام رو به نشونه تسلیم بلند کردم و با نفس-نفس گفتم:

- باشه آیلین، باشه! اصن تو چیز خوردی اومدم این‌جوری بیدارت کردم.

سرش رو با غرور تکون داد و گفت:

آیلین- آفرین! خوش...

انگار تازه فهمید که چی گفتم و دوباره با جیغ دنبالم افتاد.

دور هم توی حیاط، زیر درخت بید مجنون سفید، روی میز و صندلی‌هاش نشسته بودیم.

من، آقای آریامنش، آیلار و آیلین.

پسرها مثل این‌که حموم بودن.

حالا جدا از این‌ها ولی خدایی عجب حیا باصفایی هست‌ها!

خیلی مزه می‌داد، وقتی روی صندلی‌هاش نشسته بودیم.

- دخترم؟!

صدای آقای آریامنش، اجازه نداد بیشتر از این فکر کنم.

به سمتش برگشتم و گفتم:

- بله؟

- دخترم، می‌شه بری توی اتاقم و یه بافت برام بیاری؟! هوا سرد شده.

سرم رو تکیون دادم، از جام بلند شدم و وارد خونه شدم.



به سمت اتاق آقای آریامنش رفتم و واردش شدم.

اتاقش، تمش سفید-مشکی بود.

یه تخت دو نفره گوشه اتاق بود.

یه کمد سمت چپ اتاق بود و یه میز و صندلی هم سمت راست اتاق بود.

یه پارکت سفید هم روی زمین بود.

بقیه ریزه کاریاش هم نمی‌گم.

وا! شما دلتون میاد؟! آقای آریامنش اون پایین داره یخ می‌کنه؛ بعدش من پیام براتون اتاق رو توصیف کنم؟!

به سمت کمد رفتم و درش رو باز کردم.

خب... کدوم بافت رو براش ببرم؟!

اوم، یکم بگردم!

آهان! این بافت طوسیه خیلی خوشگله!

خواستم برش دارم که چشمم به یه چیزی افتاد.

ای... ای... این... این که...

شروع کردم به خوندن نوشته.

هان؟!

نفهمیدم!

چی شد؟!

وای خدا!

لباس رو توی کمد انداختم و به سمت در خروجی دویدم.

به سمت آقای آریامنش رفتم و با صدای هیجان زده‌ای گفتم:

- آقای آریامنش!

سرش رو بلند کرد و منتظر نگاهم کرد.

- آقای آریامنش، اسم کوچیک شما چیه؟

متعجب گفت:

- رامتین، چطور؟!

هیچی نگفتم و رو کردم سمت دخترها و جوری نگاهشون کردم که خودشون لپ موضوع رو گرفتن و به سمت خونه رفتن.

وقتی وارد خونه شدن، روبه روی آقای آریامنش، روی صندلی نشستم و گفتم:

- آقای آریامنش، شما شغلتون چیه؟!

متعجب‌تر از قبل گفت:

آقای آریامنش- توی کار فرشم دخترم!

یه‌تای ابروم، ناخودآگاه بالا رفت.

- مطمئن توی کار فرشین؟

گیج سرش رو به معنای آره، تکون داد.

با شیطنت و یکم هیجان، گفتم:

- اما نوشته روی لباستون، یه چیزِ دیگه می‌گه!

کمی مکث کردم و در ادامه حرفم گفتم:

- سرهنگ رامتین آریامنش!

به وضوح، جا خوردنش رو حس کردم، با یه تایی ابروی بالا رفته نگاهش کردم.

- چی شد؟! مگه توی کار فرش نبودین؟ پس چی شد این پسوند سرهنگ کنار اسمتون اومد؟!

#پارت_۷



- ببین دخترم، خب من که نمی‌تونم هویتم رو همه‌جا برملا کنم. بعضی اوقات برملا کردن هویت، باعث در خطر افتادن طرف مقابلش می‌شه!

- یعنی شما، این موضوع رو برای این که به من آسیبی نرسه، بهم نگفتین، درسته؟!

سرش رو تکون داد.

تکیه دادم به صندلی و همین‌طور که به آقای آریامنش نگاه می‌کردم، گفتم:

- خب، حالا که کار از کار گذشته. دیگه این موضوع رو بزاریم کنار. من یه درخواست ازتون دارم!

منتظر نگام کرد.

- آقای آریامنش، منم دوست دارم پلیس بشم. از همون کوچیکیم، عاشق پلیسی بودم! عاشق هیجان! عاشق این که هر لحظه و هر دقیقه منتظر یه اتفاق غیرمنتظره باشم!

اخم کمرنگی کرد و گفت:

- دخترم، من این موضوع رو ازتون پنهان کردم که بهتون آسیبی نرسه، بعدش پیام شما رو بفرستم توی دهن شیر؟! اصلا حرفشم نزن!

و بعد از تموم شدن حرفش، از جاش بلند شد و بدون توجه به صدا زدنام، به سمت خونه رفت.

با حرص پام رو به زمین کوبیدم و به سمت خونه رفتم.

من آیسای نیستم اگه راضیش نکنم!



چند روز از اون موضوع می‌گذشت و من توی این روزها دقیقه به دقیقه روی مخ آقای آریامنش می‌رفتم و سعی می‌کردم که راضیش کنم اما هر بار یه جوری من رو از سرش باز کرد!

امروز هم مثل روزهای دیگه می‌خواستم برم با آقای آریامنش حرف بزنم.

به سمت اتاقش رفتم و تقه‌ای به در اتاقش زدم.

با صدای بفرمایید آقای آریامنش، وارد اتاق شدم.

پشت میز کارش نشسته بود و همین‌طور که عینک زده بود، به پرونده توی دستش نگاه می‌کرد.

بدون این‌که برگرده گفت:

- دخترم، باز اومدی اون مسئله‌رو پیش بکشی؟!

جلوتر رفتم و درست کنارش ایستادم و گفتم:

- آقای آریامن...

سرش رو بلند کرد و وسط حرفم پرید:

- تو خسته نمی‌شی این قدر می‌گی آقای آریامنش؟!

مظلوم سرمرو کج کردم و گفتم:

- خب پس چی بگم؟!

پوفی کشید و همین‌طور که دوباره به پرونده‌اش نگاه می‌کرد، زیر لب زمزمه کرد:

- هوف، دیگه اون جوری منرو نگاه نکن!

با شنیدن این حرف آقای آریامنش، لبخند شیطانی‌ای روی صورتش اومد.

دوباره گردنم رو کج کردم و با چشموهای که می‌دونستم الان شبیه گربه‌ها شده،
مظلوم گفتم:

- بابایی جونم!

سریع سرش رو بلند کرد و گفت:

- چ... چی... چی گفتی الان؟

نیشمرو باز کردم و گفتم:

- بابایی جونم، دلت میاد اذیتم کنی؟

با چشم‌هایی که مسخ شده بود، گفت:

- معلومه که نه!

- خب پس بزارین منم پیام اداارتون.

سریع از حالت اولیش در اومد و پوفی کشید و خواست حرفی بزنه که وسط حرفش پریدم:

- بابایی، دیگه مخالفت نکن دیگه!

کلافه دستی توی موهاش کشید و گفت:

- امشب بعد از شام، توی پذیرایی منتظر باش! باید باهات حرف بزنم!

خوشحال سری تکون دادم.

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم، یه ماچ از لپش کردم و بدو از اتاق خارج شدم.

وایی خدا!

بهتر از این نمی‌شه.

آخ جون!

تا موقع شام روی پا بند نبودم.

بعد از شام که طیبه خانم خدمتکار خونه، ماکارونی درست کرده بود، همه توی پذیرایی نشستیم.

آقای آریامنش، یکم به جلو خم شد و همین‌طور که دست‌هایش رو بهم دیگه گره می‌زد، گفت:

- اِرمیا، ایلیا!

پسرا همزمان بله گفتن.

آقای آریامنش رو کرد سمت پسرا و گفت:

- لو رفتیم!

پسرا گیج نگاهش کردن.

- آيسا فهميد كه ما كارمون چيه!

يكي از پسر با تعجب گفت:

- خب متوجه شده باشه!

آقاي آريامنش پوفي كشيد و گفت:

- موضوع بدتر اينه كه اون هم مي‌خواد با ما كار كنه!

پسر بلند شدن و تقريبا با فرياد گفتن:

- چي؟!

تنها کسايي که داشتن متعجب و گيج به آقاي آريامنش نگاه مي‌کردن، آيلار و آيلين بودن.

با صدای پسرها، دست از نگاه کردن به دخترها برداشتم.

- يعني چي؟! شما اجازه مي‌دين؟! مگه خودتون نبودين که مي‌گفتين بايد ازشون مخفي کنيم که کي هستيم؟! پس چي شد الان مي‌گين بياريمش توي اين کار؟!!

آقاي آريامنش کلافه خواست حرفي بزنه که پريدم وسط حرفش و گفتم:

- آقاي آريامنش، شما با پسرها صحبت کنين، منم برم با دخترها حرف بزنم. معلومه که گيج شدن!

سرش رو تکون داد و منم دست دخترها رو گرفتم و به سمت اتاق خودم بردم.

#پارت_۸

در رو بستم و آرام به سمت دخترها که گیج نگاهم می‌کردن، برگشتم.

حق هم داشتن بدبخت‌ها!

از هیچی خبر نداشتن. منم بودم اینجوری گیج می‌شدم.

به سمت تخت رفتم و همین‌طور که روش می‌نشستم، به دخترها اشاره کردم که روی تخت بشینن.

وقتی نشستن، شروع به تعریف ماجرا کردم.

وقتی حرفم تموم شد، به دخترها نگاه کردم.

داشتن با بهت نگاه می‌کردن.

چیزی نگفتم، بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم و به طبقه پایین رفتم.

آقای آریامنش با دیدنم، سرجاش جابجا شد..

روبه‌روشون نشستم و منتظر بهشون زل زدم.

آقای آریامنش، سرفه‌ای کرد تا صداش صاف بشه و بعد گفت:

- خب دخترم. نظام، به دو تا عامل مهم بسنده‌ست. یکی از عامل‌ها، تحصیلاته و دیگری مبارزه و قدرت بدنی. پس تو باید مدرسه بری و تحصیلاتت کامل بشه و بعد به نظام فکر کنی.

خونسرد زل زدم بهش و گفتم:

- من کاملاً آماده‌ام، می‌خوام کنکور بدم!

آقای آریامنش با چشم‌های از حدقه دراومده نگاهم کرد.

پسرا هم دست کمی از آقای آریامنش، نداشتن.

یکی از پسر گفت:

- بپا نچایی! تو که هنوز در اون حد نمی‌دونی، چه‌طور می‌خواهی کنکور بدی؟!

با نیشخند نگاهش کردم و گفتم:

- من رو دست کم گرفتن‌ها! قضیش مفصله. حالا می‌تونم کنکور بدم؟!

آقای آریامنش از بهت دراومد و گفت:

- مطمئنی؟! ممکنه نتونی رتبه بیاری!

بی‌خیال سرم رو تکون دادم.

من رو دست کم گرفتن!

از جام بلند شدم اما هنوز یه قدم برنداشته بودم که با صدای آقای آریامنش سرجام وایستادم.

- پس مشکل درست حل شد. بهت اعتماد دارم، وقتی می‌گی می‌تونی، یعنی می‌تونی! الان تنها مشکلی که مونده، مبارزه‌ست. تو بلد نیستی که چه‌طور از خودت دفاع کنی و یا حتی تیراندازی کنی!

به سمتش برگشتم و با یه تایی ابروی بالا رفته نگاهش کردم.

خب الان من چی‌کار کنم دقیقاً؟!

تکلیف من چیه این وسط؟!

- این جوری نگام نکن! مبارزه رو ارمیا و ایلیا بهت یاد میدن.

شونه‌ای بالا انداختم و به سمت پله‌ها رفتم.

اما نگاه متعجبشون رو روی خودم احساس می‌کردم. حتما فکر کردن الان عصبانی می‌شم که چرا باید با دو تا پسر مجرد تمرین کنم اما خب من دارم سعی می‌کنم که خودم رو با این موقعیت وفق بدم. هر چی نباشه، دیگه چه بخوام چه نخوام، باید اون‌ها رو به عنوان برادرم بپذیرم.

به در اتاقم رسیدم.

واردش شدم. از آیلار و آیلین خبری نبود.

حتما رفتن توی اتاقشون دیگه.

به سمت دستشویی رفتم و بعد از انجام کارهای تخلیه و مسواک به سمت تخت رفتم و با همون لباس‌ها دراز کشیدم.

خوابم نمی‌برد.

ذهنم پر کشید سمت نه سال پیش؛ دقیقا زمانی که پدر و مادرم زنده بودن.

زمانی که ده سالم بود، زمانی که با تک داداشم و پدر و مادرم خیلی آرام و راحت زندگی‌مون رو می‌کردیم تا اینکه اون روز کذایی رسید!

همون روزی که داداشم رو ازم گرفت، همون روزی که تک داداشم، عشق زندگی‌م، به خاطر یه پست فطرت از پیشم رفت.

اما همین الان و همین‌جا، به خودم قول می‌دم که برش گردونم، برش می‌گردونم.

بدون اینکه آسیبی ببینه!

فقط یه کمی صبر نیازه.

یه کم صبر برای اینکه به زمان مناسب برسم!

این قدر فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.

صبح با صدای آیلار و آیلین که داشتن کنارم، صحبت می کردن، بیدار شدم.

با صدای آروم حرف می زدن تا مثلاً من رو از خواب بیدار نکنن.

آیلار- یعنی واقعا می خواد بره با آقای آریامنش کار کنه؟! خیلی خطرناکه! باید جلوش رو بگیریم!

آیلین- کاری از دستمون برنمیاد آیلارا! مگه نمی‌دونی وقتی یه تصمیمی بگیری پاش وایمیسته؟!

آیلار- می‌دونم؛ اما خب اون به امید انتقام داره به این راه می‌ره و این اصلاً براش خوب نیست! اون داره مغزش رو با این حرف‌ها پُر می‌کنه، در واقع هدفش فقط و فقط انتقامه. این یعنی بی‌فکری تمام. برای یه پلیس که به فکر انتقام باشه، یعنی مرگ! چون انتقام، علاوه بر اینکه قلب رو سیاه می‌کنه، باعث می‌شه که مغز، از هر نوع فکر، دست بکشه و فقط توی خودش انتقام بگنجونه. خب این کارها، افراد عادی رو توی دردسر می‌ندازه، دیگه چه برسه به آیسا که داره می‌ره توی دهن شیر!

آیلین هم که انگار جوابی برای این حرفش نداشت، ساکت شد.

کمی تکون تکون خوردم تا بفهمن که بیدار شدم.

آروم لای چشمهام رو باز کردم و بهشون نگاه کردم.

با لبخند بهم خیره شده بودن.

- چیه؟! چرا اینجوری نگام می‌کنین؟!

- این حرفها رو ول کن! بیا برو پایین صبحونت رو بخور باید بری با پسرها تمرین کنی.

با تعجب گفتم:

- همین دیشب این حرف رو زدن. نداشتن حداقل دو روز بگذره، دارن شروع میکنن؟!

آیلار شونه‌ی بالا انداخت و گفت:

- تقصیر ما که نیست! آقای آریامنش گفت بیایم تو رو بیدار کنیم تا بری با پسرها تمرین کنی.

با کرختی روی تخت نشستم.

کی حال داشت آخه؟!

ای بابا!



حتما بايد امروز تمرين رو مي داشتين؟!

انگار آسمون پايين مي اومد اگه يكم ديرتر تمرين مي كرديم.

پارت_۹

پوفي كشيدم و به سمت دستشويي رفتم.

بعد از شستن صورتم، بيرون اومدم و شروع به شونه كردم موهام كردم.

بعد از شونه كردن موهام، يه ساپورت طوسي عروسكي، به همراه يه بلوز كه تا دو وجب بالاي زانوم بود و اون هم صورتي عروسكي بود، پوشيدم.

فکر کنم باید از خیر شال و روسری بگذرم.

آخه نمی‌شه که وقتی داری تمرین می‌کنی، شال و روسری بزاری.

پوفی کشیدم و موهام رو محکم، دم اسبی بستم و از اتاق خارج شدم.

به سمت آشپزخونه رفتم، هیچ‌کس نبود.

فکر کنم توی حیاط یا سالن باشن.

شونه‌ای بالا انداختم و شروع به صبحونه خوردن، کردم.

بعد از اینکه صبحونه تموم شد، به سمت سالن تمرین رفتم.

دخترها نبودن. فقط آقای آریامنش، ارمیا و ایلیا بودن. خداروشکر بالاخره می‌تونم تشخیصشون بدم. اون‌هم از خالی که کنار چشم ارمیاست!

با صدای آقای آریامنش، به سمتش برگشتم.

- بیا جلو دخترم!

جلوتر رفتم و روبه‌روشون وایستادم.

- خب دخترم، دیشب‌هم بهت گفتم که قراره ارمیا و ایلیا بهت مبارزه کردن رو یاد بدن. پس برین گرم کنین تا بعدش شروع کنیم!

خواستم به سمت تردمیل برم که صدای ارمیا دقیقا کنار گوشم بلند شد:



- مواظب باش پَرت نشکنه خاله زنبوره!

چنان از این حرفش حرصم گرفت که برگشتم و دیگه نفهمیدم چی شد اما پنج ثانیه بعد، ارمیا با زانو روی زمین افتاده بود.

همین‌طور که نفس نفس می‌زدم، به آقای آریامنش و ایلیا نگاه کردم.

داشتن با چشم‌های از حدقه بیرون اومده و دهن باز نگام می‌کردن.

تازه فهمیدم چی شده. سریع برگشتم و با دهن باز به ارمیا نگاه کردم.

این چرا افتاده روی زمین؟!

به سمتش رفتم و کمکش کردم که بلند بشه.

همینطور که توی بهت بود، گفت:

- تو که گفتی بلد نیستی، پس این حرکت چی بود؟!

با اینکه تعجب کرده بودم، شونه‌ای بالا انداختم و باخنده گفتم:

- گمونم اثرات اون فیلم اکشن‌هایی که زیر-زیرکی، دور از چشم خانم مدیر نگاه می‌کردم!

تعجبشون جاش رو به لبخند کمرنگی داد.

نیشم رو باز کردم و گفتم:

- ولی این طور که فکر می‌کنم، می‌بینم منم نباید خودم رو دست کم بگیرم‌ها! سرکه نخورم یه چیزی می‌شم.

ایلیا با خنده گفت:

- مجید جان اون ترشیه نه سرکه!

چشم غره ساختگی‌ای بهش رفتم و گفتم:

- ولش کن حالا، من نمی‌دونم چرا همش باید از این ترشی بدبخت مایه گذاشت،
خب یه بار هم از سرکه مایه بزاریم، چی می‌شه؟!

با خنده سرش رو تگون داد و چیزی نگفت.

آقای آریامنش- خب برین گرم کنین. منم یه سر برم اداره.

سرمون رو تگون دادیمو به سمت تردمیل رفتیم.

- خب آیسا، برو روی تردمیل.

آروم روش وایستادم، ایلیا اومد روشنش کرد و روی درجه آروم گذاشتش.

منم شروع کردم به نرم دویدن.

همین طور که می دوئیدم به اینکه چرا این قدر درجه اش آرومه، غر می زدم:



- ای بابا! اگه این جوری باشه که تا فردا صبحم بدوئم گرم نمی‌شم!

آروم برگشتم سمت پسرها، دیدم دارن با لبخند بهم نگاه می‌کنن.

دوباره برگشتم سمت تردمیل و دستم رو به سمت درجه‌هاش بردم و از اونجایی که چیزی ازش سر در نمی‌اوردم، یه دکم‌شو رو شانسی زدم.

منم که بدشانس، هنوز دستم رو پایین نیاورده بودم که یهو سرعت تردمیل به طرز وحشتناکی بالا رفت.

همین‌طور که سعی می‌کردم هماهنگ باهاش بدوئم، بلند رو به پسرها گفتم:

- بیاین سرعت این رو کم کنین! بدویین! الان کله پا می‌ش...



هنوز حرفم تموم نشد که به شدت به عقب پرت شدم و با کمر خوردم زمین!

ای بر پدرت لعنت!

مرده شورترو ببرن! قدر یه آدم فهم و شعور نداری که بفهمی یه خانمرو نباید اینقدر بدوئونی.

با صدای پسرا، دست از غر زدن برداشتم و بهشون نگاه کردم.

ایلیا- آیسا، خوبی؟! چیزیت نشد؟! بزار کمکت کنم!

خواست دستمرو بگیره که دستشرو پس زدم و همینطور که یه دستم به کمرم بود، از جام بلند شدم.

اول یه نگاه حرصی، سمت پسرها انداختم، بعدش نگامرو از اون‌ها گرفتم و حرصی‌تر به تردمیل نگاه کردم.

لعنت بهت!

خیلی بی‌شعوری!

آخه با زن جماعت این‌طور رفتار می‌کنن؟!

بی‌توجه به پسر، به سمت تردمیل رفتم و یه لگد محکم بهش زدم.

تردمیل که چیزیش نشد هیچ، پای من نابود شد!

دادی کشیدم و همین‌طور که روی زمین می‌نشستم، پامرو گرفتم.



پسرها هم که دیگه رسماً داشتن قهقهه می‌زدن.

برگشتم سمتشون و با یه چشم‌غره حرصی، بلند گفتم:

- رو آب بخندین! خجالت بکشین! قد بلند کردین اما یه جو شعور ندارین که وقتی گفتم بیاین درجه‌اش کم کنین، باید کمش کنین!

اما اون‌ها بی‌توجه به حرفم، فقط دهنشون رو مثل اسب آبی باز می‌کردن و عر-عر می‌کردن.

بلند شدم و بعد از این‌که یه نگاه حرصی به پسرا انداختم، از سالن تمرین خارج شدم. به سمت خونه رفتم. هوف! با این وضع باید برم دوش بگیرم؟ یه ذره شانسم ندارم که!

آخه بگو آيسا، نونت كم بود، آبت كم بود، ديگه درجه زياد كردنت واسه چي بود؟! اون پسرهاي پلشت رو بگو! عه عه عه ، عين گاو با دو تا گوش مخملي همون طوري شبیه ماست وايستادن و نگاهم كردن، ايش!

دست از غرغر برداشتم و همين طور كه با دستم كمرم رو ماساژ مي دادم، توي حموم رفتم.

لباس هام رو كندم و آب رو باز كردم، وقتي آب وان پر شد، رفتم و توش نشستم.

بعد از يك ساعت، موهام رو شستم و حوله پوشيده از حموم بيرون اومدم.

بعد از خشك كردن موهام، يه بلوز شلوار طوسي پوشيدم.

خب...

حالا چی کار کنم تا حوصلم سر نره؟!

آهان، برم ببینم توی کمد چه خبره!

به سمت کمد رفتم و درش رو باز کردم. خب اینجا که چیزی نیست! اینجا هم که نه! هوف، اینجا هم که چیزی نیست. پس چی کار کنم؟!

به سمت تخت رفتم و روش دراز کشیدم.

حوصلم بدجور سر رفته. ای خدا! چی می شه این چند روز هم تموم بشه، کنکور بدم، قبول بشم و برم به کارم برسم. یعنی می شه؟! هی خدا!

با صدای در، از فکر بیرون اومدم و گفتم:

- بفرمایید!

در باز شد و ایلیا و ارمیا وارد اتاق شدن. از جام بلند شدم و با تعجب گفتم:

- چیزی شده؟!

سرشون رو به معنای نه تکنون دادن و ایلیا همین‌طور که یه جعبه‌ای رو به سمتم می‌گرفت، گفت:

- این برای توئه!

با تعجب جعبه رو گرفتم، اون‌ها هم عقب‌گرد کردن و از اتاق خارج شدن.

به جعبه توی دستم نگاه کردم؛ یعنی چی توشه؟!

کنجکاو به سمت تختم رفتم و روش نشستم. آروم دستم رو جلو بردم و جعبه رو باز کردم.

با چیزی که توی جعبه دیدم، خشکم زد!

این... این برای منه؟! وای خدا!

دلم می‌خواست از خوشحالی جیغ بزنم اما خودم رو کنترل کردم و دستم رو جلو بردم و توی دستم گرفتمش.

روشنش کردم، با دیدن تصویر زمینه‌اش، هنگ کردم!

ای... اینکه منم! این عکس برای وقتی که از روی تردمیل پرت شده بودم و روی زمین افتادم.



هم حرصم گرفته بود، هم خنده‌ام گرفته بود و هم خوشحال بودم!

حرصم برای این بود که به جای این که وقتی از روی تردمیل افتادم، بهم کمک کنن، ازم عکس گرفتن و جالبش اینجا بود که متوجه این که دارن ازم عکس می‌گیرن هم نشدم!

خنده‌م برای وضعی بود که توی عکس افتادم؛ یه لنگم توی هوا بود، دستم به کمرم و اخم‌هام هم توی هم و از اونجایی هم که همیشه این جور مواقع، حرصم زیاد می‌شد، لب و لوچم رو جلو داده بودم، موهام هم پریشون و دراز به دراز افتاده بودم.

خوشحالیم هم برای این بود که آقای آریامنش و پسر، بلاخره یه گوشی برام گرفته بودن.

با اینکه تا حالا گوشی نداشتم اما تقریباً یه چیزهایی بلد بودم.

رمز نداشت. خب این چیه؟! عه اینکه اسنپ چته. این چیه؟! آهان، اینم موزیک پلیره!

داشتم تک تک قسم‌های گوشی رو با کنجکاوی نگاه می‌کردم که در زده شد و بدون این‌که چیزی بگم، باز شد و آیلار و آیلین با خوشحالی وارد شدن.

به دستشون نگاه کردم! اون‌ها هم گوشی دستشون بود.

به سمتم اومدن و کنارم نشستن.

آروم از جام بلند شدم و بعد از این‌که گوشیم رو روی عسلی کنار تخت گذاشتم، به دخترها گفتم که طبقه پایین می‌رم و اون‌ها هم چیزی نگفتن.

از اتاق بیرون اومدم و به سمت طبقه پایین رفتم.

آقای آریامنش اومده بود، به سمتش رفتم و کنارش نشستم.

پارت-۱۰

- آقای آریامنش!

سرش رو به سمتم برگردوند و با لبخند گفت:

- جانم؟!

- ما راضی به زحمتتون نبودیم. چرا رفتین گوشی به این گ...

وسط حرفم پرید و گفت:

- چی می‌گی آیساً؟! شما دخترهای منین. اگه براتون اینکارها رو نکنم، چی‌کار کنم؟!

با لبخند بهش نگاه کردم و هیچی نگفتم.

خواستم از جام بلند بشم که آقای آریامنش گفت:

- دخترم، بهتره بعد از این‌که ناهارتون رو خوردین، با ایلیا و ارمیا، برین و کتاب‌هایی که می‌خوانین رو بخرین. کنکور تقریباً هفت ماه دیگه‌ست، وقتتون کمه!

- چشم، ممنون.

و بعد از تموم شدن حرفم، به سمت آشپزخونه رفتم.

طیبه خانم داشت غذا درست می‌کرد. این چند وقته خیلی با هم‌دیگه جور شده بودیم.

به سمتش رفتم و از پشت بغلش کردم که از جا پرید و دستش رو روی قلبش گذاشت.

- الهی شوهر گیرت نیاد دختر! این چه وضع اعلام سجوده؟!

با شنیدن حرف آخرش از خنده ترکیدم و همین طور که به خنده ام ادامه می دادم، بریده بریده گفتم:

- ط... طیبیه خانم... اعلام... اعلام سجود نه... اعلام وجود!

و بعد از تموم شدن حرفم، خنده ام شدت گرفت.

طیبیه خانم که تازه متوجه سوتیش شده بود، اخم کمرنگی کرد و همین طور که سعی می کرد خندش نگیرد، با ملاقه یکی کوبید توی سرم و گفت:



- مگه توی ذلیل مرده می‌ذاری من یکم آسایش داشته باشم؟!

همین‌طور که سَرَم رو می‌مالیدم، با صدایی که ته مایه‌های خنده داشت، گفتم:

- حالا این‌ها رو بیخیال، کمک احتیاج نداری؟!

گل از گلش شکفت و با خوشحالی گفت:

- چرا، چرا دخترم، بیا این سبزی‌ها رو خورد کن!

با شیطنت گفتم:

- می‌گن تعارف اومد نیومد داره‌ها! ببین یه تعارف چه بلایی به سرم آورد!

خواست دوباره با ملاقه بکوبه تو سرم که با خنده به سمت سبزی‌ها رفتم.

بعد از اینکه خوب آبشون رو خشک کردم، به سمت میز وسط آشپزخونه رفتم و روش نشستم و شروع به کار کردم.

بعد از چند لحظه، طویه خانم اومد و روبه‌روم نشست و بهم زل زد.

چند دقیقه بینمون سکوت برقرار شد تا اینکه طویه خانم شروع کرد به حرف زدن:

- دخترم، می‌تونم چند تا سوال ازت بپرسم؟!

با لبخند گفتم:

- بله، چرا که نه!

نفس عمیقی کشید و گفت:

- دخترم، چند سال توی پرورشگاه موندی؟!

- نه سال!

- توی این نه سال، کسی اومد که تو رو به فرزندى قبول کنه؟!

با خنده گفتم:

- آره، شمارششون از دستم در رفته اما خب، یه ساعت از ملاقاتمون نمی‌گذشت که پا به فرار می‌داشتن!

چنگی به گونه‌اش زد و گفت:

- چرا مادر؟! تو که این قدر خوشگلی، ماهی، خانمی، پس چرا فرار کردن؟!

- در خانم و خوشگل و ماه بودن من که شکی نیست! اما خب اون‌ها با شرایط من کنار نمی‌اومدن.

- چه شرایطی مادر؟!

از این همه کنجکاویش، خندم گرفت و با لبخند گفتم:

- شرطم این بود که علاوه بر من، آیلار و آیلین رو هم به فرزندى قبول کنن، اون‌ها هم می‌گفتن که نمی‌خوان مرغداری بزنین که این همه دختر قبول کنن!

- لیاقت نداشتن خاک بر سرها! الهی به زمین گرم بخورن، مرده شورشون و ببرن، فقط هیکل گنده کردن، اصلاً عقل ندارن!

همین‌طور که به نفرین‌های طویه خانم می‌خندیدم، گفتم:

- باشه طویه جونم. قشنگ مستفیضشون کردی! من کارم تموم شد!

دست از نفرین کردن برداشت و گفت:

- الهی خیر از جوونیت بیینی مادر، غمم گرفته بود که چه‌طور خوردشون کنم!

لبخندی زدم و بعد از شستن دستم، گفتم:

- خب با اجازه شما خانم خوشگله، من برم بالا؟

- برو مادر، برو! ببخش، تو رو هم توی زحمت انداختم.

اخم کمرنگی کردم و جلو رفتم و گونش رو بوسیدم و گفتم:

- دیگه از این حرفها نزن طیبه جون! یه دونه طیبه خانم بیشتر نداریم که!

و بعد از تموم شدن حرفم، از آشپزخانه بیرون اومدم.

خواستم به سمت طبقه بالا برم که با صدای آقای آریامنش، سر جام وایستادم.

- آيسا...

سمتش برگشتم و گفتم:

- بله؟!

- دخترم، مي‌خوايم بريم مسافرت. هم يکم حال ما جا مياد و هم براي شما خوبه و دلتون باز مي‌شه، مي‌خوايم بريم شمال!

با شنيدن حرف آخرش خشکم زد!

شمال...!

آقای آریامنش، با دیدن قیافم، نگران به سمتم اومد و گفت:

- دخترم! چی شده؟! چرا رنگت پریده؟!

در حالی که اشک توی چشمم جمع شده بودو سعی می‌کردم که بغضِ صدام
مشخص نباشه اما زیاد موفق نبودم و گفتم:

- عا... عالیه، کی می‌ریم؟!

با شک بهم خیره شدو گفت:

- فردا صبح زود ساعت پنج می‌ریم.

سرمرو تکنون دادمو با گفتن با اجازه، سریع به سمت اتاقم رفتم.

تا در اتاقرو بستم، اولین قطره اشک از چشمم چکید روی گونه‌امو مقدمه‌ای شد
برای چکیدن بقیه اشک‌هام!

با زانو روی زمین افتادم.

دوباره برمی‌گردم به اون‌جا! جایی که بهش تعلق دارم، دارم برمی‌گردم!

به جایی که توی کوچیکیم، قلبمو روحمرو اون‌جا، جا گذاشتم.

بالاخره دارم برمی‌گردم!

دوباره خاکش رو لمس می‌کنم، دوباره بوش رو حس می‌کنم.

از جام بلند شدم و همین‌طور که اشک‌هام رو پاک می‌کردم، به سمت کمد رفتم و درش رو باز کردم و شروع به جمع کردن وسایلم، کردم.

تا موقع شام اتفاقی نیوفتاد. بعد از شام، ایلیا، ارمیا و آقای آریامنش به پذیرایی رفتن و من و دخترها هم شروع به جمع کردن ظرف‌ها و شستنشون کردیم.

بعد از شستن ظرف‌ها، به سمت جایی که آقای آریامنش و پسران بودن رفتیم و روبه‌روشون نشستیم.

با این‌که خسته بودم و خوابم می‌اومد اما مجبور بودم اون‌جا بشینم. بی‌احترامی می‌شد اگه وسط حرفشون پاشم و برم بخوابم.

بنابراین ناچار، مثل یه دختر خوب، روی مبل نشستم.

سرم رو پایین انداختم و بی توجه به حرف های بچه ها به فکر فرو رفتم.

یعنی شمال تغییر کرده؟! چی به سر محله مون اومده؟! خونه مون چی شده؟!
فامیل هامون چطورن؟! هنوز هم شمالن?!

خیلی دلم برای شمال تنگ شده، برای گیلان، برای همه چیز! لذت وصف
نشدنیه وقتی توی بازاراش قدم می زنی، وقتی که به بازارهای سنتیش می ری!

مخصوصا وقتی با پدر و مادرم و برادرم، دست توی دست هم بازار می رفتیم و
خرید می کردیم.

چه قدر اون موقع ها خوش می گذشت!



اما هیچ وقت سرنوشت یک جور نیست. یه روزی می شه که دستی روی سر زندگی همه ما هم می کشه، مثل زندگی ما! زندگیمون از هم پاشید. چه قدر زندگیمون قشنگ بود! بدون هیچ دغدغه ای! بدون هیچ خوشنودی، زندگیمون آرامش خودش رو داشت.

هر وقت یاد شیطنتهای من و داداشم می افتم که چه قدر مامان، بابارو عاصی کرده بودیم، گریه می گرفت. همیشه افسوس اون موقع هارو می خورم. چه قدر اون موقع ها خوش می گذشت. وقتی که بابا و مامان از ته دل به شیطنتهامون می خندیدن. وقتی ک...

با سقلمه ای که به پهلوم خورد، سرم رو بلند کردم و متعجب به بچه ها و آقای آریامنش نگاه کردم.

صدای نگران آقای آریامنش بلند شد:

- دخترم، خوبی؟! چرا داری گریه می‌کنی؟!

با تعجب دستی به صورتم کشیدم که دیدم خیس.

نیشخندی زدم و زیر لب، زمزمه‌وار گفتم:

- چیز عجیبی هم نیست.

بعد با صدای بلندتر با اجازه‌ای گفتم و به سمت اتاقم رفتم.

پارت_۱۱

تا وارد اتاق شدم، بغضم با صدای بدی ترکید.

همون جا دو زانو روی زمین نشستم.

شروع کردم به فریاد زدن:

- خدایا! چی کار کنم؟! چرا اون روز از جلوی چشمم کنار نمی‌ره؟! چرا نمی‌تونم فراموش کنم؟! خدایا! می‌شنوی صدام رو؟! بخدا منم دل دارم. منم دلم خوشبختی می‌خواد، چرا یهو از هم پاشید؟! چی شد یه روزه همه چی تموم شد؟! آخه خدا، مصبت و شکر. می‌گن که هر چی آدم خوبه رو از زمین گلچین می‌کنی و می‌بری، خب چرا آدم‌های نامردو پست و از زمین نمی‌بری؟! چرا؟! خدایا من رو ببین! بین این بندهات چه طور داره زار می‌زنه؟ بازم دلت به رحم نمیاد؟! خدایا، به خودت قسم انتقامشون رو می‌گیرم. نمی‌زارم اون پست فطرت، راست-راست برای خودش راحت زندگیش رو بکنه. اون باید تاوان پس بده!

گریه دیگه نداشت ادامه بدم.

#پرهام

با تقه‌ای که به در خورد، سرمرو از پرونده‌ها بلند کردم و با صدای سردی گفتم:

- بفرمایید.

در باز شد و ستوان سامانی وارد شد.

بعد از اینکه احترام نظامی گذاشت و آزاد باش دادم، گفتم:

- قربان، سرگرد آریامنش منتظرتون هستن!



سری تکون دادم و از جام بلند شدم. بعد از بستن پرونده‌ها از اتاق خارج شدم و با سمت اتاق امیرعلی رفتم.

تقه‌ای به در زدم و با اجازه‌ش، در رو باز کردم.

احترام نظامی گذاشتم که امیرعلی لبخندی زد و گفت:

- بهت گفتم نیازی نیست. وقتی که باهمیم نیازی به احترام نظامی نیست!

به سمت صندلی روبه‌روی میزش رفتم و با بی‌تفاوتی گفتم:

- این‌جوری راحت‌ترم! حالا برای چی خواستی پیام؟!

با این حرفم اخم کمرنگی کرد و شروع به حرف زدن کرد:

- یه پرونده دیگه داریم، فردی به نام بهزاد راد به قتل رسیده!

پوفی کشیدم.

دوباره... دوباره یه قتل تروتمیز بدون هیچ ردپایی!

- باید بریم به محل قتل، برو وسایلت رو بردار!

از جام بلند شدم و از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق خودم رفتم.

بعد از برداشتن اسلحه و بی سیم، از اتاق خارج شدم.

توی راهرو امیرعلی منتظرم بود.

با همدیگه به سمت ماشین رفتیم و سوارش شدیم.

از ماشین پیاده شدم و به دور و ور یه نگاهی انداختم.

با دیدن ستوان محمدی، به سمتش رفتم و گفتم:

- خانم محمدی؟!!

تا من رو دید احترام نظامی گذاشت و گفت:

- بله قربان؟!

- جزئیات قتل رو بازگو کنید!

سری تکنون دادو شروع کرد به حرف زدن:

- گویا این جا جشن برگزار شده بود و تا حدود ساعت دو شب طول کشیده. طبق گفته خانم راد، همسر آقای راد، حدود ساعت چهار صبح متوجه شده همسرش به قتل رسیده! پزشک قانونی هم بعد از معاینه، تشخیص داده که قتل حدودا شش ساعت قبل، یعنی ساعت سه شب، رخ داده شده. طبق ظواهر آقای راد، با تیغ خودکشی کرده!

بعد از اتمام حرفش، سری تکون دادم و به سمت مقتول رفتم و پارچه سفیدرو کنار زدم.

با دیدن گردنش، قیافه‌ام مچاله شد. حال بهم زن بود!

زخم عمیقی که گویا جای تیغ بود، روی شاه‌رگ گردن ایجاد شده بود.

پارچه سفیدرو انداختم و به سمت پزشک رفتم.

صدام رو صاف کردم و با صدای سردی گفتم:

- آقای دکتر!

سرش رو بلند کرد و با دیدن من، با لبخند گفت:

- به! سلام پرهام جان.

- سلام، می‌شه تشخیصتون رو بگین؟!

با این حرفم، کمی اخم‌هاش توی هم رفت و جدی گفت:

- خب ببین پسرم، این قتل‌رو جوری جلوه دادن که انگار آقا بهزاد خودکشی کرده؛ در واقع این‌طور نبوده! اون زخم عمیقی که روی گردنشون بوده شبیه جای تیغه، اما به بررسی‌های بیشتر به این نتیجه رسیدیم که اون زخم، زخمِ یه چاقو هستش. دستِ سمت راستش هم یه زخم نسبتاً عمیق هست که جای تیغه و ظاهراً برای طبیعی جلوه دادن این قتل، این‌طور شده.



سری تکون دادم و با تموم شدن حرف‌هاش، تشکری کردم و به سمت امیرعلی رفتم.

با رسیدن بهش، احترام نظامی‌ای گذاشتم.

- قربان، مثل این‌که این یه قتل کاملاً عمدی بوده و می‌خواستن که این قتل رو شبیه به خودکشی جلوه داده بشه!

سری به معنای تفهیم تکون داد و گفت:

- پس با این وضع باید یه حرفی هم با خانم راد بزنیم، من تا چند روز نیستم پرهام. اگه می‌تونی خودت این کارو بکن!

- چشم قربان!



#پارت_۱۲

#آیسا

با صدای آقای آریامنش، از فکر بیرون اومدم.

- رسیدیم!

در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم.

دختر هم پشت سرم پیاده شدن.

همون موقع یه مزدا ۳۱ کنارمون پارک کرد.

ماشین برادر آقای آریامنش بود.

ظاهرا تنها نبودیم و خانواده برادر بزرگتر آقای آریامنش هم باهامون شمال اومدن.

قبل از این که حرکت کنیم، آقای آریامنش اون هارو بهمون معرفی کرده بود.

آقای آریامنش [برادر آقای آریامنش] اسم کوچیکش رادوین بود.

یه مرد با موهای جوگندمی که مشخص بود توی جوونی مشکی بود، ریش جوگندمی، چشمهای آبی، ابروهای پرپشت، هیکلی و چارشونه و در کل جذاب و دوست داشتنی بود.

خانم آریامنش هم [زن آقا رادوین] اسم کوچیکش، پروانه‌ست. موهای مشکی که کاملاً مشخص بود رنگ کرده اما حجاب خودش رو داشت، چشم‌های سرمه‌ای، بینی قلمی، لب معمولی و هیکل نسبتاً ریزه‌میزه‌ای داشت.

پسر آقای آریامنش هم اسم کوچیکش امیرعلی بود. پسری به موهای قهوه‌ای پررنگ، چشم‌های آبی‌ای که از پدرش به ارث برده بود، بینی قلمی و لب‌های نسبتاً قله‌ای قله‌ای و هیکلی که کاملاً مشخص بود کلی برای ساختنش وقت گذاشته.

دست از کنکاش برداشتمو به همراه بقیه به سمت خونه رفتیم.

تا در خونه‌رو باز کردیم، ارمیا شروع کرد به داد زدن:

- نسرين خانم، نسرين خانم!

پشت‌بند صداش، صدای نازک و لرزونی که سعی می‌کرد بلند باشه، بلند شد:

- چیشده؟ دارم میام!

لهجه‌ی شمالیش صداش رو به طرز عجیبی بامزه کرده بود.

یه خانم نسبتاً مسن، از آشپزخونه بیرون اومد.

با دیدن ما گل از گلش شکفت و خوشحال با لهجه شیرینش گفت:

- خوش آمدید، خوش آمدید. چه عجب! بشینید تا برم چایی بیارم.

و بعد از تموم شدن حرفش، بدون توجه به مخالفت‌هامون، به سمت آشپزخونه رفت.



ما هم به سمت طبقه بالا رفتیم تا اتاق‌هامون رو مشخص کنیم.

دور هم‌دیگه نشسته بودیم و داشتیم با هم حرف می‌زدیم که سنگینی نگاهی‌رو احساس کردم اما وقتی سرم رو بلند کردم، همه مشغول حرف زدن بودن.

از جام بلند شدم و رو به جمع، گفتم:

- با اجازه‌تون من می‌رم کنار ساحل!

سری تکون دادن و منم به سمت در راه افتادم.

سوییشترتمرو بهم نزدیک کردم و شروع کردم به پابرهنه قدم زدن روی شن‌های ساحل.

دستمرو توی جیبم کردم و گوشیمرو بیرون آوردم.

از شانسم هندزفریمرو نیاورده بودم!

پوفی کشیدم و بی‌خیال هندزفری شدم.

آهنگ بوی شمال از مسیح آرشر و دان کردم و پلی کردم.

خیلی به حال و هوای الانم می‌خورد.

هوس بوی شمال و نمِ بارون کردی!

که سحر خروس بخونه وسطِ جنگل سبز.

پایه می‌خوای پاشو بیا!

تو شومینه پُر هیزم و آلاچیق که بالا شیم.

بخندیم تا خودِ صبح و از اون بچه باحالا شیم.

پایه می‌خوای پاشو بیا!

بیا، بازم اون روزهارو بیار!

تنگه دلم آخه زیاد، بیا!

بزنیم تو دل جنگل.

من بمی‌رم واسه خندت!

بی تو این آدما گندن از من.

بیا، بازم اون روزهارو بیار!

تنگه دلم آخه زیاد، بیا!

بزنیم تو دل جنگل.

من بمی‌رم واسه خندت!

بی تو این آدما گندن از من.

بیا، بازم اون روزا رو بیارا!

تنگه دلم آخه زیاد ، بیا!

بزنیم تو دل جنگل.

من بمی رم واسه خندت!

بی تو این آدما گندن از من.

من لقمه می کنم خاطرات رو!

با بغض تو گلوم هضم نمی شه.

از کوچهی تنگ دلم.

جز تو کسی رد نمی‌شه!

بیا بازم مثل سابق.

بشینیم تا کله ی صبح.

من و آهنگ قدیمی.

کنارِ خنده‌ی تو!

بیا، بازم اون روزها رو بیار!

تنگه دلم آخه زیاد، بیا

بزنیم تو دل جنگل.

من بمی‌رم واسه خندت!

بی تو این آدما گندن از من.

بیا، بازم اون روزا رو بیارا!

تنگه دلم آخه زیاد، بیا!

بزنیم تو دل جنگل.

من بمیرم واسه خندت!

بی تو این آدما گندن از من!

آی صنم جان، آفتاب به سرِ چنار ناربندونه!

عاشق به میان کوچه سرگردونه.

گویند همه که عاشقی، آسونه!

این عاشقیه که درد بی درمونه!

#پارت_۱۳

به خودم اومدم و دیدم چشمهام خیس.

دستمرو بالا آوردم و خواستم چشمهامرو پاک کنم که صداش اومد.

امیرعلی- آیسّا!

آروم به سمتش برگشتم و بهش توپیدم:

- چیه؟ چی می‌خوای؟!

سرش رو پایین انداخت و آروم طوری که من نشنوم اما شنیدم، گفت:

- هنوزم تخیسی!

پوزخندی زدم و گفتم:

- تخس بودم اما الان تخس بودنم تبدیل شده به انتقام، انتقام از همه کسانی که باعث از هم پاشیدن زندگیم شدن!

با داد گفتم:

- انتقام خون پدر و مادرم، انتقام عذاب برادرم!

سرش رو با ناراحتی پایین انداخت و غمگین گفت:

- متأسفم!

- تأسف تو به چه درد من می‌خوره؟! ها؟! زمانی که باید دست به کار می‌شدی و کارت رو انجام می‌دادی، کاری نکردی، اما حالا اومدی پیشم و احساس تأسف

می‌کنی؟! برو! از تو و همه کسانی که باعث بدبختیم شدن متنفرم، از همه‌تون بیزارم!

خواست به سمتم قدمی برداره که داد زدم:

- گفتم برو! مثل اون زمان که نیازت داشتیم اما رفتی، برو!

با ناراحتی آهی کشید و پشتش رو بهم کرد و رفت.

فریاد زدم:

- ازتون متنفرم، از همه‌تون، برین گمشین! خودم خفه‌تون می‌کنم و می‌کشم‌تون!

دو زانو روی زمین افتادم و زدم زیر گریه!

در همون حال ماسه‌هارو چنگ می‌زدم و محکم پرتشون می‌کردم و جیغ می‌زدم.

وقتی که خوب جیغ زدم، آروم روی زمین دراز کشیدم.

موهام و شال و لباس‌هام همه خاکی شده بود اما مهم نبود.

چشم‌هام رو بستم.

به آرامش احتیاج داشتم، یه آرامش از جنس راحتی. اما کو؟! کجاست؟! اصلاً وجود داره؟! اگه وجود داره، من چرا حسش نمی‌کنم؟! چرا آرامش و نمی‌تونم پیدا کنم؟!



حس کردم یکی بالاسرم وایستاده اما چشم‌هام رو باز نکردم.

از بوی عطرش فهمیدم یکی از دوقلوهاست، لامصب‌ها بوی عطرشون هم شبیه همدیگه‌ست.

کنارم نشست و صداش بلند شد:

- چرا احساس می‌کنم ناراحتی؟!

سکوت کردم، تو هیچی از زندگیم نمی‌دونی ارمیا، هیچی!

- ببینم تو امیرعلی‌رو می‌شناسی؟!

با همون چشم‌های بسته، یه پوزخند با صدا زدم.

- چرا پوزخند تحویل می‌دی؟! جوابم رو بده!

چشم‌هام رو باز کردم، به پهلوشدم و همین‌طور که بازوم رو می‌ذاشتم روی زمین و کف دستم رو زیر سرم، گفتم:

- یه غریبه‌ی آشنا!

صداش رو شنیدم که زیر لب می‌گفت:

- پس می‌شناسیش!

- چیزی گفتی؟!

نفس عمیقی کشید و گفت:

- هیچی. بی خیال این حرفها، چرا حس می‌کنم از من و ایلیا بدت میاد؟!

یه تای ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

- آقای آی‌کیو، چی باعث شده که به این نتیجه برسی؟!

پوفی کرد و گفت:

- از اون جایی که همیشه از من و ایلیا دوری می‌کنی!

دوباره دراز کشیدم و دستم رو زیر سرم گذاشتم و همین طور که به آسمون نگاه می کردم، گفتم:

- من ازتون بدم نمیاد. روزهای اول از این که پیش دوتا پسر مجرد زندگی می کنم، معذب بودم اما حالا تقریباً عادت کردم و شمارو مثل برادرم می دونم.

و زیر لب زمزمه کردم:

- هر چند هیچ کسی جای برادرم رو نمی تونه پر کنه!

- چیزی گفتی؟!

بهش خیره شدم و گفتم:

- ها؟! نه چیزی نگفتم.

از جاش بلند شد و گفت:

- خب پس پاشو بریم ویلا. همه منتظرن، وقت ناهاره.

سری تگون دادم و بلند شدم، بعد از تگوندن لباس هام، به سمت خونه راه افتادیم.

#پرهام



پشت میزم نشستم و با دست‌هام شقیقم رو مالش دادم.

پوف! یکی-دوتا پرونده نیست که، پرونده روی پرونده! جالب این‌جاست که هنوز دو روز از اون پرونده نمی‌گذشت که یه پرونده دیگه روی دستمون می‌اومد. باید هر چه زودتر جلوی اون شخصی که داره این کارهارو می‌کنه رو بگیریم.

باصدای زنگ گوشیم، دست از فکر کردن برداشتم و گوشیم رو برداشتم.

- بله؟!

- سلام پسر.

- سلام مامان، خوبی؟!!

- وقتی تو نیستی نه!

کلافه پوفی کشیدم و گفتم:

- مامان لطفا دوباره شروع نکن!

صداش بغض دار شد و گفت:

- نمی‌خواهی دست از کارهات برداری؟! دلم برات تنگ شده مادر، یکم به فکر منم باش!

کلافه دستی توی موهام کشیدم و گفتم:

- تو که می‌دونی من پیام دوباره چه قشقرقی به پا می‌شه! پس لطفا این بحث رو تمومش کن!

صدای گریه‌ش بلند شد.

- خب مادر، تو بیا، من یه کاریش می‌کنم!

#پارت_۱۴



- پوف! مادر من، تو که می‌دونی من پیام بابا چی‌کار می‌کنه! من الان درگیر یه پرونده‌م، پیام اون‌جا بابا هی می‌خواد با حرف‌هاش اعصابم رو خورد کنه!

با بغض گفت:

- باشه مادر، تو هم این‌قدر من رو اذیت کن تا از غصه بمی‌رم، هر جور راحتی! خدانگهدارت!

تا اومدم جوابش و بدم که گوش‌ی رو قطع کرد.

کلافه از جام بلند شدم و به سمت لباس‌هام که روی رخت‌آویزون، آویزونشون کرده بودم، رفتم و بعد از پوشیدنشون، به سمت خونه بابا راه افتادم.

آیفون رو زدم. چند لحظه بعد، در بدون حرف اضافه‌ای باز شد.

وارد حیاط شدم؛ حیاطمون بزرگ بود، سمت چپش پر بود از گل‌های محمدی، رز، لیلیوم، لاله و... سمت راستش هم جای پارک ماشین بود، وسط هم یه راه سنگ‌لاخی بود که به ورودی خونه می‌رسید و ته باغ یه خونه با نمای سفید خودنمایی می‌کرد.

به سمت خونه حرکت کردم، همین که به در رسیدم، در باز شد و مامان به سمتم اومد و بغلم کرد.

لبخندی زدم و نشستم و دستش رو بوسیدم، اون هم پیشونیم رو بوسید.

به پشت سرش نگاه کردم و گفتم:

- بابا نیست؟!

- چرا هست، داخله، بیا بریم تو!

سری تکنون دادمو با هم تو رفتیم تا داخل رفتیم، بابا رو دیدم که با همون اقتدار
قبلیش، روی مبل لم داده.

نفس عمیقی کشیدم و به صدای نسبتاً بلندی سلام کردم.

سرش رو بلند کرد و با دیدن من با اخم‌های درهم، سرش رو تکنون داد.

- پسرم، تو برو بشین پیش پدرت تا من برم به نوشین بگم چای بیاره!

سری تکنون دادمو به سمت مبل روبه‌رویی بابا رفتمو روش نشستم.

چند لحظه‌ای بینمون سکوت شد، تا این‌که گفت:

- از شغلت چه خبر؟!

جدی شدمو گفتم:

- فعلاً که چند تا پرونده به دستمون رسیده، داریم به اون‌ها رسیدگی می‌کنیم.

سری به معنای تفهیم تکنون داد و گفت:

- آنیتا منتظرته. هی می‌پرسه پرهام کی میاد؟! چرا نمیاد؟!

کلافه پوفی کشیدم و گفتم:

- بابا، من که بهتون گفتم آنیتا مناسب من...

پرید وسط حرفم و با اخم‌های درهم و صدای نسبتا بلندی گفت:

- پس کی می‌خوای آدم بشی؟! آنیتا از هر نظر برات مناسب‌تره. یکم چشم‌های کورترو باز کن.

با صدای نسبتا پایین‌تری گفتم:

- بابا، من یکبار بهتون گفتم، دوباره بهتون می‌گم! من بیست و هفت سالمه. می‌تونم برای زندگی خودم تصمیم بگیرم. می‌تونم گلیم خودم رو از آب بکشم بیرون. من نمی‌خوام با آنتا ازدواج کنم؛ والسلام نامه تمام!

و بعد از تموم شدن حرفم، از جام بلند شدم و بی‌توجه به صدا زدن‌های مامان، از خونه خارج شدم.

#آیسا

موقع ناهار بود که رسیدیم. بعد از رفتن به حموم و عوض کردن لباس‌هام، پشت میز نشستم و مشغول خوردن غذا شدیم.

سنگینی نگاه بقیه رو حس می‌کردم، می‌دونستم از پنجره همه چیز رو دیده بودن، اما مهم نبود. بزار آقا رادوین و پروانه خانم بفهمن چه پسری تربیت کردن؛ بزار آقای آریامنش بفهمه که چه برادر زاده‌ای داره!



آروم سرمرو بلند کردم. چهار جفت چشم نظیر، آقای آریامنش، برادر آقای آریامنش و زنش بهم زل زده بودن اما اِرمیا و ایلیا و دخترا داشتن با بی‌خیالی غذا می‌خوردن.

قاشقرو توی بشقاب گذاشتم و همین‌طور که دست‌هامرو بهم‌دیگه گره می‌زدم و روی میز می‌ذاشتم، گفتم:

- اتفاقی افتاده؟!

چند لحظه خیره بهم زل زدن و بعد، سری به معنای نه تگون دادن و مشغول غذا خوردن شدن.

آروم از جام بلند شدم و رو به نسرین خانم گفتم:

- دستت درد نکنه مادر جان!

سری با خوشحالی تکون داد و با ذوق گفت:

- نوش جان!

لبخندی زدم و بی‌توجه به چشم‌های از حدقه در اومده بقیه و چشم‌های غمگین امیرعلی، یه تشکر کلی کردم و به سمت حیاط رفتم.

یکم به دور و ور نگاه کردم و با دیدن تاب نسبتاً بزرگ خانوادگی‌ای، با لبخند به سمتش رفتم و روش نشستم.

همین‌طور که با پام تاب رو تکون می‌دادم، توی فکر فرو رفتم.

رفتم به ده سال پیش، وقتی نه سالم بود. اون زمان، ما هم توی خونه از این جور تاب‌ها داشتیم و خانوادگی روش می‌نشستیم. بعضی اوقات هم من می‌نشستم و داداشم هلم می‌داد.

حتی چند بار هم با کله از اون تاب افتادم روی زمین! واقعاً چقدر اون موقع‌ها دلم خوش بود. کوچیکی رو عشق‌ست. یادش بخیر کوچیک بودم چقدر از ترس و ناراحتی به دور بودم. از هیچی سر در نمی‌آوردم. راست می‌گن بچه‌ها دلشون پاک‌تره. بچه‌ها از هر بدی‌ای به دورن و بی‌شيله-پيله‌ان. اما وقتی بزرگ بشی، دنیات بزرگ‌تر می‌شه و در نتیجه، بدی‌ها بیشتر. بدون این‌که متوجه بشی مرتکب گناه‌های ریز و درشت می‌شی.

چرا می‌گن خدا دعای بچه‌هارو زودتر برآورده می‌کنه؟! چون اون‌ها دنیاشون خیلی کوچیک‌تره. خیلی-خیلی کوچیک‌تر. اون‌ها اصلاً معنی بدی رو نمی‌دونن!

آهی کشیدم و دوباره افسوس خوردم که چرا دیگه خانواده واقعیمر و ندارم.

دوباره افسوس خوردم که دیگه کسی نیست سرمرو بزارم روی پاهاش و اون سرمرو نوازش کنه.

دوباره افسوس خوردم که دیگه تکیه‌گاه محکمی ندارم، تا وقتی غمگینم، تسکینم بده.

آروم سرمرو بلند کردم و به دور تا دور باغ نگاهی انداختم. نگاهم روی در ورودی خونه موند.

امیرعلی ناراحت نگاهم می‌کرد. حالتی توی صورتم ایجاد نکردم و همین‌طور نگاهش کردم.

اونم فهمید که نسبت به اتفاقی که کنار دریا افتاد، آروم‌ترم، به سمتم اومدو بی‌حرف روی تاب نشست.

آهی کشیدو در حالی که به روبه‌روش نگاه می‌کرد، گفت:

- اون زمان، تو یه دختر شاد و تخس بودی که از دیوار راست بالا می‌رفتی. طوری که من می‌خواستم سرم‌رو از دستت محکم بکوبم به دیوار اما آرمان هیچ‌وقت از دستت حرص نمی‌خورد، برعکس توی شیطنت‌هات سهیم بود. انگار نه انگار دوازده سال ازت بزرگتر بود. هر وقت هم بهش می‌گفتم، می‌گفت که تو کانون گرمی خانواده هستی. تو با شیطنت‌هات خنده روی لب‌های خانوادت میاری، برای همین باهات شیطنت می‌کرد. برای همین پایه تمام کارهایی که می‌کردی بود!

آهی کشیدم و با صدای آرومی که مطمئن بودم می‌شنوید، گفتم:

- دیگه از این‌کارا محروم شدم. دیگه کانون گرمی خانواده نیستم چون خانواده‌ای وجود نداره. چون دیگه مادر و پدری وجود نداره تا بخاطرشون از دیوار راست بالا برم و آسمون و با زمین یکی کنم.

در حالی که اشک‌هام می‌ریخت، ادامه دادم:

- اما یکی هست که نه ساله ندیدمش. نه ساله نبوییدمش، نه ساله نبوسیدمش،
نه ساله بغلش نکردم و اذیتش نکردم!

وسط گریه تک خنده‌ای کردم و گفتم:

- خیلی وقته موهاشو نکشیدم و بهش مشتشو لگد نزدم!

سرمر و بلند کردم و به امیرعلی نگاه کردم. با لبخند غمگینی بهم خیره شده بود.

اشک‌هامرو آروم پاک کردم و از جام بلند شدم؛ خواستم به سمت خونه برم که
صداش بلند شد:

- نمی‌خوای بدونی چرا اون موقع توی اون شرایط رهاتون کردم؟!!

آروم به طرفش برگشتم و گفتم:

- فعلا نه، فعلا نمی‌خوام هیچ دلیل و بُرهانی بشنوم!

و بعدش زیر لب زمزمه کردم:

- نه تا وقتی که انتقاممرو نگرفتم!

به سمت خونه حرکت کردم.

خواستم به سمت اتاق مشترک من و دخترها برم، که آقای آریامنش صدام کرد.

به سمتش برگشتم و گفتم:

- بله؟!

با دستش به مبل روبه روییش اشاره کرد و گفت:

- بشین دخترم!

آروم روی مبل کناری پروانه خانم نشستم. آقای آریامنش نگاهی به برادرش انداخت و همین‌طور که دست‌هاش رو به هم‌دیگه گره می‌زد و روی زانوش می‌داشت، به جلو خم شد و گفت:

- دخترم، من برای یک ماه مرخصی گرفتم و تونستیم به شمال بیایم اما ما علاوه بر گردش، به‌خاطر یه چیز دیگه هم اومدیم!

کمی مکث کرد.

با کنجکاوی بهش زل زدم تا حرفش رو ادامه بده.

توی چشم‌هام زل زد و گفت:

- قراره علاوه بر ارمیا و ایلیا، امیرعلی هم باهات تمرین کنه!

از جام بلند شدم و تقریبا فریاد زدم:

- چی؟

آقای آریامنش چشم‌هاش رو بست و آروم زمزمه کرد:

- قراره از این به بعد با هر سه نفرشون تمرین کنی. تا وقتی هم که توی شمال هستیم، تمرین‌ها ت به صورت فشرده‌ست!

در حالی که از شدت عصبانیت زیاد نفس نفس می‌زدم، گفتم:

- آقای آریامنش، واقعا شما در مورد چی فکر کردین؟! من تمرین با ارمیا و ایلپارو به‌زور قبول کردم، اون هم چون دیگه تقریبا برادرهام حساب می‌شدن اما با برادرزاده‌تون اصلا نمی‌تونم!

- دخترم، آرام باش! این‌ها همش برای خودته. این‌جوری می‌تونی فشرده‌تر و حرفه‌ای‌تر کار کنی.

در حال که سعی می‌کردم، فریاد نزتم، گفتم:

- من اگه نخوام حرفه‌ای کار کنم باید کی‌رو ببینم؟! آقا نمی‌خوام. همون که با ارمیا و ایلیا تمرین می‌کنم برام بسه.

و بعد رو کردم به امیرعلی که تازه وارد خونه شده بود و با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

- ببین، خوب نگاه کن! اون زمان اذیتم کردی، هنوزم که هنوزه سایه‌ت روی زندگیم هست. چرا دست از سرم بر نمی‌داری.

داد زدم:

- چی از جونم می‌خوای؟!

خواستم ادامه بدم، که با صدای داد پروانه خانم، ساکت شدم:

- دختره خیره‌سر!

صدای اعتراض‌گونه، امیرعلی بلند شد:

- مامان!

- درد مامان، دو دقیقه ساکت شو.

بعدش برگشت سمت من و، با عصبانیت گفت:

- ببین دختر، کاملاً از رفتارها معلومه بی‌پدر و مادری. از بچه یتیمی مثل تو چنین رفتارهایی، کاملاً مشخصه، ولی حد خودت و بدون. دیگه سر پسر من داد نمی‌زنی. بسه دیگه هر چی خفه خون گرفتم و فقط نگاهت کردم.

ناباور چند قدم عقب رفتم. به من چی گفت؟!

یه قطره اشک از گوشه چشمم افتاد پایین؛ به من گفت یتیم؟! به من گفت بی‌پدر و مادر؟! مگه من خواستم که وضعیتم این شکلی بشه؟! مگه من خواستم که بی‌کس بشم؟!

آروم گفتم:

- همیشه این قدر زود قضاوت می‌کنین؟!!

متعجب سرش رو بلند کرد و زمزمه وار گفت:

- چی؟!!

با بغض و نگاهی نمودار، سرم رو بلند کردم و همین طور که تیز نگاهش می‌کردم، گفتم:

- همیشه همین قدر زود دیگران رو قضاوت می‌کنین؟! از روی ظاهر؟! از روی رفتار؟! شما اصلاً می‌دونین اون فردی که به رگبار توهین بستینش، چطور به این روز افتاده؟!!

سعی می‌کردم بغض و قورت بدم، اما نمی‌تونستم.

- نه، نمی‌دونین. شما فقط یه آدم ظاهر بینین، این خاصیت این دنیائه! این خاصیت ما انسان‌هاست. از روی ظواهر ناخودآگاه و غریزی، شروع می‌کنیم به قضاوت کردن. چه غلط باشه و چه درست!

در حالی که عقب-عقب می‌رفتم، گفتم:

- فقط از اون بالایی بترسید! اون بالایی کاری کرد که من به این‌جا برسم و شما به این‌جا؛ ولی من بازم دلم روشنه به آینده، چون به وجود اون بالایی اعتقاد دارم. می‌دونم که حکمتی توی کارشه!

و بعد از تموم شدن حرفم، به سمت پله‌ها رفتم و بی‌توجه به دختری که با بهت نگاهم می‌کردن، به اتاق مشترکمون رفتم و در رو قفل کردم.

#پارت-۱۶

تا در رو قفل کردم، بغضم با صدای بدی شکست.

آخه من چیکار کردم مگه؟! چرا این قدر بهم توهین کرد؟! چرا این قدر قضاوتم کرد؟!

خدا می‌بینی؟! می‌بینی بنده‌تو که داره چطور جون می‌ده؟! بابا بخدا منم آدمم. دوست دارم، دوست داشته بشم، اما نمی‌شه. همه اطرافیانم من رو به چشم یه یتیم نگاه می‌کنن. فقط آقای آریامنش و پسرا و دخترا هستن که یکم بهم توجه می‌کنن، اما من که توی دلشون نیستم. شاید اونا هم برخلاف ظاهرشون، توی دلشون کلی حرف بارم کرده باشن!

نفس عمیقی کشیدم و اشک‌هام رو پاک کردم. آروم قفل در رو باز کردم و به سمت تخت رفتم و روش دراز کشیدم.



نمی‌خواستم بخوابم اما چشم‌هام کم-کم بسته شدو به خواب فرو رفتم.

با احساس تگون دادن دستی، از خواب بیدار شدم.

به کنارم نگاه کردم. آیلار و آیلین با نیش باز زل زده بودم بهم و تگونم می‌دادن.

در حالی که زیر چشمی نگاهشون می‌کردم، خودم‌رو زدم به خواب.

صدای زمزمه‌شون بلند شد:

آیلار- من می‌گم بیا بریم به سوسکی چیزی بیاریم بندازیم روش تا به روش عاشقانه‌ای بیدارش کنه.

آیلین- از محبت گل‌ها خار می‌شود. نمی‌خواد با این پیشنهاد دادن‌هات! آخه اسکل، بدبخت توی این دوران قحطی شوهر، شوهر می‌خواد تا عاشقانه بیدارش کنه، نه این‌که یه سوسک بیاد بوسش کنه.

ایش، اصلا تو فکر کن یه سوسک بیاد بوست کنه. عوق!

دیدم اگه این‌هارو ول کنم، عروسی من و اون سوسک فلک زده بیچاره‌ای‌رو که هنوز معلوم نبود چیه‌رو می‌گیرن و قضیه‌رو منکراتی می‌کنن، برای همین سریع بلند شدم و در حالی که می‌زدم توی سرشون، گفتم:

- ببندین بابا. اه! حالم بهم خورد، شیطونه می‌گه سوسکه‌رو بگیرم دو نصفش کنم و شیره زرد رنگ توش و بریزم توی دهن شما و...

پریدن وسط حرفم و دو تایی گفتن:

- اه! خفه شو چندش.

با نیش باز نگاهشون کردم و با ذوق گفتم:

- ایول گروه سرود!

خوبه تا همین چند ساعت پیش داشتم عر میزدمها! نچ-نچ. منم از دست رفتم،
کلا منم دیگه. یه بار تا می‌تونم عر می‌زنم و یه بارم چنان شادم که انگار نه انگار
اتفاقی افتاده.

سر میز شام، با خیال راحت نشسته بودم و غدام رو می‌خوردم.

همه تعجب کرده بودن. هه، حتما فکر کردن خجالت می‌کشم و اصلا جرئت سر بلند کردن ندارم، در صورتی که اصلا این‌طور نیست. کاملاً برعکسه!

بعد از تموم شدن شام، آروم از سر جام بلند شدم و بعد از تشکر، به سمت پذیرایی رفتم.

آروم روی مبل نشستم و آروم عکس آرمان رو درآوردم و بهش خیره شدم.

با چشم‌های اشکی، دستی‌روی عکسش کشیدم و زمزمه کردم:

- دوستت دارم داداشی.

- آرمانه؟!

با شنیدن صدای امیرعلی، سرمرو بلند کردم و بهش نگاه کردم.

آروم سرمرو تکون دادم.

- اجازه هست بشینم؟!

بازم سرمرو تکون دادم و اون هم اومد کنارم نشست.

صدای آرومش رو شنیدم:

- چقدر ازم متنفری؟!

سرمرو بلند کردم و نگاهش کردم. اون هم به من زل زده بود.



رومرو برگردوندمو همین‌طور که به روبه‌رو خیره می‌شدم، گفتم:

- نفرت‌رو نمی‌شه اندازه گرفت! همین‌طور که عشق‌رو نمی‌شه اندازه گرفت، اما با این‌که اندازه محدودی ندارن، فاصله‌شون به یه مو بنده.

من از کسی متنفر نیستم، البته اگه آریانمهر رو در نظر بگیریم.

صدای متعجبش‌رو شنیدم:

- یعنی ازم متنفر نیستی؟!

لبخند تلخی زدمو گفتم:

- نه، وقتی برای آرمان عزیزی، برای منم عزیزی، اما دلم بد ازت گرفته. خیلی بد!

آهی کشید و گفت:

- خدا روشکر، فکر کردم ازم متنفری. می‌خوام دل‌خوریت رو هم از بین ببرم. چی کار کنم تا از بین بره؟!

زهرخندی کردم و گفتم:

- این دل‌خوری هیچ‌وقت از بین نمی‌ره، هیچ‌وقت! دل‌خوریم از تو یک طرف، عشقم نسبت به خانواده‌ام یک طرف، نفرتم نسبت به آریانمهر عمرا یادم بره!

زمزمه‌وار گفت:

- چی تو سرته؟!

لبخندی زدم و گفتم:

- هیچی!

آروم از جام بلند شدم و به سمت پنجره رفتم. با دیدن نم-نم بارونی که می‌اومد به سمت در رفتم و ازش خارج شدم.

همین‌طور که به سمت دریا می‌رفتم، به اطراف نگاه می‌کردم، که یه بچه کوچولو نظرم رو به خودش جلب کرد.

روی ماسه‌ها نشسته بود و گریه می‌کرد.

به سمتش رفتم و کنارش نشستم.

همین‌طور که بلندش می‌کردم، رو بهش با مهربونی گفتم:

- چی شده کوچولو؟! چی باعث شده که از این چشم‌های قشنگت اشک بیرون بیاد؟!

با گریه گفت:

- داشتم پشت سر مامانم این‌ها می‌دوئیدم، که یهو افتادم، تا سرم رو بلند کردم و خواستم صداشون کنم، دیدم نیستن. من... من گم شدم!

و بعد از تموم شدن حرفش، گریش شدت گرفت.

آروم موهاش رو نوازش کردم و گفتم:

- نگران نباش خانم کوچولو، حالا بگو اسمت چیه؟!

- اسمم آیسانه.

لبخند گشادی زدم و گفتم:

- به-به، اسم از این بهتر؟! اسمت شبیه اسم منه. منم اسمم آیسائه. خب حالا بیا
بریم مامان و بابات رو پیدا کنیم!

#پارت_۱۷

همين طور كه قدم مي زدويم، سعي مي كردم حواسش رو پرت كنم.

- خب آيسان كوچولو، چند سالته؟!

- شيش سالمه.

- خب اينجا زندگي مي كنين؟!

- نه، پدر بزرگم به همراه مادر بزرگم اينجا زندگي مي كنن. ما هم چند وقت يك بار به همراه بقيه فاميلا ميايم اينجا.

- خوشبخت!!

- چرا؟!

- بهت حسودیم میشه. تو یه پدر و مادر مهربون داری که تو رو باهاشون هر جا می‌رن می‌برن.

آروم خندیدم و ادامه دادم:

- اما من پدر و مادری ندارم تا از این کارها برام بکنن.

آروم ایستاد و رو به من گفت:

- ناراحت نیستی که پدر و مادر نداری؟!

روی زانوهام، روی زمین نشستم و همین‌طور صورتش رو ناز می‌کردم، گفتم:

- ناراحت بودن رو که هستم اما من یه چیزی دارم که روحم رو تسکین می‌ده. یه چیزی که تو نداری!

کنجکاو گفت:

- چی؟! من چی ندارم که تو داری؟!

لبخندی زدم و خواستم جوابش رو بدم که صدای داد یه زن از پشتم بلند شد:

- آيسان!

آروم برگشتم. یه خانم جوون تقریبا بیست و دو ساله با یه مرد که اون هم جوون بود و حدود بیست و پنج داشت، به سمت ما می‌اومدن.

وقتی به ما رسیدن، خانومه با زانو روی زمین افتاد و با گریه آيسان رو بغل کرد و گفت:

- الهی مادر فدات شه! کجا بودی تو؟!

آيسان آروم از بغل مامانش بيرون اومد و دستمرو گرفت و به سمت مامانش برد و همين طور که به من اشاره می کرد، گفت:

- مامان، آيسا بهم کمک کرد.

خانومه با دیدن من، سريع از جاش بلند شد و به سمتم اومد.

وقتی به من رسید، دستش رو به سمتم گرفت. دستمرو توی دستش گذاشتم که گفت:

- ممنون آيسا جان! ممنون که به دخترم کمک کردی!



لبخندی زدم و گفتم:

- خواهش می‌کنم، هر کسی جای من بود چنین کاری می‌کرد!

اون هم متقابلاً لبخندی زد و آرام به سمت آيسان رفت. بعد از بغل کردنش، باهام
خداحافظی کردن و دور شدن.

آهی کشیدم و روی تخته سنگی که نزدیک اونجا بود، نشستم.

هنوز یه دقیقه از نشستنم نگذشته بود که صدای گوشیم بلند شد.

آرام از جیب هودی مشکیم بیرونش آوردم و نگاهش کردم.

شماره ناشناس بود.

پیامش رو باز کردم.

- سلام خانمی، خوبی؟!

وا این دیگه چه خریه؟! خانمی دیگه چه صیغیه؟!

دستم سریع روی کیبورد حرکت کردم و تایپ کردم:

- سلام!

- حالت خوبه عزیزم؟!

عزیزم و درد، عزیزم و یرقان، در بی‌درمون. ایش

تایپ کردم:

- بله، خوبم. شمارم رو از کجا پیدا کردی؟!

- والا از خدا پنهون نیست، از تو چه پنهون. امروز روز تولدمه! آرزو کردم خدا یه دختر خوشگل و بندازه توی تورم، که شماره شما از آسمون افتاد!

جانم؟!

این دیگه چه روش مخزنیه؟! خدایا به کجا چنین شتابان؟! چه بلایی داره سر جامعه میادا!

-خسته نباشی، حتما خیلی زور زدی!

- زور زدن رو که آره خیلی زدم!

- صدای بد ندادی؟!

- صدای بد؟!!

- آره دیگه، از اون‌هایی که خیلی بد بوئن، بی‌رنگن.

ناشناس- عزیزم، چرا چل میزنی؟!

- اثر کرد؟!

- وا، چی اثر کرد؟

- کمال!

- هان؟! کمال دیگه چه خریه؟!

بعدش به من میگه چل میزنی. تو که بدتری داش!

- هیچی داداش. برو بکپ.

و بعد راحت بلاکش کردم. والا، مخ از سر راه نیاوردم که روش راه برن!

پوف، بیرون اومدن هم به ما نیومده. آروم از سر جام بلند شدم و به سمت خونه رفتم.

خواستم در حیاط رو باز کنم که در باز شد و آقای آریامنش و پشت سرش بقیه، از خونه خارج شدن.

با تعجب نگاهشون کردم، که آقای آریامنش گفت:

- داریم می‌ریم خرید. تو هم اگه می‌خوای لباس عوض کنی، سریع برو عوض کن بریم.

سری تگون دادم و وارد خونه شدم.

بعد از وارد شدن به اتاقم، به سمت کمد رفتم و بازش کردم.

اوم. حالا چی بیوشم؟

یه مانتو مشکی که به زیبایی روش کمر بند چرم می خورد، به همراه شلوار کتان لوله‌ای مشکی و شال مشکی و کیف و کفش مشکی برداشتم.

عین عزادارها شده بودم.

توی این موقعیت هم خندم گرفته بود.

بی‌خیال شدم و مانتو، شال و کفش رو سرجاش گذاشتم و به جاش یه مانتو سرمه‌ای که مدلش تقریباً تو مایه‌های مانتو قبلیه بود و تقریباً یک وجب بالای زانو بود، به همراه شال سورمه‌ای با رگه‌های مشکی و یه کفش اسپورت سرمه‌ای برداشتم.

بعد از پوشیدنشون و برداشتن وسایل مورد نیاز و گذاشتنشون داخل کیف، از خونه خارج شدم و سریع پریدم توی ماشین.



بعد از چند دقیقه، رو به روی یه پاساژ بزرگ بودیم.

پیاده شدیم و واردش شدیم.

دخترها که شبیه غارتزده‌ها حمله کردن به مغازه‌ها اما من بی‌خیال فقط به
ویتترین مغازه‌ها نگاه می‌کردم و ازشون رد می‌شدم.

حضور کسی رو کنارم حس کردم. توجهی نکردم و به راه رفتنم ادامه دادم که صدایش
بلند شد:

امیرعلی- تو نمی‌خواهی چیزی بخری؟!

نگاهم رو از ویتترین گرفتم و بهش دوختم.

در همون حال هم گفتم:

- نه؛ چیزی نمی‌خوام. فقط دارم دید می‌زنم!

#پارت_۱۸

بعد از تموم شدن حرفم، به آقای آریامنش که پشتمون بود گفتم:

- با اجازتون من برم یکم این اطراف قدم بزنم.

با تعجب گفت:

- اما تو که اینجاها رو نمی‌شناسی!

لبخندی زدم و بی‌حرف از کنارش رد شدم و از پاساژ زدم بیرون و شروع کردم به قدم زدن.

به یه مسیر نامعلوم. با قدم‌های کوتاه و آروم آروم.

سرمر و که بلند کردم، به آکواریوم بزرگ بندرانزلی رسیده بودم.

با اینکه دیگه حال قدم زدن نداشتم اما یه جاذبه خاصی، من رو به سمت آکواریوم کشید.

داخلش شدم و بعد از این‌که توی صف طویلش ایستادم و بلیط گرفتم، رفتم تو.

قدم به قدم که جلو می‌ذاشتم، بیشتر گریم می‌گرفت.

هر کس که از کنارم می‌گذشت، با تعجب بهم نگاه می‌کرد.

آروم سرم‌رو بلند کردم و به انتهای راه‌رو نگاه کردم که صدایی توی سرم پیچید:

- آیساً، عزیزم، بدو بیا اینجا! می‌خوایم بریم چیزای جالب‌تری ببینیم!

- واقعا؟! یعنی گوشه (کوسه) رو هم می‌بینیم؟!!

- آره دخترم، هر چی تو بخوای می‌بینیم!



دستم رو روی صورتم گذاشتم و با گریه، جلوتر رفتم.

قدم گذاشتن هام سخت شده بود. نمی‌دونم پاهام به زور بدنم رو می‌کشیدن، یا بدنم به زور پاهام رو می‌کشیدن.

احساس ضعف شدیدی می‌کردم. دیگه توان راه رفتن رو نداشتم. پلک هام آروم روی همدیگه افتاد و لحظه آخر که داشتم می‌افتادم، توی آغوش کسی فرو رفتم و بعدش سیاهی مطلق...

#پرهام

در اتاقم رو باز کردم. به سمت صندلیم رفتم و تقریباً روش ولو شدم.

گوشیم رو برداشتم و شماره امیرعلی رو گرفتم.

سر چهارمین بوق برداشت. صداش گرفته بود.

امیرعلی-جانم داداش؟!!

- خوبی؟! چرا صدات گرفته است؟!!

- چیزی نیست. چی باعث شده که زنگ بزنی؟!!

- هیچی، زنگ زده بودم ببینم چیکار می کنی؟!!

- دیگه نمی کشم! هر کاری می کنم ازم فرار می کنه!

با تعجب گفتم:

- چی می‌گی امیر؟! کی؟!

انگار تازه به خودش اومده که سریع گفت:

- هان... چیزه... هیچی با خودم بودم. داداش کاری نداری؟! من یه کاری برام پیش اومده!

- نه، نه برو!

- قربونت!

و قطع کرد.

یه جورایی مشکوک بود!

طبق عادتم، دستی توی موهام کشیدم و شقیقه‌ام رو مالیدم.

سرم داشت می‌ترکید.

ساعت خهشت شب بود. از جام بلند شدم. لباس‌هام رو برداشتم و از اداره خارج شدم.

سوار ماشینم شدم و از اونجا دور شدم.

همین‌طور که به سمت خونه‌ام می‌رفتم، به این فکر کردم که امیرعلی برای چس رفته شمال؟! خودش که گفته بود برای تعلیم یکی می‌ره شمال.

با صدای بوق ماشینی که از روبه‌رو بود، سریع فرمون رو پیچوندم و کنار خیابون پارک کردم.

نزدیک بوده‌ها.

سرم رو روی فرمون گذاشتم.

چه خبره؟!

#آیسا

آروم چشم‌هامرو باز کردم و به اطراف نگاه کردم.

توی اتاق مشترک من و دخترها بودیم. وا، من مگه توی آکواریوم نبودم؟! پس
چطور اومدم اینجا؟!

همون موقع در باز شد و همه سرازیر شدن توی اتاق.

چهره همه گرفته بود.

برگشتم سمت امیرعلی و لب زدم:

- چی شده؟!

اون‌هم مثل من لب زد:

- قضیت رو گفتم!

گیج نگاهش کردم، که جلو اومد و کنار گوشم گفت:

- براشون یکم از اتفاقاتی که توی گذشت افتاده بود، تعریف کردم!

با چشم‌های گرد نگاهش کردم. بعد که موقعیت رو درک کردم، اخم غلیظی کردم و خواستم بهش بتویم که یه چیزی پرت شد بغلم و سوزشی رو توی دستم حس کردم و آخ بلندی گفتم.

امیرعلی سریع پروانه خانم رو از بغلم بیرون آورد و گفت:

- مامان مگه نمی‌بینی سرم توی دستشه؟! یکم آروم‌تر!

پروانه خانم با گریه سرش رو تکون داد و به سمتم اومد.

#پارت_۱۹

دوباره خودش رو با گریه انداخت توی بغلم. اما این بار یکم با احتیاط تر.

- آیساً، تو آیسای آرام منی! توی بچه آرامی! ببخش عزیزم، ببخش اگه با حرف هان اذیت کردم. ببخش اگه امانتی آرام رو ناراحت کردم! ببخش اگه نشناختم!

زار می زد و ازم می خواست تا ببخشمش. لبخندی زدم و آروم دستم رو پشتش کشیدم. در همون حال هم گفتم:

- برای چی ببخشمتون؟! مگه شما چیکار کردین؟! گذشته‌ها گذشته!

تک خنده‌ای کردم و ادامه دادم:

- به قول یه عزیزی، حال رو دریاب!

همه با لبخند نگاهمون می‌کردن.

پروانه خانم هم گریه‌اش بند اومده بود. لبخندی زد. سرش رو جلو آورد و آرام پیشونیم رو بوسید.

- خدا می‌دونه اگه امیرعلی تو رو توی آکواریوم نمی‌گرفت، چه بلایی سرت می‌اومد!



نگاهی به ساعت کردم. اوه-اوه ساعت دو و نیمه. پسرها من رو می‌کشن!

سریع یه تی‌شرت و شلوار راحتی پوشیدم و به سمت سالن تمرین رفتم.

تا در و باز کردم، خشک شدم.

پسرا در حال دویدن روی تردمیل بودن.

چشم‌هام روی عضله‌هاشون خشک شد.

هر کاری می‌کردم نمی‌تونستم، چشم‌هام رو از روی عضلاتشون بردارم.

چشم‌هام دو-دو می‌زد، روی بازوها و عضلات کمرشون.

همین‌طور داشتم نگاهشون می‌کردم، که صدای ایلپا بلند شد. با شیطننت گفت:

- قصد نداریم‌ها! نقشه نکش!

گیج گفتم:

- چی؟!

با صدایی که ته مایه‌های خنده داشت، گفت:

- می‌گم قصد ازدواج نداریم‌ها، نقشه نکش!

تا این حرف رو زد، صدای خندشون هوا رفت اما من حس کردم دارم آتیش می‌گیرم. با خجالت، سرم رو پایین انداختم و پشت بهشون ایستادم.

- تو برگرد بیا راحت تمرینت رو بکن!

لبم رو گاز گرفتم و با صدایی که تقریباً از ته چاه بلند می‌شد، گفتم:

- من میرم!

به سمت در رفتم و خواستم ازش خارج بشم که از پشت کشیده شدم. سه نفریشون، محکم من رو گرفته بودن و می‌کشیدن.

-باشه بابا، ول کنین دستمرو کند...

حرفمرو نصفه ول کردم.

چشمهامرو بستم و نفس عمیقی کشیدم تا یکم از حرص درونم کم بشه. صدای خنده‌های ریزشون می‌اومد.

آروم چشمهامرو باز کردم و بهشون خیره شدم. سعی می‌کردم نگاهم به سمت هیچ‌جا نره و مستقیم توی چشم‌هاشون نگاه کنم تا حدودی موفق‌هم شدم.

جدی و با اخم کم‌رنگی بهشون خیره شدم.

وقتی دیدن که جدی شدم، سرفه‌ای کردن و به تردمیل اشاره کردن.

به سمت تردمیل رفتم. خدا روشکر دیگه می‌تونستم درجش رو خوب تنظیم کنم.

وقتی که تنظیمش کردم، آروم و نرم شروع کردم به دویدن.

زیر لب هم آهنگی رو شروع کردم به خوندن:

فکرش و کن... لب دریا، توی ساحل، زیر نور ماه کامل!

من و باش که، فکر می‌کردم عاشقی مال قصه‌هاست، ای دل غافل!

فکرش و کن... نم بارون، یه خیابون، میره با هر قدمامون!

از تو دارم، حال این روزا رو عشقم خیلی ممنون!

- صدای قشنگی داری!

با صدای امیرعلی، تردمیل رو خاموش کردم و برگشتم سمتش و لبخند زدم.

- نظر لطفته!

عجیب بود. حس تنفر و انزجار اولیه رو نسبت به امیرعلی نداشتم اما خب نمی‌تونستم بگم که دلخوریمم تموم شده، نه!

از تردمیل پایین اومدم و به سمت دوچرخه رفتم.

آروم روش نشستم. سنگینی نگاه پسرها رو روی خودم حس می‌کردم.

کلافه برگشتم سمتشون که دیدم دارن با نیش باز نگاهم می‌کنن.

با یه تای ابروی بالا رفته گفتم:

-چیزی شده؟!

به حرفم توجهی نکردن و ارمیا برگشت و رو به ایلیا و امیرعلی با لحنی که شیطننت ازش می‌بارید، گفت:



-میگم‌ها، امروز تصمیم نداشت‌م پیام واسه تمرین؛ اما الان می‌فهمم که اگه نمی‌اومدم چه منظره‌ای رو از دست می‌دادم.

گیج زل زدم بهش. منظورش چیه؟! چه منظره‌ای رو از دست می‌...

با دیدن نگاهش که با شیطنت روی هیکلم می‌چرخید، تازه متوجه منظورش شدم.

جیغ بنفشی کشیدم و افتادم دنبالش.

ارمیا هم پا به فرار گذاشت.

ایلیا و امیرعلی هم قهقهه‌اشون باشگاه‌رو برداشت.

همین طور که می‌دوئیدم، شروع کردم به حرف زدن:

- ببین پسره مشنگ، بهتره با زبون خوش وایسی تا حالیت کنم هیز بازی در آوردن عواقب داره!

- مگه کم دارم وایستم؟! وایستم تا بکشتنم بدی؟! اونم منی که کلی آرزو دارم. حالا آرزو رو بیخیال. جواب دخترا رو چی می‌خوای بدی؟! دق می‌کنن بدون من!

از این همه پرویش هم حرصم گرفته بود و هم خندم گرفته بود.

با این حال با حرص گفتم:

- ارمیا! می‌فهمی چی میگم؟! می‌گم وایستا، کاری نکن پیام حالیت کنم!

آروم سرش رو برگردوند سمتو و زبونش رو در آورد:

-بیا ببینم چطور می‌خوای حالیم کن...

هنوز حرفش تموم نشده بود که به در آهنی باشگاه خورد.

#پارت_۲۰

این دفعه صدای قهقهه من بود که باشگاه رو پر کرده بود.

همین‌طور که سرش رو می‌مالید، برگشت سمتو و با حرص گفت:

- چته؟! چرا شبیه باسن خر دهنه بازه؟! ببند نیش و بابا.

به جای اینکه خندهام بند بیاد، با این لحن پر از حرصش، خندم بیشتر شد.

سری از روی تاسف براش تگون دادم و به سمت دوچرخه رفتم اما با صدای امیرعلی، وسط زاه ایستادم:

- از نظرم دیگه گرم کردن کافیه! با این دوئیدنی که تو و ارمیا کردین، کاملاً گرم شدین!

کمی مکث کرد و بعدش با لبخند مرموزی، گفت:

- وقت مبارزه‌ست!

نمی‌دونم اون لبخندش نشون دهنده چی بود اما هر چی که بود معلومه که یه نقشه‌ای داره. خدایا خودم رو می‌سپرم دستت!

آب دهنم رو با سر و صدا قورت دادم.

آروم به سمتش رفتم و روبه‌روش ایستادم.

لبخندش بیشتر شد و به ایلیا و اِرمیا اشاره کرد. اونا هم در کسری از ثانیه، کنارش ایستاده بودن.

دست‌هاش رو بهم‌دیگه مالید و گفت:

- شنیدم ژانگولر بازی کردی! حتما از فیلم‌های اکشنی که دزدکی نگاه می‌کردی یاد گرفتی!

کاملاً معلومه داره به مبارزه دفعه قبل من و ارمیا اشاره می‌کنه؛ اما اون از کجا می‌دونه؟!

همه چی زیر سر این ارمیای نکبته!

با صدایی که کمی هیجان و صد البته استرس داشت گفتم:

- خب برنامه چیه؟!

چشم‌هاش برقی زد و گفت:

-خب، می‌خوام بسنجمت! همزمان با هر سه نفرمون مبارزه می‌کنی!

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و تقریباً فریاد زدم:

-چی؟!!

لبخندی زد و شیطون گفت:

- نکه خانم می‌ترسن؟! ها؟!!

دندون قروچه‌ای کردم و با یه چشم‌غره، گفتم:



- سریع‌تر شروع کنین که وقت ندارم تا واسه اینا...

هنوز حرفم تموم نشده بود، که مشتش به سمت صورتم اومد.

سریع خودم رو کنار کشیدم و دستش رو پیچوندم و گذاشتم پشت سرش.

یه تای ابروم و انداختم بالا:

- عا، عا. نامردی نداشتیم دیگه!

نیشخندی زد و دستش رو از دستم کشید بیرون.

پوزخندی زدم و گارد گرفتم.

نگاهم روی هر سه نفرشون می‌چرخید.

این دفعه کی می‌خواد بیاد جلو؟! حرکتش چیه؟! سریع یا کند؟! فشار ضربه‌اش چقدره؟!

ایلیا با قدم اولی که به سمتم برداشت، اجازه بیشتر فکر کردن رو بهم نداد.

دوست نداشتم که خودم حمله کنم. بیشتر دوست داشتم حریف حمله کنه تا اول دفاع کنم و بعدش بتونم مبارزه کنم باهاش. حالا خوبه از مبارزه کردن چیزی نمی‌دونم‌ها، الکی زر می‌زنم!

حملش رو شروع کرد.

بیشتر ضرباتش رو دفع می‌کردم. اجازه ضربه زدن بهم نمی‌داد. لامصب ضرب شستم خیلی محکم بود.

با پاهاش بیشتر سعی داشت به پهلوم و شکمم ضربه بزنه و با دست‌هایش به قفسه سینم و کتفم.

نه، اینجوری پیش بره کم میارم! آروم سرم رو برگردوندم به پشتم. تقریباً یک متر با دیوار فاصله داشتم.

آروم-آروم عقب رفتم و بعدش با تمام سرعت به سمت دیوار رفتم.

ایلیا هم فکر کرد که دارم فرار می‌کنم، پشت سرم دوید.

تا به دیوار رسیدم، پاهام رو روش گذاشتم و پریدم هوا و با یه چرخشی، یه لگد محکم به کتفش زدم که باعث شد چند قدم بره عقب.

منم از فرصت استفاده کردم و بهش حمله کردم.

محکم بهش مشت می‌زدمو این‌هم به صورت حرفه‌ای دفعش می‌کرد. خیر سرش سرگرد مملکت بود.

پامرو بلند کردم و خواستم به پهلوش ضربه بزنم، که پامرو گرفت و توی شکمم فرو کرد و به عقب پرتم کرد.

با یه پشتک رو به عقب، از افتادنم جلوگیری کردم. خدایی دهنم باز موند!

#امیرعلی

جالب بود. خیلی مبارزش خوب بود، یعنی عالی بود!

طبق گفته ایلیا اون تجربه مبارزه نداشت. هیچی از مبارزه نمی‌دونست. برام جالب بود که اینقدر خوب می‌تونه مبارزه کنه، در صورتی که بلد نبود.

این یعنی به طرز فوق‌العاده‌ای ضمیر ناخودآگاه آیساً به کار می‌افتاد.

بدون هیچ تمرینی، با چنین قدرت و دقتی، واقعا فوق‌العاده بود!

اما هنوزم جای کار داشت!

#پارت_۲۱

با تمرین می‌تونست انرژی و تواناییش رو بهتر و مفیدتر کنه.



اول که تمام ضربات ایلیا رو دفع می‌کرد و حمله نمی‌کرد اما الان اصلا اجازه حمله به ایلیا نمی‌ده.

همون لحظه، یه لگد به پشت زانوی ایلیا زد که دو زانو افتاد روی زمین.

#آیسا

یه لحظه ایلیا مکث کرد، منم از مکثش استفاده کردم و محکم زدم پشت زانوش و با زانو افتاد روی زمین.

خب این‌هم از ایلیا.



اونم بلند شد رفت کنار. ارمیا اومد جلوم وایستاد و با پوزخند گفت:

-بیا بالت اوف نشه خاله زنبوره!

با این که حرصم گرفته بود، اما سعی کردم خودم رو کنترل کنم. با لبخند ملوسی گفتم:

-بیا یه وا نیشم تو بدنت فرو نره لب سخته‌ای!

یه لحظه گیج نگاهم کرد، اما بعدش که لب موضوع و گرفت، با حرص نگاهم کرد.

منم شونه‌ام رو بالا انداختم و لب زدم:

- چیزی که عوض داره، گله نداره!

بعدش یه بوس براش فرستادم.

لبهاش رو با حرص روی هم فشار داد.

گارد گرفت و گفت:

-گربه دستش به گوشهاش نمی‌رسید، گفت پیف پیف بو میداد! تو فعلا بیا مبارزه‌ات رو بکن ببینم می‌تونی من رو هم شکست بدی یا نه.

یه تای ابرو من رو بالا انداختم و با شیطنت خندیدم.



هی من اشاره می‌کردم اون بیاد جلو، هی اون اشاره می‌کرد برم جلو.

کور خوندی مشنگم! تا تو نیای، من نمیام. ها ها ها.

آروم شروع کردم به عقب عقب رفتن. اونم باهام جلو می‌اومد. بیا فرزندم، بیا.

اینقدر رفتیم عقب که دیوار رو پشت سرم، حس کردم.

لبخند ملیحی زدمو به صورت بدجنس ارمیا زل زدم.

آروم جلو رفتم. اون هم که فکر کرد دارم حمله می‌کنم، با لبخند پیروزمندانه‌ای، گاردش رو محکم کرد.



-چه گارد بگیری، چه نگیری، من شکست میدم!

با تعجب نگاهم کرد که دستمرو به سمت یقه‌اش بردم و محکم کشیدمش سمت خودم.

بین خودم و دیوار قفلش کردم.

با بهت نگاهم می‌کرد.

نیشمرو باز کردم گفتم:

-حرکت بعدی‌رو داشته باش.

و بعد یه مشت محکم تو شکمش کوبیدم که خم شد و شکمش‌رو نگه داشت.

سرخوش برگشتمو به سمت وسط سالن رفتم.

رو به امیرعلی و ایلیا، ابرویی بالا انداختمو گفتم:

- خب، این از این. دیگه می‌تونم برم استراحت کنم؟!

امیرعلی مرموز خندید و ابرویی بالا انداخت.

لحظه‌ای بعد، امیرعلی، ایلیا و ارمیا، هر سه جلوم گارد گرفته بودن.

هان؟! من باید با این سه گوریل همزمان مبارزه کنم؟!

تا بخوام به خودم پیام، به سمتم حمله کردن.

#پرهام

سرم روی میز بود که صدای زنگ گوشیم بلند شد.

آروم سرم رو بلند کردم و به شماره روی گوشیم نگاه کردم.

سرهنگ آریامنش؟!

جواب دادم و جدی شروع کردم به حرف زدن:

- بله؟!

- سلام پسرم!

- سلام سرهنگ، خوب هستین؟!

- شکر خدا، می‌گذره! خودت خوبی؟! از اداره چه خبر؟!

- منم خوبم. ممنون. اداره هم همون جو همیشگیش رو داره. چیزی شده که
شخصاً زنگ زدین؟!

صداش جدی شد و گفت:

-پسرم، غرض از مزاحمت، می‌خواستم ازت یه چیزی بخوام.

- بفرمایید!

- ببین پرهام، یه نفر داره به اداره میاد. البته در آینده نزدیک. می‌خوام اگه برات زحمتی نیست، کارهاش رو راست و ریس کنی!

- نه بابا، چه زحمتی؟! وظیفمه، باشه؛ فقط مدارکش چی می‌شه؟!

- دستت درد نکنه. مدارکشم فردا برات پست می‌کنم. الان اینورها گیر کردیم، داریم روی یه چیزی کار می‌کنیم.

- باشه. پس من فردا بعد از اینکه مدارکش به دستم رسید، به کارهایش رسیدگی می‌کنم!

- باشه، ممنون! کاری نداری؟!

- نه سرهنگ، سلام برسونید!

- بزرگیترو می‌رسونم، خدانگهدارت!

- خدا حافظتون!

گوشی‌رو قطع کردم.

#پارت_۲۲

یعنی نیروی جدید کیه؟! کیه که سرهنگ آریامنش به خاطرش، شخصا زنگ زد؟!!

به سمت در رفتم و ازش خارج شدم و به سمت آبدارخانه رفتم.

فردا بلاخره متوجه می‌شم.

#آیسا

همینطور که نفس نفس می‌زدم، از خودم دفاع می‌کردم.

همون دقیقه دو تا پا، یکی از طرف چپ و یکی از طرف راست به سمتم اومد.

منم نه گذاشتمو نه برداشتم پریدم هوا و پامرو به دو طرف باز کردم و کوبیدم توی صورتشون.

امیرعلی و ارمیا هم یه داد بلند کشیدن و صورتشونرو محکم گرفتن.

داغی نفسیرو پشت سرم حس کردم.

سریع برگشتم عقب که همون موقع، یه مشت محکم خورد توی کتف راستم.

چند قدم عقب رفتمو محکم کتفمرو چسبیدم.



ایلیا هم تا دید با ضربه‌اش به کتفم مکث ایجاد کرده، یه ضربه به پشت زانوم زد که نتونستم خودمرو کنترل کنم و دو زانو افتادم روی زمین.

حالا اون بالای سرم، با لبخند پیروزمندانه‌ای وایستاده بود و من جلوش زانو زده بودم.

دستمرو از روی کتفم برداشتم و خواستم بلند بشم، که دستشرو روی کتفم گذاشت.

منم دستشرو سریع گرفتم و همونطور نشسته یه چرخ زدم و با پا کوبیدم تو زانوش که اونم دوزانو نشست.

سریع بلند شدم و هلش دادم و روی زمین. درازکشش کردم و خودمم روی شکمش نشستم.

حالا من بودم که با لبخند پیروز مندانه‌ای نگاهش می‌کردم.

- هوم، چی شده؟! همین چند لحظه قبل که خوب لبخند ژکوند بهم تحویل می‌دادی.

و بعدش خنده‌ای کردم.

آروم از سر جام بلند شدم و همین‌طور که به سمت در باشگاه می‌رفتم، گفتم:

- راستی برویچ، من که می‌دونم امروز از تمام زورتون استفاده نکردین تا من و بسنجین. شاید از یک دهم توانتون استفاده کردین.

مکثی کردم و برگشتم سمتشون و ادامه دادم:

- و من دوست ندارم این جوری مبارزه کنم. دفعه بعد که من و برای تمرین صدا می‌کنین، از حداکثر توانتون استفاده کنین.

و بعدش در باشگاه‌رو باز کردم و ازش خارج شدم.

عین چی داشتم زر می‌زدم. اون‌ها وقتی یک دهم توانشون این باشه، تمام توانشون چی می‌شه؟!

فکر کنم اون موقع که از باشگاه میام بیرون، عمودی بیام.

در خونه‌رو باز کردم.

بلی! کاملاً محبت توی این خون موج می‌زنه. اصلاً باد عشق و محبت من و با خودش برد.

هیچ‌کس توی سالن و آشپزخونه نبود.

پوفی کشیدم و از پله‌ها بالا رفتم و به سمت اتاقم رفتم.

یه دوش الان حال‌مرو جا میاره. بدنم کوفته‌ست.

سریع حوله‌رو برداشتم و به سمت حموم رفتم.

بعد از حدود نیم ساعت از حموم بیرون اومدم و توی رختکن شروع به خشک کردن خودم، کردم.

دستمرو بردم تا لباس‌هامرو بردارم و بپوشم که دیدم نیست. وا! ای خاک تو سرم، لباس نیاوردم با خودم. یعنی اگه من یه جو عقل داشتم الان جام این‌جا نبود و در حال ملاقات با انیشتین بودم. پوف! این‌هم از شانس ما!

آروم در حمومرو باز کردم و سرمرو تا گردن بردم بیرون.

خوب که این‌ور-اون‌ور رو نگاه کردم و مطمئن شدم کسی نیست، بدنم از حموم بیرون اومدم و با دو به سمت کمد رفتم.

درش‌رو باز کردم و کله‌رو کردم توش. خب چی بردارم الان؟!

هوم! یه بلیز طوسی به همراه شلوار عروسی طوسی‌رو خواستم بردارم که در باز شد.

سریع پشت در کمد مخفی شدم.

صدای ارمیا بلند شد:

- آیس، اون‌جا چیکار می‌کنی؟!

صدای قدم‌هاش که داشت به سمت کمد می‌اومد رو شنیدم.

سریع با جیغ گفتم:

- یه قدم دیگه جلو بیای من می‌دونم و تو!

صداش شیطون شد و گفت:

- چرا نیام؟ ها؟! وایستا پیام ببینم چی کار داری می‌کنی.

خواست قدمی جلو بزاره، که سریع شونه‌م رو برداشتم و کله و دستم رو یکم از پشت در کمد بیرون آوردم و پرتش کردم طرفش، که محکم خورد توی سرش و صدای دادش بلند شد.

- حفته، وقتی می‌گم نیا جلو یعنی نیا! من که مرض ندارم این‌جا قایم بشم. بابا لباس تنم نیست. برو بیرون!

همین‌طور که سرش رو می‌مالید، گفت:

- باشه بابا، دارم می‌رم. نیاز نبود اون خوی وحشیت رو رو کنی که خواهر من.

و بعدش صدای در، خبر از رفتنش می‌داد.

آروم از پشت در کمد بیرون اومدم و بعد از برداشتن لباس‌هام، سریع وارد حموم شدم.

شروع به لباس پوشیدن کردم و در همون حال هم غر-غر می‌کردم:

- آخه منگل بی خاصیت، حتما یه مشکلی داشتم که می‌گم استپ کن نیا دیگه! تو هم اون دقیقه شیطننت زد بالا. آخ خدا، مثل این که زمانی که داشتی این بشر و خلق می‌کردی، تمام بدنش و ساختی و توی قسمت مغزش، ملات کم آوردی، عوضش خوب به این زبانش رسیدی. هی!

بعد از پوشیدن لباس‌هام، از حموم بیرون اومدم و به سمت میز آرایش رفتم و روش نشستم و سشوار رو به برق زدم و شروع به خشک کردن موهام، کردم.

بعد از خشک کردنشون که البته جونم بالا اومد تا سشوارشون کنم، زل زدم به آینه روبه‌روم.

به موهام زل زدم. اندازه‌شون تا بالای گودی کمرم می‌رسید و رنگش بلوطی روشن بود.

چشم‌هام روی صورتم چرخید.

چشم‌های سبز آبی تیره، مژه‌های بلند و ابروهای نسبتاً پهن.

بینی قلمی و لب‌های نیمه قلوه‌ای و پوست سفید.

از خودم راضی بودم!

#پارت_۲۳

به ساعت نگاه کردم. اوه-اوه!

ساعت نه‌ونیم شب بود.

سریع از جام بلند شدم و بعد از چک کردن وضعیت حیاتی از اتاق خارج شدم و به سمت آشپزخانه رفتم.

همه دور میز نشسته بودن؛ روی صندلی خالی کنار آیلار نشستم.

بعد از چند دقیقه، که نسرین خانم، میز رو چید، شروع به خوردن کردیم.

بعد از این که شام رو خوردیم، به پیشنهاد ارمیا، ما جوون‌ها رفتیم توی آلاچیق توی حیاط و بزرگ‌ترها توی سالن خونه نشستن تا صحبت کنن.

تا نشستیم توی آلاچیق، ارمیا یه بطری گذاشت وسط.

با تعجب گفتم:

- این چیه؟!

عاقل اندر سهیفانه نگاهم کرد و گفت:

- بطریه دیگه، مگه تا حالا ندیدیش؟!

پوفی کردم و گفتم:

- منگلیسم. دونستن و می‌دونم بطریه، می‌گم برای چی آوردیش؟!

- برای جرئت حقیقت، خیلی هوس کردم. حالا هم که جمعمون جمعه.

دست‌هام‌رو بهم کوبیدم و با هیجان گفتم:

- پس زودتر شروع کنیم.

سری تگون دادو همه گرد نشستیم.

بطری‌رو چرخوند. سرش افتاد به خودش، تهش افتاد به ایلیا.

اِرمیا صداش‌رو نازک کردو همین‌طور که تند-تند پلک می‌زد، گفت:

- عشقم، جرئت یا حقیقت؟! یا حالا اینو ولش. به قول خودمون ج یا ح؟!

ایلیا پوکر نگاهش کرد و گفت:

- جرئت!

ارمیا دست‌هاش رو بهم‌دیگه مالیدو گفت:

- اوم، خب برو طبقه سوم این خونه که خالیه، بعدش از بالکنش، بپر پایین!

صدای داد ایلیا بلند شد:

- خل شدی؟!

ارمیا- خل چیه برادر من؟! من که نمی‌گم خودتو بندازی بمیری. می‌گم خودت رو از اون بالا پرت کن توی استخر.

سریع گفتم:

- حالت خوبه اِرمیا؟! هوا به این سردی سرما می‌خوره.

بی‌خیال شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- چیزی که عوض داره، گله نداره. می‌خواست جرئت‌رو انتخاب نکنه.

ایلیا از جاش بلند شد و بی‌حرف به سمت خونه رفت.

بی‌چاره تو این هوا و سوز سرد، سرما می‌خوره.

ناسلامتی الان نزدیک عیده و هوا هم چیزمرغی. اون هم هوای شمال که توی پاییز و زمستون همیشه بارون و باد میاد. ته-تهش اگه خیلی زور بزنه آفتاب هم میاد. کلا اینورها زیادی مرطوبه.

دلم واسش سوخت!

خواستم پاشم به طرفش برم که همون موقع ارمیا دستمرو گرفت و نداشت برم.

دندون هامرو روی همدیگه سابیدم و گفتم:

- آخه چقدر بی رحمی تو، خیرسرت داداشته!

با شنیدن صدای شالاپ، سرمرو سریع برگردوندم سمت استخر که دیدم بله! خودشرو انداخته توی استخر.

سریع بلند شدیم و به سمت استخر رفتیم.

امیرعلی به سمتش رفت و کمکش کرد بیاد بیرون.

با این که خیلی سعی می کرد نلرزه و صاف و ایسته، باز نمی تونست.

داد زدم:

- آیلین سریع برو دو تا پتو بیار، بدو!

آیلین هم بدو-بدو رفت تا پتو بیاره.

تا آورد سریع دور ایلیا پیچیدیم و فرستادیمش توی خونه.

خودمون هم رفتیم توی خونه و توی اتاق پسر شروع به بازی کردیم.

چند دور بازی کردیم. توی این چند دور، به همه افتادِ اِلا من و امیرعلی.

ایلیا این دفعه بطری رو چرخوند، که سرش افتاد به امیرعلی و تهش به من.

سرش رو بلند کرد و بهم زل زد. منم زل زدم بهش، که صداش بلند شد.

- جرئت یا حقیقت؟!

- حقیقت!

خواستم نفس عمیقی بکشم که با حرف امیرعلی، نفسم حبس شد.

- هدف از این کارها چیه؟! با اومدن به اداره و پلیس شدن به کجا می‌خوای
برسی؟!

تیز نگاهش کردم. از چشم‌هایش مشخص بود که فهمیده، فهمیده و باز می‌پرسه.

آروم از جام بلند شدم و گفتم:

- من می‌رم بخوابم، شب بخیر.



تا خواستم به سمت در برم، دستم کشیده شدو صدای ایلیا بلند شد:

- راست می‌گه آیساً، برای چی داری میای توی این‌کار؟! اصلاً این‌ها به کنار. خیلی کنج‌کاو و بدونم که چطور به این‌جا رسیدی، که چطور سر از اون پرورشگاه در آوردی؟

در حالی که سعی می‌کردم بغض‌م رو کنترل کنم، با صدای دورگه‌ای گفتم:

- گفتم خوابم میاد، ولم کن ایلیا!

- تا نگی ولت نمی‌کنم!

به زور خودم رو نگه داشتم، که گریه‌م نگیره.

آروم برگشتم سمتش، سرم رو کج کردم و با همون صدای گرفته، گفتم:

- چی می‌خوای بشنوی؟! این‌که بی‌پدر و مادر شدم؟! اینکه یه بچه یتیمم؟! این‌که
توی پرورشگاه بزرگ شدم؟!

بلندتر گفتم:

- واقعا چی رو می‌خوای بدونی؟!

دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و بغضم با صدای بدی ترکید.

ایلیا هم با دیدن این که دارم گریه می‌کنم، سریع بلند شد و بغلم کرد.

#پارت_۲۴

همین‌طور که اشک‌هام سرازیر می‌شد، سفت توی بغلم فشارش دادم.

آیا الان وقت خوبیه که زبونمو باز کنم و شروع به حرف زدن کنم؟!

آیا الان وقت خوبیه که یک نفر رو محرم رازم قرار بدم و براش از سختی‌هایی که کشیدم، بگم؟!

آهی کشیدم و خودم رو آروم از بغل ایلیا بیرون کشیدم.

همین طور که اشک هام رو پاک می کردم، گفتم:

- باشه، باشه. بشین تا برات بگم!

متعجب سرش رو تکون دادو دوباره برگشت سر جاش.

من هم رفتم روبه روش نشستم و همین طور که سعی می کردم جلوی بغضم رو بگیرم، به ناخن هام نگاه کردم و روشن دست کشیدم و شروع کردم به حرف زدن:

- خانواده ما، از چهار نفر تشکیل می شد. من، آرمان داداشم، پدرم و مادرم. روزهای خوب و خوشی با همدیگه داشتیم. مادر و پدرم بهم دیگه عشق می ورزیدن و عاشقانه هم رو دوست داشتن.

لبخند تلخی زدم و ادامه دادم:

- پدرم سرهنگ بود، سرهنگ شایان بزرگ‌مهر؛ اما در کنار این شغل، یه کارخونه هم داشت، که نظارت مستقیم روش نداشت.

زندگیمون به روال عادی خودش، در کنارش با محبت و عشق می‌گذشت، تا این‌که من نه ساله شدم.

توی نه سالگیم یه مردی به اسم فرزاد آریانمهر، پا پیش گذاشت تا شریک کارخونه پدرم بشه، پدرم هم قبول کرد.

- اون موقع‌ها من فقط یک بار آقای آریانمهر رو دیده بودم. مرد جذابی بود. تقریباً حدود سی‌وپنج سال، سن داشت.

روزها به همین روال می‌گذشت که من ده ساله شدم. یعنی دقیقاً یک‌سال بعد از شراکت پدرم و آقای آریانمهر. تا این‌که پدرم فهمید یه کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌ست.

بعد از کمی پرسوجو و تحقیق مخفیانه، فهمید که آقای آریانمهر، یکی از بزرگترین قاچاقچی‌های خاورمیانه‌ست. از قاچاق انسان و مواد بگير تا بدبخت کردن دخترهای مردم برای نیاز جسمی خودشون، یه مرد نفرت‌انگیز که پلیس‌های ایران و ترکیه و آمریکا، در به در دنبالش بودن.

پدرم سعی کرد که مخفیانه بتونه آریانمهر رو گیر بندازه اما دستش رو می‌شه.

آریانمهر، پدرم رو تهدید می‌کنه که اگه مدارکی رو که علیه خودش جمع کرده بود، رو به پلیس ارائه بده، بدبختش می‌کنه و داغ همه‌چی رو به دلش می‌زاره اما پدرم توجهی نکرد و همه مدارک رو به پلیس تحویل داد.

روزها پشت هم می‌گذشت. دیگه به این نتیجه رسیده بودیم، که تمام تهدیدهای آریانمهر باد خالیه تا این‌که یه شب که خوابیده بودم، با صدای شکستن یه چیز از توی سالن، از خواب بلند شدم.

چشم‌هام رو بستم، گلوله‌های اشکم همین‌طور از زیر پلک‌هام سر می‌خورد روی صورتم.

قلبم از به یاد آوردن اتفاقات اون شب، فشرده می‌شد.

نفس عمیقی کشیدم و همین‌طور که اشک می‌ریختم، ادامه دادم:

- فکر کردم که اتفاقی بوده اما تا خواستم سرم رو، روی بالش بزارم، دوباره صدای شکستن شیشه بلند شد. بدون فکر سریع از جام بلند شدم و از اتاق خارج شدم.

با قدم‌های آرام به سمت سالن می‌رفتم. با رسیدن به سالن و اون‌چه که توی سالن بود، خشکم زد.

همه‌جا پر از شیشه‌های خورد شده بود و میز چپه شده بود.

پدر و مادر هم وسط اون شیشه خورده‌ها نشسته بودن.



یه مرد هم روبه‌روشون روی مبل نشسته بود، که با برگشتنش هین بلندی گفتم.

اونم با شنیدن صدام، سرش رو به سمتم برگردوندو با دیدنم، لبخند کریحی زد. آروم از جاش بلند شدو به سمتم اومد، از بازوم گرفت و برد و روی مبلی که خودش نشسته بود، نشوندم.

مادرم با دیدن من، شدت گریش بیشتر شد. پدرم هم چونه‌اش لرزید، کاملاً مشخص بود که بغض داره اما نمی‌خواد بشکنتش!

همین‌طور با تعجب نگاهشون می‌کردم که آرمان با دوتا مرد هیکلی این‌ور و اون‌ورش که دستش‌رو گرفته بودن، به سمت سالن اومد. با تقلا سعی کرد از بغلشون در بیاد اما نتونست. زور اون کجا زور اون دوتا مرد از قضا هیکلی کجا!

با دیدن من، سرجاش خشک شد. خواستم دهن باز کنم و چیزی بگم که دوباره دستم کشیده شد.

این بار به سمت در خونه کشیدنم. به پدرم نگاه کردم. سرش رو برگردونده بود و شونه‌هاش می‌لرزید. مادرهم سرش رو پایین انداخت بود و زار می‌زد.

سریع از در خونه بیرون آوردنم و سوار ماشینم کرد. تا خواست حرکت کنه، دستم به سمت دستگیره در رفت که سریع یه چیزی روی دهنم قرار گرفت و یه بوی تند و بعدش دیگه چیزی نفهمیدم.

وقتی چشم باز کردم توی پرورشگاه بودم. بعد از چند روز بهم خبر دادن که داداشم رفته زندان و پدر و مادرم مردن.

با تموم شدن حرفم، صدای هق-هقم اتاق رو پر کرد:

- داداشم نوزده سالش بود اما با این سنش سرگرد مملکت بود. پاپوش براش دوختن، یعنی دوخت. اون آریانمهر پست فطرت علیه برادرم پاپوش دوخت و علاوه بر اون شغلی که عاشقش بود و از دست داد. حبس ابد براش رد کردن.

سرم رو بلند کردم و با همون چشم‌های گریون به امیرعلی خیره شدم.

#پارت_۲۵

- امیرعلی آریامنش، دوست صمیمی برادرم بود، با همدیگه رفت و آمد خانوادگی داشتیم.

با این حرفم، همه با تعجب و بهت بهم خیره شده بودن.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- اما همین آدمی که خودش رو دوست صمیمی برادرم می‌دونست، همینی که با برادرم، پیمان برادری بسته بود، کاری نکرد. بر و بر به زندان رفتن داداشم نگاه کرد. بر و بر به سنگ قبر پدر و مادرم خیره شد و ذره‌ای افسوس نخورد که چرا نتونست، جلوی پر-پر شدنشون رو بگیره.

اشک‌هام رو پاک کردم و از جام بلند شدم، خواستم به سمت در برم که دستی،
دستم رو گرفت و صدای گرفته‌ش بلند شد:

- کل حرف‌هات رو بار من کردی و حالا داری می‌ری؟! بزار منم یکم از خودم دفاع
کنم. بزار منم...

دستم رو از دستش بیرون آوردم و گفتم:

- نمی‌خوام چیزی بشنوم!

به سمت در اتاق رفتم، تا خواستم در و باز کنم، صداش بلند شد.

- مجبور شدم، مجبورم کرد. به پیمان برادریمون قسم داد که کاری براش نکنم. با
اون وضعش بازم نگران حال و جایگاهم بود.

قطره اشکی از تاثیر حرف‌هاش روی صورتم چکید. سریع در رو باز کردم و از در خارج شدم.

به سمت اتاقم دویدم و بعد از این‌که واردش شدم، خودم‌رو، روی تخت پرت کردم و شدت گریه‌م بیشتر شد.

این‌قدر گریه کردم که نفهمیدم چشم‌هام بسته شد و توی عالم بی‌خبری فرو رفتم.

#یک‌ماه‌بعد

یک ماه گذشت، یک ماه از اون روزی که بچه‌ها همه قضایای زندگیم‌رو فهمیدن گذشت.

توی این یک ماه، اتفاقات خاصی نیوفتاد.



فقط تونستم با پارتی بازی، یه امتحان برای ورودیم به دانشگاه بدم و از خیر کنکور بگذرم. البته خودم خیلی دوست داشتم که کنکور بدم؛ اما خب بچه‌ها اصرار می‌کردن حالا که پارتی‌بازی داری، ازش استفاده کن.

دیروز از شمال برگشتیم و امروز قراره به عنوان اولین روز کاریم، به همراه ایلین و ارمیا و آقای آریامنش، به سمت اداره بریم.

خب چیزی رو جا نذاختم؟! اوم، آها! آقای آریامنش و امیرعلی، معتقد بودن که امیرعلی مافوقم بشه و بتونه هوامرو نگه داره اما خب از اون جایی که من دوست نداشتم کسی مراقبم باشه، مخالفت کردم و تصمیم بر این شد که یه مافوق دیگه داشته باشم.

با صدای بوق ماشین آقای آریامنش، سریع چادرمو روی سرم تنظیم کردم و بدو- بدو از خونه خارج شدم.

سریع سوار ماشین شدم و در جواب نگاه غضبناکشون، نیشمرو باز کردم.

سری از روی تاسف تکون دادن و آقای آریامنش حرکت کرد.

سرمرو به شیشه ماشین تکیه دادم.

فردای اون روزی که بچه‌ها، داستان زندگیمرو فهمیدن، امیرعلی اومد تا باهام صحبت کنه.

دوباره حرف‌های همون شبرو تحویل داد. بهش اعتماد کردم، چشم‌هاش دروغ نمی‌گفت.

قبل از این‌که از اتاق خارج بشم، ازم خواست، که دیگه گوشه‌گیر نباشم و بخندم، شیطنت کنم و از دیوار راست بالا برم. واسم سخت بود اما خودمهم از این مودم خسته شده بودم.



با صدای آقای آریامنش که می‌گفت رسیدیم، از ماشین پیاده شدم.

ایلیا و ارمیا، پیاده شده بودن و داشتن با یه پسر دیگه دست می‌دادن.

سریع روی پسر زوم شدم.

موهای خرمایی، چشم‌های عسلی روشن و ابروهای مردونه، بینی قلمی و لب‌های قلوه‌ای.

کلا جیگری بود برای خودش. هین آیس! تو الان چه غلطی خوردی؟! هیز نبودی که به مرحمت خدا شدی، خیر سرت پلیس مملکتی.

به سمت آقای آریامنش، که در حال حرف زدن با پسر بود، رفتم و کنارش ایستادم.

پسره با دیدنم، با تعجب بهم خیره شد و رو به آقای آریامنش گفت:

- آیسآ آریامنش این خانومه؟!

آقای آریامنش سرش رو تـکـون داد که پسره با تعجب بیشتری بهم خیره شد.

در حالی که از نگاه خیرهش خسته شده بودم، گفتم:

- میشه بریم داخل؟!

آقای آریامنش، باشه‌ای گفت و دستش رو پشتم قرار دادو به سمت جلو هدایتم کرد.

داخل شدیم و ایلیا و ارمیا، تمام مکان‌های اداره‌رو بهم نشون دادن.

بعد از این‌که، همه‌جارو خوب با پسرها دید زدم، به سمت اتاقی که پسرها می‌گفتن که اتاق مافوقمه، رفتم.

آروم در زدم و با بفرماییدش، در رو باز کردم.

باز کردن در همانا و خشک شدن من همانا!

این‌که همون پسریه که صبح دیدمش.

ای وای بر من! نکنه این مافوقمه؟!

سریع به حالت قبل برگشتم و احترام نظامی گذاشتم. پشت بندش گفتم:

- ستوان یکم، آیساً آریامنش هستم قربان.

سری تکنون دادو بعد از این که آزاد باش داد، بهم اشاره کرد که برم جلوتر.

جلوتر رفتم و روبه‌روش، کنار میزش ایستادم.

دست‌هاش رو بهم دیگه گره زد و همین‌طور که دست‌هاش رو، روی میز می‌داشت، گفت:

- خب، سرکار خانم آریامنش، همین‌طور که می‌دونین، مافوقتون منم! بدون اطلاع دادن به من، هیچ‌کاری انجام نمی‌دین. رو حرف من، حرف نمی‌زنین. باهام کلکل نمی‌کنین و بی‌چون و چرا حرف‌هام رو قبول می‌کنید؛ حتی اگه اشتباه باشه!

جدی نگاهش کردم و گفتم:

- بله قربان!

با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد و گفت:

- همین طور که می‌دونی، قراره فردا به عنوان اولین ماموریتت به یه باند بری. البته خودت تنها نمی‌ری، منم به عنوان مافوق باهات میام. اگه این ماموریت رو انجام بدی، به احتمال زیاد ترفیع می‌گیری.

باز هم سری تکون دادم و گفتم:

- بله قربان!

نفس عمیقی کشید و گفت:

- خوبه، حالا دیگه می‌تونم بری!

احترام نظامی گذاشتم و عقب کردم و از اتاق خارج شدم.

بعد از این‌که در رو بستم، یه نفس عمیق کشیدم.

آخیش! چقدر سخت بود. پشت کمرم، عرق سرد نشسته بود.

نمی‌دونم از خجالت بود یا استرس.

#پارت_۲۶

تکیمرو از در برداشتمو به سمت اتاق خودم رفتم.

بعد از این که واردش شدم، خودمرو روی صندلیم ولو کردم.

هعی خدا! روز اول کاریم این شکلی بود. خدا بقیهرو بخیر کنه. لامصبها نموندن
من یکم از اداره اومدتم بگذره، سریع فرتی من و دارن میفرستن ماموریت.

خاک تو سرت آیسا! تو باید الان روی کارهایی که روی سرت ریخته کار کنی. بعدش
نشستی ور-ور فقط فک میزنی؟!

صاف نشستم و شروع کردم به مطالعه و مرتب کردن پرونده‌هایی که دستم بود.

با این‌که روز اول بود و کار زیادی روی دستم نبود، اما دوست داشتم به نحو احسن انجامشون بدم.

نمی‌دونم چند دقیقه یا چند ساعت پرونده‌هارو خوندم که صدای در اومد.

بدون این‌که سرم‌رو بلند کنم، بفرماییدی گفتم که در باز و بسته شد و این نشون از داخل شدن طرف مقابل می‌داد.

چند دقیقه همین‌جوری بدون این‌که سرم‌رو بلند کنم، داشتم پرونده‌رو بررسی می‌کردم.

دیگه طاقتم تموم شد و همین‌طور که سرم‌رو بلند می‌کردم، گفتم:

- اومدین این‌جا بی‌حر...

بقیه حرفم توی گلوم موندو هین بلندی گفتم.

سریع بلند شدم و رو به پسری که خودش رو مافوقم معرفی کرده بود، احترام نظامی کردم. در همون حالت هم تند-تند شروع کردم به حرف زدن:

- ببخشید قربان، اصلا فکر نمی‌کردم شما باشید. معذرت می‌خواهم، اصلا نفهمیدم شما یین، وگرنه سریع‌تر...

پرید وسط حرفم و گفت:

- بسه، باشه فهمیدم حواست نبود. خب گزارش کار می‌خواهم!

سریع از قالب مضطرب قبلیم دراومدم و جدی شروع به گزارش دادن شدم:

- طبق پرونده‌هایی که بررسی کردم، باندی که فردا قراره به عنوان ماموریت اولم واردش بشیم، یه باند قاچاق انسان و مواده. این باند، علاوه بر این که موادرو از کشورهای مختلف وارد ایران می‌کنه، از ایران به کشورهای دیگه هم مصادره می‌کنه. توی این چند سال اخیر هم طبق شواهدی که توی پرونده بود...

به این جای حرفم که رسیدم، به بینیم چین دادم و ادامه دادم:

- دخترهای ایرانی رو از راه قاچاق به دبی می‌فرستادن.

سرمر و آروم بلند کردم و به پسره نگاه کردم، که با نگاه خیرهش مواجه شدم.

سریع مسیر نگاهش رو تغییر داد و گفت:

- خوبه. برای اولین بار، گزارشت کامل-کامل بود.

پشتش رو بهم کردو به سمت در رفت. خواستم نفس عمیقی بکشم، که برگشت سمتم.

نفسم، توی سینم گیر کردو با چشمهای درشت نگاهش کردم.

لبهاش داشت از دیدن قیافم، به خنده باز می‌شد، که جلوش رو گرفت و گفت:

- در ضمن، اینم یادت باشه که موقع گزارش، تو باید بیای به اتاقم و گزارش بدی، نه این‌که من پیام اتاقت.

با تته پته، گفتم:

- ب... بله قربان.

سری تکون دادو با گفتن خوبه‌ای از اتاق خارج شد.

با رفتنش، رسماً به نفس عمیق پر و پیمون کشیدم.

#پرهام

تا در اتاقم و بستم، دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و پقی زدم زیر خنده.

قیافه دختره خیلی بامزه شده بود. فکرش و بکنین، نفس حبس شده تو سینه، لپ‌های باد کرده در اثر حبس شدن نفشش و چشم‌های از حدقه بیرون زده‌ش.



با به یاد آوردن قیافه‌ش، خنده‌م شدت گرفت.

آخ خدا دلم! خیلی وقت بود این‌شکلی نخندیده بودم.

سری تکون دادم و به سمت صندلیم رفتم و روش نشستم.

دست‌هام رو بهم‌دیگه گره زدم و بهشون خیره شدم.

وقتی صبح دیدمش، انتظار این‌قدر مظلومیت و آرامش رو توی قیافه‌ش نداشتم؛
قیافه‌ش به شدت دوست داشتنی بود.

طوری که هر کسی می‌دیدش، سریع توی دل طرف جاش رو باز می‌کرد.

قیافه‌ش یک‌طرف، اخلاقش هم بامزه بود. وقتی شکه یا متعجب می‌شه بیش از حد خنده‌دار می‌شه.

یاد حرف و حرکتش زمانی، که صبح خیره نگاهش می‌کردم، افتادم:

سرش رو پایین انداخته بود و از سرخ شدن صورتش مشخص بود که معذب بود و خجالت می‌کشید.

اگه نمی‌گفت که به داخل اداره بریم، همین‌طوری خیره نگاهش می‌کردم.

بی‌اراده لبخندی اومد روی صورتم، این دختر بیش از حد دوست داشتنی بود.

#آیسا

کش و قوسی به خودم دادم و آرام از جام بلند شدم.

ساعت هشت شب بودو من یه سره تا الان داشتم روی پرونده‌ها کار می‌کردم.

بعد از این‌که وسایلم رو جمع کردم، به سمت در رفتم و از اتاقم خارج شدم.

ارمیا و ایلیا بیرون اداره منتظرم بودن و آقای آریامنش هم رفته بود خونه.

سریع به سمتشون رفتم که اون پسر، مافوقم رو دیدم که داشت با پسرها حرف می‌زد.

همین‌طور که نزدیکشون می‌شدم، به حرف‌هاشون که می‌تونستم بشنومشون، گوش دادم.

پسر- واسه اولین روز کاریش خوب بود. گزارشش کامل-کامل بود. حرف‌گوش‌کن بودو روی حرف من حرف نزد.

اِرمیا خواست حرفی بزنه، که عین خیار نشسته پریدم وسط حرف زدنشون:

- ببخشیدها! مگه من بچه‌م که شماها [به اِرمیا و ایلیا اشاره کردم] عین پدرهایی که میان مدرسه تا از معلم بچه‌شون بپرسن درسش چطوره، اومدین از مافوقم می‌پرسین که چطور بودم؟!

پسرها که سرشون رو پایین انداخته بودن و از لرزش شونه‌هاشون می‌شد فهمید که دارن می‌خندن.

اما اون پسر، صورتش قرمز شده بود و لب‌هاش رو گاز می‌گرفت.

رو بهش، با حرص گفتم:

- شما هم راحت باش. زیاد به خودت فشار بیاری از یه جا دیگه در می‌ره و آبرو برات نمی‌مونه!

با تموم شدن حرفم، ایلیا و ارمیا صدای قهقهه‌اشون هوا رفت.

نایستادم تا ببینم عکس‌العملش چیه، سریع سوار ماشین شدم.

ارمیا و ایلیا هم بعد از چند دقیقه، سوار ماشین شدن. ارمیا روی صندلی راننده نشسته بود و ایلیا هم روی صندلی کمک راننده.

بعد از اینکه حرکت کردیم، رو به ایلیا گفتم:

- میگم ایلیا!

آروم برگشت سمتم و گفت:

- جانم؟!!

- جانت بی‌بلا، می‌گم یه بیوگرافی از این مافوق مشنگمون بشوت تا بیشتر بشناسمش.

چشم‌هایش گرد شد و زیر لب چیزی شبیه « بفهمه می‌کشتت! » گفت.



خودمرو به نشنیدن زدمو منتظر موندم تا ببینم چی میگه.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- پرهام کیهانی، بیست و هفت ساله، متولد شیش شهریور سال هزار و سیصد و هفتاد و یک. تک...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- هوی. کجا با این عجله؟ استپ کن برادر من، شناسنامه‌ای نخواستم. به زبون خودمون حرف بزن بفهمیم.

با خنده سرشرو تگون داد و گفت:

- خب اون مافوق مشنگت، اسمش پرهام کیهانی، بیست و هفت سالشه و تاریخ تولدشم شیشم شهریوره. همین مافوق مشنگت، توی سن بیست و یک سالگی تونست مقام سرگرد ارشدرو کسب کنه.

خندیدم؛ یهو یه چیزی یادم اومد. سریع گفتم:

- ایلیا؟ تو گفتی توی سن بیست و یک سالگی تونست مقام سرگرد ارشدرو کسب کنه، خب پس چرا الان سروان؟!

سری تکون داد و گفت:

- اینرو دیگه واقعا نمی‌دونم، از خودش پرس.



چپ-چپی نگاهش کردم و در همون حال هم گفتم:

- اگه می‌تونستم بپرسم که نمی‌اومدم پیش‌ت. پرسیدم از اون گوریل آفریقایی،
برابر با کتلت شدنم توی دیوار!

خندید و برگشت و درست توی جاش نشست.

تا خونه حرفی زده نشد و بعد از این که رسیدیم و لباس‌هام رو عوض کردم، بدون
شام خوابیدم.

بعد از این که به محضر رفتیم و صیغه محرمیت یه هفته‌ای خوندیم، توی اتاق
کنفرانس جمع شدیم. من، مافوقم که حالا فهمیده بودم اسمش پرهامه، آقای
آریامنش، ایلین و ارمیا و دو تا سرهنگ دیگه به غیر از آقای آریامنش که

خودشون رو سرهنگ صالحی و سرهنگ مستوفی معرفی کرده بودن و دو تا سروان، که یکیش زن بود و یکیش مرد. همه روی صندلی‌ها، دور میز نشسته بودیم.

همین‌طور بی‌صدا داشتم نگاهشون می‌کردم، که آقای آریامنش، بهم خیره شد و گفت:

- خب آیساً جان، همین‌طور که می‌دونی. امروز روزیه که تو باید بری ماموریت، تا خودت رو نشون بدی. تو و پرهام جان با هم‌دیگه می‌رین، من و ایلین و ارمیا هم پشتیبانیتون می‌کنیم. مسئول اصلی این پرونده منم! تو داری می‌ری اون‌جا تا جاسوسی کنی و زمان و مکان و هرجایی که می‌رن و میان و ساعت و دقیقه ورود و خروج محموله و دیگر کارهاشون رو بهمون گزارش میدی.

سری تکنون دادم و پشت بندش گفتم:

- بله قربان!

سرشرو تگون داد و خوبه‌ای گفت.

سرهنک صالحی شروع به حرف زدن کرد:

- ببین دخترم. از نظرم تو خودترو به شکل یه پسر در بیار. چون اون‌جا برات خطرناکه، همین‌طور هم که می‌دونی، کارشون قاچاق انسانه.

سری تگون دادم و جدی گفتم:

- می‌دونم جناب سرهنک. دوست ندارم به خاطر این‌که فقط جونم به خطر می‌افته، ظاهرمر و تغییر بدم. به هر حال، پسر بودن هم خطرهای خودشرو داره.

سری تگون داد و گفت:

- هر جور خودت راحتی دخترم.

سریع گفتم:

- ببخشید قصد جسارت نداشتم!

لبخندی زد و "مهم نیست" ای گفت.

آقای آریامنش، از جاش بلند شد و رو به همه‌مون گفت:

#پارت_۲۸

- خب، بهتره دیگه بلند بشیمو بچه‌هارو بدرقه کنیم. وقت زیادی نداریم.

همه از جا بلند شدیمو به سمت در اتاق رفتیم.

وقتی ازش خارج شدیم، من و پرهام به سمت بیرون اداره رفتیمو سوار ماشین شدیم.

پرهام ماشین رو روشن کردو با تک بوقی اون جارو ترک کردیم.

آقای آریامنش، تمام کارهای ثبت نامو... رو برامون انجام داده بود. من و پرهام هم به عنوان نامزد هم‌دیگه اونجا می‌رفتیم. کار من و پرهام، جور کردن موقعیت مناسب برای رد شدن از مرز برای اون باند قاچاق بود.

- چی شده ساکتی؟!

با صداش، از توی فکر بیرون اومدم. نگاهی بهش انداختم. جدی، مشغول رانندگی بود.

دوباره نگاهم رو به بیرون پنجره انداختم و گفتم:

- چی بگم؟!

- از خودت بگو!

برگشتمو بهش خیره شدم. اونم نیم نگاهی بهم انداخت و بعدش به جلوش نگاه کرد.

- خب همین طور که می دونی، من آیسام. آيسا آريامنش، نوزده سالمه و...

پريد وسط حرفم و بی مقدمه گفت:

- آقای آريامنش، هيچ دختری نداشت، پس چطور يهو تو رو به عنوان دخترش معرفی کرد؟!

خشک شده بهش خیره شدم.

جوابی نداشتم تا بهش بدم.

چند دقیقه گذشت. سکوت بدی، حکم‌فرمای جو توی ماشین بود.

نفس عمیقی کشیدم و لب‌های خشک‌شده‌م رو تر کردم:

با صدای گرفته‌ای گفتم:

- فکر نمی‌کنی داری زیاده‌روی می‌کنی؟! در همین حد آشنایی بسه.

با ابروهای بالا رفته برگشت و نیم نگاهی بهم انداخت.

- اوم! پس مهم نیست.



پوزخندی زدم و رومرو به سمت پنجره برگردوندم.

در همون حال هم، هندزفری و گوشیمرو از کیفم بیرون آوردم و هندزفری رو توی گوشم گذاشتم.

رسماً پشه هم حسابش نکردم.

آهنگی رو پلی کردم:

Not tryna be indie

سعی نمی‌کنم مستقل باشم

Not tryna be cool



سعی نمی‌کنم باحال باشم

Just tryna be in this

فقط سعی می‌کنم توی این باشم [با تو رابطه داشته باشم]

Tell me are you too

بگو تو هم این‌طوری هستی [دوست داری با من باشی]

Can you feel where the wind is

می‌تونی حس کنی باد از کجا میاد



Can you feel it through

می‌تونی حس کنی از وسط

All of the windows

تمام پنجره‌های

Inside this room

داخل این اتاق



Cause I wanna touch you baby

چون عزیزم می‌خوام لمست کنم

And I wanna feel you too

و منم می‌خوام حسست کنم

یه خونه بزرگ، با نمای تماماً سفید.

دوتا راهپله از دو سر، حیاط رو به در ورودی خونه وصل می‌کردن.

دو پنجره، سمت چپ و دو پنجره سمت راست ساختمون بود.



یه در بزرگ قهوه‌ای هم که در ورودی بود، بین چهارستون خونه، می‌درخشید.

خونه شبیه کاخ شاه بود.

سری تکون دادم. آیسایادت باشه، پول همه این‌هارو از راه حروم به دست آورده. باد آروده‌را باد می‌برد. چیزی‌رو که راحت به دست آورد، راحت از دستش می‌ده، چه بسا که اون چیز هم از راه حروم به دست اومده باشه.

به سمت پرهام رفتم و کنارش ایستادم.

بازوش‌رو به سمتم گرفت، منظورش‌رو گرفتم و دست‌هام‌رو دور بازوش حلقه کردم.

با هم به سمت خونه قدم برداشتیم.

توی دو قدمی در ورودی بودیم، که در باز شد.

با تعجب به در زل زدم، که دیدم دو تا خدمتکار، دو طرف در رو گرفته بودن و بازش کرده بودن.

جون بابا! حس ملکه‌ها گرفتم.

وارد خونه شدیم و به سمت مبلمان‌هاش رفتیم. حالا از دکوراسیون خونه بگذریم. از بس عجیب غریب بود، حس غریبی داشتم.

همین‌طور داشتم به دور و اطرافم نگاه می‌کردم، که با سیخونکی که به پهلوم خورد، نگاهم به سمت پرهام کشیده شد.

به جلوم اشاره‌ای کرد، سرم‌رو برگردوندم و به جلوم زل زدم.

نگاه کردنم به جلو همانا و خشک شدنم همانا!

#پارت_۲۹

چشم‌هام قفل شد توی یه جفت چشم آبی.

چشمی که هیچی از جذابیتش کم نشده بود.

چشم کسی که با تمام وجود ازش متنفر بودم.

کسی که خانوادمر و ازم گرفت، فضای گرم و صمیمانمون رو از هم پاشوند.

آریانمهر با همون قیافه نه سال قبل، بدون ذره‌ای شکستگی، روبه‌روم ایستاده بود و با لبخند به من و پرهام خیره شده بود.

شکه یه قدم عقب رفتم، که به پرهام خوردم. اون هم دستش رو دور شونه‌ام حلقه‌ام کرد.

دست لرزومرو گذاشتم روی دستش و با صدای آروم و لرزونی گفتم:

- پر... پرهام... از... از این‌جا دورم کن... خو... خواهش می... می‌کنم!

سرشرو تگون داد و رو به آقای آریانمهر، گفت:

- ببخشید آقای آریانمهر، نامزدم حالش خوب نیست. اگه میشه من ببرمش به اتاقمون. اتاقمون کجاست؟!

آقای آریانمهر، با همون لبخندی که از نظر من منفورترین لبخندِ دنیا بود، بهمون خیره شد و گفت:

- انتهای راهرو، دست راست، در سیاه اتاق شماست.

پرهام سرشرو تگون داد و سفت‌تر بغلم کرد. منم تمام وزنمرو روش انداختم و به سمت اتاق رفتیم.



تا وارد اتاق شدیم، نتونستم تحمل کنم و دو زانو روی زمین افتادم.

پرهام سریع اتاق رو زیر و رو کرد. نمی فهمیدم چیکار می کنه. حس می کردم نفس کشیدنم سخت شده.

دستم رو به میز کنارم گرفتم و خواستم بلند بشم، که دوباره روی زمین پرت شدم. روی زمین دراز کشیده بودم و گلوم رو برای ذره ای اکسیژن، چنگ می زدم.

پرهام، با صدای افتادنم به سمتم برگشت و با دیدن وضعیتم، دوید و به سمتم اومد.

سریع بلندم کرد و به سمت صندلی اتاق بردتم. بعد از اینکه نشوندم، در همون حالت نشسته، به سمت میز خمم کرد و سرمرو روی میز گذاشت و با دست‌هاش مشغول به مالیدن کمرم شد.

بعد از چند دقیقه که به حالت قبلی برگشتم، سرمرو بلند کردم و به صندلی تکیه دادم.

پرهام هم یه صندلی آورد و کنارم گذاشت و روش نشست.

#پرهام

این دختره، مگه چی توی فرزند دید که اینجوری پس افتاد؟!

دوباره آروم پشتش رو مالیدم و در همون حال هم، آروم گفتم:

- چیزی شده؟! چرا وقتی فرزاد و دیدی اینجوری شدی؟!

سرش رو آروم تکون داد و با چشم‌های اشکی بهم خیره شد.

بعد از چند دقیقه، لب‌های لرزونش رو باز کرد و شروع به حرف زدن کرد.

گفت که آریانمهر چه بلایی سر خودش و خانوادش آورده. گفت که چه کاری با برادرش کرده و کاری کرده که نه سال توی پرورشگاه باشه و بعدش سرهنگ آریامنش اون رو به فرزندى قبول کرده.

گفت و بغض کرد. گفت و اشک‌هاش جاری شد. گفت و حق-هقش فضای اتاق رو پر کرد.

آروم دستم رو جلو بردم و دورش حلقه کردم و سرش رو روی سینم گذاشتم.

اون هم دستش رو روی سینه ام گذاشت و سرش رو به سینه ام فشار داد.

با لبخند گفتم:

-تو دختر قوی ای هستی. حالا که می بینم نه سال سختی کشیدی و دم نزدی، بهت حسودیم میشه

که اینقدر قوی ای. من با این پسر بودنم اینقدر قوی نیستم!

با خنده، موهاش رو نوازش کردم و گفتم:

- واقعا نمی‌دونم اگه جای تو بودم و توی این‌همه سختی بزرگ می‌شدم، دووم می‌اوردم یا نه.

همینطور که سرش رو روی سینم گذاشته بود، با صدای آرومی گفت:

- پرهام؟!!

- بله؟!!

سرش رو بلند کرد و با همون چشم‌هایی، که توش اشک نشسته بود، گفت:

- کمک می‌کنی تا آریانمهر رو نابود کنم؟!!

لبخندی زدمو در حالی که اشک‌هاش رو پاک می‌کردم، گفتم:

- من و تو بخاطر همین اینجاایم. چرا که نه!

لبخندی زد و چشم‌هاش رو بست اما هنوز یه ثانیه هم از بسته شدن چشم‌هاش نگذشته بود، که یهو باز کرد و هول کرده، گفت:

- پر...پرهام... ما داریم با خیال راحت حرف‌هامون رو می‌زنیم. این اتاق شنود یا دوربین نداره؟!

خنده‌ای کردم و با دست به دماغش زدم:

-کوچولو، اون موقعی که تو نفست گرفته بود، من شنود رو پیدا کرده بودم. دوربین هم که پیدا نکردم و قطعاً هم نداشتن.

به وضوح، نفس عمیقی، که کشید و شنیدم.

اما یهو دوباره تند گفت:

- من باید امروز به سرهنگ آریامنش زنگ بزنم!

از جاش بلند شد و خواست قدمی برداره که دستش رو گرفتم و با اخم کمرنگی گفتم:

- برای چی می‌خوای زنگ بزنی؟!

- می‌خوام بهش بگم مسئولیت این پرونده‌رو به من واگذار کنه. می‌خوام این پرونده زیر نظر من باشه!

سریع از روی صندلیم بلند شدم. جوری که صندلی پرت شد روی زمین.

#پارت-۳۰

با همون اخمم گفتم:

- چه فرقی می‌کنه که زیر نظر تو باشه یا سرهنگ!؟

کلافه گفت:

- پرهام، من می‌خواهم خودم با دست‌ها و تلاش‌های خودم آریانمهر رو بکشم!

دستی توی موهام کشیدم و گفتم:

- من اینجا برگ چقدرم که بیاد به تو بسپره؟!!

چشم‌هاش رو برای لحظه‌ای بست و لب‌هاش رو روی هم‌دیگه فشار داد.

- پرهام، اصلاً می‌فهمی چی می‌گم؟! من به توانایی تو شکی ندارم. اما می‌خواهم خودم مسئول این پرونده باشم.

آروم گفتم:

- ولی فکر نکنم سرهنگ قبول کنه!

سری تکون داد و زیر لب چیزی شبیه «اونش با من» زمزمه کرد.

#آیسا

به سمت گوشیم رفتیم و آروم برش داشتیم و شماره آقای آریامنش رو گرفتیم.

انگار که روی گوشی خوابیده بود، که سر همون اولین بوق جواب داد.

- الو؟! آیسا عزیزم؟!

لبخندی زدم و گفتم:

- سلام آقای آریامنش!

صدای نفس عمیقش اومد.

- سلام به روی ماهت. خوبی؟! اولین دیدارتون چطور بود؟!!

آهی کشیدم و گفتم:

- آقای آریامنش؟!!

صداش نگران شد:

- جانم دخترم؟! چیزی شده؟!

- م...میشه این پرونده رو به من واگذار کنید؟!

با صدای نسبتاً بلندی گفت:

- چی؟!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- می‌دونم می‌خواید مخالفت کنید اما این‌رو هم بدونید که رئیس این باندی، که ما داریم روی پرونده‌اش کار می‌کنیم، پدر و مادر من‌رو کشته. حتی اگه از ایلیا و ارمیا و امیرعلی هم بپرسین، بهتون همه جریان‌رو می‌گن!

بعد از تموم شدن حرفم، مکثی کردم و منتظر جواب موندم اما صدایی نیومد.

با شک گفتم:

-آقای آریامنش؟!

صدای فریادش بلند شد:

-دیگه بدتر. همین امروز از اون‌جا بیرون می‌ای. دیگه نمی‌خواد توی اون ماموریت کوفتی باشی.



نالیدم:

- اما آقای آریامنش...

پرید وسط حرفم و گفت:

- همین که گفتم. سرپیچی از دستور هم تنبیه داره. پس فکر سرپیچی رو از ذهنت پاک کن!

سریع گفتم:

- هر تنبیهی رو که می‌خواین، برام در نظر بگیرین اما من تا تمومش نکنم، ول کن نیستم!

و بعد از تموم شدن حرفم، گوشی رو قطع کردم.

بی‌توجه به پرهام، که خیره نگام می‌کرد، کلافه دستی توی موهام کشیدم.

کم‌گرفتاری داشتم، که مخالفت آقای آریامنش هم شده قوز بالا قوز!

شده مسئول این پرونده هم نباشم اما اصلاً ازش بیرون نمیام.

تا وقتی که آریانمهر رو به نابودی نکشونم، ول کن نیستم!

با صدای پرهام از فکر بیرون اومدم:

- آيسا، وقتشه كه با آريانمهر صحبت كنيم!

سري تكون دادمو لباسمرو مرتب كردم.

بعد از كشيدن نفس عميقي، با پرهام از اتاق خارج شديم.

دوباره توي سالن، روي اون مبلهاي بزرگ لم داده بود.

آروم رفتيمو جلوش نشستيم.

باز هم لبخندي زد و بهم خيره شد.

بعد از چند لحظه كه از خيرگي نگاهش كلافه شده بودم، گفتم:

- چشم‌هات خیلی برام آشنان!

به وضوح حس کردم رنگم پرید. لبخند مصنوعی‌ای زدم و با صدایی که سعی می‌کردم لرزش نداشته باشه، اما زیاد موفق نبودم، گفتم:

- همه این حس رو بهم دارن. حتی خود پرهام هم وقتی باهام آشنا شد، بهم گفت که چشم‌هات آشنان!

سری به معنای تفهیم تکنون داد اما مشخص بود که براش توضیح کاملی ندادم.

لبخندش رو پررنگ‌تر کرد و دست‌هاش رو بهم‌دیگه کوبید:

- خب ببین، من می‌خوام سه روز دیگه از مرز ترکیه رد بشم. می‌تونین برام موقعیت جور کنین؟!

تا حرفش تموم شد، آب دهنم پرید توی گلومو شروع به سرفه کردن، کردم.

پرهام هم سریع شروع کرد به کوبیدن پشت کمرم.

بعد از اینکه سرفه‌ام بند اومد، سریع گفتم:

- خیلی ببخشید که دارم این‌رو می‌گم اما شما خیلی دارید عجله می‌کنید، نه این‌که ما نمی‌تونیم موقعیت جور کنیم‌ها، نه! اما می‌گن عجله کار شیطونه. اگه عجله کنین، خودتون آسیب می‌بینین.

سری تکنون داد و گفت:

- می‌دونم چی می‌گی اما من راه دیگه‌ای ندارم و باید سه روز دیگه از کشور خارج بشم.

#پارت_۳۱

پرهام سرش رو تکون داد و پشت بندش گفت:

- خب ما موقعیتش رو حل می‌کنیم. تو کارهات رو روبه‌راه کن و طبق قراری که داشتیم، نصف پول موادی که آخرین بار، فرستادی اون ور آب، برای مائه.

آریانمهر سری تکون داد و گفت:

- نگران پولش و بقیه چیزها نباشید. همشون حلن!

پرهام سری تکنون داد و "خوبه‌ای" گفت.

چند لحظه نشستیم که پرهام گفت:

- خب اگه کارت باهامون تموم شد، ما بریم یکم استراحت کنیم.

آریانمهر خنده‌ای کرد و با چشم‌های شیطون، گفت:

- برین. دیگه وقتی می‌خواین نامزد بازی کنین، چرا بهونه میارین!

با تموم شدن حرفش، حس کردم خون توی صورتم دوید. سرمرو با خجالت پایین انداختم اما پرهام قهقهه‌اش هوا رفت.

دستش رو دور شونه‌ام پیچوند و روبه آریانمهر، با صدای صد برابر شیطان‌تر گفت:

- چقدر خوب شد لپ موضوع رو گرفتی. پس ما بریم به نامزد بازیمون برسیم!

و بعد از تموم شدن، از جاش بلند شد و من رو هم بلند کرد.

با هم به سمت اتاق رفتیم تا واردش شدیم، سریع برگشتم سمت پرهام و مشتی به بازوش زدم و همون‌طور که سرم پایین بودم با خجالت گفتم:

- خیلی بی‌حیایی پرهام! خجالت‌م خوب چیزیه!

#پرهام

سرمرو پایین بردم تا هم قدش بشم. دستمرو زیر چونش گذاشتمو سرشرو بالا آوردم.

صورتش قرمز شده بود و مسیر نگاهش، همه جا بود إلا چشم‌های من.

لبخندی به خجالتش زدمو گفتم:

- خب از نظر اون ما نامزدیم دیگه. نامزدها هم نامزد بازی می‌کنن!

مکشی کردم و با شیطنت ادامه دادم:

- منم از موقعیت استفاده کردم دیگه.

بلاخره چشم‌های در گردشش، ثابت موند. اون هم روی یقم. آب دهنش رو با سر و صدا قورت داد.

چشم‌هام روی تمام اجزای صورتش در گردش بود. چشم‌هاش، بینیش، گونه‌اش، گونه‌اش و در آخر روی لب‌هاش ثابت موند.

بدون این‌که بخوام، سرم کم-کم نزدیک صورتش شد. سانتی‌متر به سانتی‌متر، میلی‌متر به میلی‌متر، تا این‌که توی یه سانتی متری صورتش وایستادم و به چشم‌هاش زل زدم.

اون هم نگاهش رو از یقم برداشت و به چشم‌هام دوخت.

آب دهنم رو قورت دادم. سریع ازش فاصله گرفتم و دستی توی موهام کشیدم. من... من داشتم چیکار می‌کردم؟!

داشتم از اعتماد سرهنگ سواستفاده می‌کردم.

سرمر و تکون دارم و با صدای تقریباً لرزونی رو به آيسا گفتم:

- خب من می‌رم به کارم برسم. تو هم برو یکم استراحت کن!

اون هم که هول کرده بود، سری تکون داد و سریع روی تخت دراز کشید.

پوفی کشیدم و به سمت لب‌تابم رفتم و برش داشتم.

سعی داشتم با این کارم، اتفاق چند لحظه پیش رو فراموش کنم.



یه ایمیل جدید زدمو به آقای آریامنش یه میل در مورد اینکه قرارمون سه روز دیگه‌ست، دادم.

بعد از تموم شدن کارم، ایمیل‌مو پاک کردم و لب‌تاب‌رو گذاشتم سر جاش و روی تخت، با فاصله از آيسا، طاق باز دراز کشیدم و یه دست‌رو زیر سرم و آرنج دست بعدیم‌رو روی چشم‌هام گذاشتم.

چه بلایی داره سرم میاد؟!

منی که هیچ‌کشتی به جنس مخالفم نداشتم و از زن‌ها بیزار بودم، چی شد که چنین بلایی داره سرم میاد؟!

روز اولی که دیدمش، حس کردم یه جوری شدم. وقتی خجالتش‌رو می‌بینم، بی‌اختیار لب‌خند میاد روی لبم. من واقعا چم شده؟!

این دختر داره باهام چیکار میکنه؟!

#آیسا

صدای نفس‌هاش رو می‌شنیدم. تند-تند، مثل دریایی که در اثر طوفان، پرتلاطمه!

یه لحظه نگران شدم. چرا نفس‌هاش اینقدر تنده؟!

سریع به سمت برگشتم. سینه‌ش تند تند بالا پایین می‌شد.

آروم نیم‌خیز شدم و دستم رو روی سینه‌ش گذاشتم.

- پرهام... پرهام!

سریع دستش رو از روی چشم‌هایش برداشت و بهم نگاه کرد.

با همون نگرانی قبلیم، گفتم:

-چرا نفست این قدر تنده؟! چرا سینت این قدر تند-تند بالا پایین می‌شه؟! حالت خوبه؟!

چند لحظه خیر نگاهم کرد و بعدش سری به معنای آره تکون داد.

نفس آسوده‌ای کشیدم و خواستم دوباره سرجام دراز بکشم که دستم رو کشید و پرت شدم توی بغلش.

#پارت_۳۲

در حالی، که به سقف زل زده بود و موهامرو نوازش می‌کرد، با صدای دورگه‌ای گفت:

- نگرانمی؟!

چه جوابی می‌تونستم داشته باشم؟! واقعا نگرانش بودم؟!

جوابی برای سوالش نداشتم. سعی کردم از بغلش پیام بیرون.

در حالی، که به تقلاهام نیشخند می‌زد، گفت:

- سوالم جواب نداشت؟!

حرصم گرفت. از این که اینقدر در برابر بی‌توان بودم، این که حتی زورم نمی‌رسید از بغلش بیرون بیام، از این که با نیشخند، مجبورم می‌کرد جوابش رو بدم.

با حرصی، که توی لحن و صدام آشکار بود، گفتم:

- به نظرت اونقدری ارزش داری که نگرانت باشم؟!

دست از نگاه کردن به سقف برداشت و بهم خیره شد. پررو-پررو به چشم‌هایش خیره شدم که توی یه چشم بهم زدن، غلت زد و تنم رو قفل کرد.

سرش رو کنار گوشم آورد و آروم نجوا کرد:

- واقعا ارزش نگرانیت رو ندارم؟!

مثل مسخ شده‌ها به چشم‌هایش خیره شدم.

آروم سرم رو به نشونه آره تگون دادم که سرش رو به صورتم نزدیک‌تر کرد و لب زد:

- که ارزش نگرانیت رو ندارم، هوم؟!

چرا نمی‌تونستم در برابرش از خودم دفاع کنم؟! چرا نمی‌تونستم از این‌که بهم دست بزنه و من رو لمس کنه جلوگیری کنم؟!

مطمئنم یه مرگم شده.

با گرم شدن صورتم، فهمیدم که دیگه داره بیش از حد نزدیک می‌شه!

#پرهام

این دختر واقعا اراده‌ام رو سست می‌کرد.

اراده‌ای، که به گفته همه، اراده فولادینی بود که هیچکس قدرت شکستنش رو نداشت.

اما این دختر... این دختر، به راحتی اون رو شکست.

با عشوه و نازی که از قصد توی حرکات و گفتارش نبود. با چهره دوست‌داشتنیش و شرم و حیاش.

توی یک سانتی متری صورتش مکث کردم.

به چشم‌هایش زل زدم. چشم‌هایی که توش مخالفت موج می‌زد. انگار دوست نداشت ببوسمش.

برخلاف چیزی که توی نگاهش می‌دیدم، جلوتر رفتم.

دقیقا توی یک سانتی متری لبش بودم که سوزش شدیدی رو بین پام حس کردم.

شدتش به حدی بود که نفسم برای لحظه‌ای بند اومد.

اونم از کم شدن قدرتم، استفاده کرد و منو کنار زد.

با ابروهای بالا رفته و لبخند پیروزی‌ای گوشه لبش، به صورت قرمز شده‌ام خیره شد و گفت:

- چیشد؟! به هدف شومت نرسیدی نه؟!!

به بین پام اشاره کرد و گفت:

- امیدوارم آرزوی پدر شدن رو با خودت به گور نبری!

و بعدش نیشش رو بازتر کرد.

با حرص نگاهش کردم. در حالی، که از درد نفس نفس می‌زدم، گفتم:

- ت...تلافیش...رو...ب...بدجور...سرت...در...م..میارم!



سرش رو بی خیال تگون داد و گفت:

- بیشین بینیم باو! تو خودت رو از خطر عقیم شدن رد کن، بقیه اش پیش کش!

نفسی کشیدم. خواستم به سمتش نیم خیز بشم که بین پام تیری کشید. دادی از درد کشیدم و دوباره سرجام پخش شدم.

صدای خندونش دوباره بلند شد:

- اوه-اوه. فکر کنم زیادی محکم زدم، آخی! دیگه طعم پدر شدن و نمی چشی،
اوخی!

دندون هام رو روی هم دیگه سابیدم. بی صدا بهش

با چشم‌هایی که به سمتش سنگ پرتاب می‌کرد، بهش زل زدم.

خودش رو به سمتم خم کرد و با انگشت اشارش، شروع به کشیدن خط‌های فرضی روی قفسه سینه‌ام کرد.

- هوم. بین بیا به نتیجه بگیریم. تو صوری نامزد می. خب دیگه بقیش هم مشخصه؛ یعنی نباید بهم نزدیک بشی، نباید بهم دست بزنی. همه این‌ها باعث می‌شه هر چقدر هم صیغه محرمیت داشته باشیم، بار گناهات بیشتر بشه.

انگشتش رو درست وسط سینه‌ام گرفتم و گفتم:

- تمام کارهایی که الان من باهات کردم، گناه داشت.

نگاه عاقل اندر صفیهی بهش انداختم و ادامه دادم:

- بعدش می‌شه بگی، این‌که انگشتت رو روی سینه من، که یه نامزد صوریم حرکت می‌دی و لمس می‌کنی، گناه نداره؟!

کمی هول کرد اما بازم موضعش رو حفظ کرد. سرفه‌ای کرد و گفت:

- خب ببین فرزندم، بعضی اوقات برای فرو کردن توی مخ یه آدم زبون نفهم نکبت، باید از این گاو بازی‌ها در آورد!

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- الان من رو تخریب کردی یا خودت رو؟!

ابروهاش کمی بهم‌دیگه نزدیک شد و اخم کمرنگی صورتش رو پوشوند. لبش رو با حرص برد توی دهنش و با حرص مشهودی که توی صداش بود، گفت:

- چه گیری دادی‌ها. تو هم بگیری دیگه ول کن نیستی!

از جاش بلند شد و خواست به سمت در بره، که دستش رو گرفتم.

- کجا داری می‌ری؟! اون هم با این وضعیتی که همیشه جلوی آریانمهر داری. اگه جلوت رو نگیرم جلوش غش هم می‌کنی!

با حرص دستش رو از دستم بیرون کشید و به سمت در رفت.

سریع از روی تخت بلند شدم اما به خاطر سریع بودنم، بین پام تیری کشید و ناله‌ای کردم و دو زانو خوردم زمین.

صدای قدم‌هایم که به سمتم می‌اومد، توی اتاق پیچید و بعدش صدای نگرانش، کنار گوشم بلند شد:

- چیشده پرهام؟! خوبی؟!

#پارت_۳۳

سرمر و به سمتش برگردوندم و از سرشونه‌هام بهش خیره شدم.

با چشم‌های نگران بهم خیره شده بود.

آروم سعی کردم بلند بشم. لبم رو به دندون گرفتم تا از درد فریاد نزنم.

سرم رو به معنای آره تکون دادم و به سمت در رفتم.

خواستم دستگیره رو بگیرم که بین پام باز تیر کشید و داشتم می خوردم زمین که دستم رو به دیوار بند کردم.

آخ خدا. لامصب ضرب پاش چقدر زیاد بود!

تند-تند نفس می کشیدم. چشم هام بسته بود و آب دهنم رو قورت می دادم.

دستم رو آروم از روی دیوار برداشتم و به دستگیری بند کردم.

خواستم در رو باز کنم که بازوم کشیده شد.

برگشتم و به آيسا خیره شدم.

جدی بهم خیره شد و دستم رو به سمت تخت کشید.

- اینجا بشین برم یکم یخ بیارم!

و بعد از تموم شدن حرفش، بدون این که به من توجهی کنه، از اتاق خارج شد.

پوفی کشیدم و روی تخت دراز کشیدم.

یکی دو تا گرفتاری نیست که. دختره وحشی چه بلایی سرم آورد!

هنوزم وقتی به درد اولیه‌ای که داشتم، فکر می‌کردم، موهای تنم سیخ می‌شد.
بدمصب دردش طاقت‌فرسا بود!



با صدای در، سرم رو به سمتش برگردوندم. با یه کیسه یخ برگشته بود.

#آیسا

دلم براش سوخت. خیلی محکم زدم. خدایا عقیم نشه یه‌وا!

خاک تو مخت آیسا که یه کارت مثل آدمیزاد نیست. خب احمق، این همه جا، تو
دقیقا باید بری جایی‌رو بزنی که نباید بزنی؟!

هوف، شانس آوردم همون لحظه نفسش بند نیومد!

ولی خب این قدر هم که خودم رو سرزنش کردم، باید بگم که تقصیر خودش هم بود دیگه.

پسره بی حیای پلشت، انگار نه انگار محریتمون صوریه. خاک تو اون کله بی مغزت
کنن احمق!

-برگرد. تموم شد!

خب مثل اینکه خطر رفع شده بود.

به سمت تخت داشت می اومد که جیغ زد:

- کجا؟

- دارم میام بخوابم!

- انگل بی شعور، اینجا نه!

صدای بی خیالش بلند شد:

- من اینجا راحتم!

با حرص، در حالی، که به لوستر بالا سرم نگاه می کردم، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- اما من ناراحتم!

صدای جیر-جیر تخت بلند شد و حضورش رو پشتم حس کردم.

- الان یه کاری می کنم، که دیگه ناراحت نباشی!

قبل از این که حرفی بزنم، توی یه جای نرم کوبیده شدم و بعدش دست‌هایی دورم رو احاطه کرد.

با دهن باز، به صورت بی‌خیالش خیره شدم.

- پر... پرهام. دستت رو بردار بی‌حیا!

سرش رو به سرم چسبوند و گفت:

- فحش‌ها تموم شد؟! می‌خوام بخوابم.

با حرص سرمرو محکم کوبیدم روی بالش پشت سرم که صدای داد پرهام بلند شد:

- آخ دماغم!

هین بلندی گفتمو نیم خیز شدم.

در حالی که سعی می کردم دست هاشرو از روی صورتش کنار بزنم و صورتشرو ببینم، گفتم:

- پرهام... پرهام چی شدی؟! تو که الان خوب بودی. چرا یهو تغییر ورژن دادی؟!!

با حرص دستش رو از روی صورتش برداشت. با دیدن نوک دماغ قرمز شدش که
چهرش رو از اون جدیت قبلی در می آورد و بامزه اش می کرد، نتونستم جلوی
خودمو بگیرم و پقی زدم زیر خنده.

صدای حرصیش بلند شد:

- آره بخند... باید هم بخندی. وقتی یکی مثل گاو سرش رو به جای این که بکوبه
روی بالش می کوبه توی صورتت، اون موقع درکم می کنی، دختره پفیوز!

از غر-غرش خندم شدت گرفت.

#پارت_۳۴

روی تخت نشست و همین طور که چشم هاش رو می مالید، گفت:

- آيسا تو رو جون عزيزت نخند، بزار من يكم كيپمرو بزارم! بمولا دو روزه نخواييدم!

خندمرو خوردم و گفتم:

- باشه بخواب! من يكم مي‌رم اين دور و اطراف سر گوش آب بدم!

خواست حرفي بزنه كه سريع گفتم:

- به هر حال وقتي يك نفرمون در حال استراحت، اون يكي بايد حواسش به اوضاع باشه ديگه!

سري تڪون داد و منم از روي تخت بلند شدم.

به سمت در رفتم و آرام از اتاق خارج شدم.

دلم می‌خواست یکم این دور و ور فوضولی کنم. اتاق‌ها بدجور بهم چشمک می‌زدن.

خواستم به سمت اتاق‌ها برم که صدایی از توی یکی از اتاق‌ها توجه‌م رو جلب کرد. صدای آریانمهر بود.

- پس توی احمق اونجا چه گو*ی می‌خوری؟!

چند لحظه هیچ صدایی نیومد، یهو صدای فریادش ستون عمارت رو لرزوند.

- کاظم فقط دعا کن دستم بهت نرسه، فقط دعا کن!

دیگه صدایی نیومد. قدمی به سمت در اتاق برداشتم که در اتاق باز شد.

هول کردم و با لبخند مسخره‌ای گفتم:

- سلام آقای آریانمهر!

با همون چشم‌های قرمز شده، ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

- علیک. کاری داشتی؟!

کف دستم عرق کرده بود. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- ه...هیچی. فقط می‌خواستم ببینم شما پتوهاتون رو کجا می‌زارین؟!

هین، خاک تو سرت آیس. این‌هم سوال بود پرسیدی؟! خب ابله، توی کمد دیواری اتاقه دیگه!

با همون ابروهای بالا رفته بهم خیره شد و گفت:

- توی کمد دیواریه دیگه!

بازم لبخند مسخره‌ای زدم و گفتم:

- بله می‌دونم اونجاست. می‌خواستم ازتون اجازه بگیرم ببینم اجازه می‌دین کمد رو باز کنم؟!

سری تکون داد و پشت‌بندش گفت:

- آره بابا، راحت باش!

خواستم به سمت اتاق برم، که با صداش، سرجام وایستادم:

- فقط یه چیزی. به پرهام بگو نظرم عوض شد. به جای سه روز دیگه، همه تدارکات رفتن رو برای فردا شب ببینه.

با چشم‌های گشاد به سمتش برگشتم.

- اما آقای آریانمهر...

دستش رو بالا آورد و گفت:

- حوصله هیچ حرفی رو ندارم فعلا. برو هم به پرهام قضیه رو بگو و هم بهش بگو که وقت ناهاره.

و بعدش بدون اینکه منتظر حرفی از جانب من باشه، رفت.

پر حرص نفسی کشیدم و به سمت اتاق رفتم. وقتی واردش شدم، درش رو محکم کوبیدم که پرهام از خواب پرید و با صدای گرفته و عصبی ای گفت:

- چته؟! چه مرگته؟! چرا هار شدی؟!

بی‌توجه به حرفش، به سمت گوشیم حمله‌ور شدم و برش داشتم. آروم به سمت تخت رفتم و همین‌طور که گوشه ناخن‌رو می‌جویدم، شماره آقای آریامنش‌رو گرفتم.

- الو!

با شنیدن صدای گرفته‌اش، ناخودآگاه لحن منم غمگین شد:

- آقای آریامنش یه اتفاقی افتاده!

با صدای نگرانی گفت:

- چی شده؟! اتفاقی برای تو و پرهام افتاده؟!!

- نه، نه. اتفاقی برای ما نیوفتاده. فقط آقای آریانمهر، سه روز دیگه از کشور خارج نمی‌شه، اون می‌خواد همین فردا شب بره!

- چی؟!

- من زیاد نمی‌تونم صحبت کنم. فقط لطفا تا فردا شب یه کاری کنین. نیروها و هر چیزی که می‌خواید رو زودتر مستقر کنید. همه‌چی داره عجله‌ای پیش می‌ره!

و بعدش گوشی رو قطع کردم.

- چیکار کنیم الان؟!

با صدای زمزمه پرهام، به سمتش برگشتم و آهی کشیدم.

کلافه دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

- نمی‌دونم. مخم ارور داد. تمام برنامه‌ریزی‌هامون در عرض چند ساعت بهم خورد!

سریع از سر جاش بلند شد، که دستش رو گرفتم و گفتم:

- کجا؟!

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- دارم می‌رم باهاش صحبت کنم. شاید بتونم زمانش رو دوباره بزارم برای سه روز دیگه.

- پرهام ولش کن. منم سعی کردم راضیش کنم اما نشد. تو هم بری شک می‌کنه. مجبوریم با این اوضاع خودمون رو وفق بدیم. حالا هم باید بریم بیرون، وقت ناهاره.

آروم از جام بلند شدم و به سمت در رفتم. در باز کردم و خواستم ازش بیرون برم اما طی یه حرکت برگشتم سمت پرهام.

- پرهام، چیزی بهش نگی‌ها! شک می‌کنه!

دستش رو توی هوا تکون داد و گفت:

- یه جوری می‌گی انگار صد ساله توی این‌کاری. باشه بابا. قبل از این‌که تو چیزی بهم بگی، خودم می‌دونم چیکار کنم. ناسلامتی سروان ارشد مملکت!

سری تکون دادم و از اتاق خارج شدم. پرهام هم پشت سرم اومد.

به سمت سالن غذاخوری رفتیم.

آقای آریانمهر، به همراه یه دختر جوون، کنار همدیگه پشت میز مستطیلی شکل دراز غذاخوری نشسته بودن و با همدیگه حرف می‌زدن. با اومدن ما دست از حرف زدن برداشتن و از جاشون بلند شدن.

آریانمهر لبخندی زد که اصلاً با قیافه چند لحظه پیشش قابل مقایسه نبود. معلوم نیست چی شده که دیگه از عصبانیتش خبری نیست.

با همون لبخندش، به دختر کناریش اشاره کرد و گفت:

- ایشون آلا جان هستن، پارتنرم!

جفت ابرو هام بالا پرید. اوهو. پارتنر! نه داداش راحت باش. بیا بگو دوست دخترمه!

به ماها اشاره کرد و رو به دختره، گفت:

- این‌ها هم همون‌هایی هستن که بهت گفتم عزیزم!

#پارت_۳۵

دختره با چنان عشوهای لبخند زد و به سمتون اومد که یه لحظه نزدیک بود عوقم بگیره. چندش!

دستش رو به سمت پرهام دراز کرد و با همون عشوه خرکیش گفت:

- سلام پرهام جان، از آشنایی باهات خوشوقتم!

پرهام، به زور یه لبخند روی لبش نشوند و دستش رو توی دست آلا گذاشت. بدبخت معلوم نیست چقدر زور صرف این کار کرد.

دستش رو از دست پرهام بیرون کشید و به سمت من اومد.

با نگاه مشتاقش، بهم خیره شد و گفت:

-آيسان جان؟!

خنده ظاهري‌اي كردم و با نيشخندي كه از حرص بود، گفتم:

- آيسان نه عزيزم، من آيسائم!

سرش رو تڪون داد و به جاي اين‌كه بهم دست بده، سريع پريد و بغلم كرد.

با انزجار، به بينيم چيني دادم كه با نگاه خيره آريانمهر روبه‌رو شدم.

به اجبار، دستي به پشت آلا كشيدم و گفتم:

- از آشنائي باهات خوشحالم!

از بغلم بیرون اومد و با ذوق گفت:

- آیساً جونم چند سالته؟!

- نوزده سالمه. چطور؟!

با ذوق بیشتر گفت:

- وای، پس تقریباً هم‌سنیم. منم هیجده سالمه!

در جوابش پوزخندی زدم و به آقای آریانمهر خیره شدم.

- به آقای آریانمهر نمیداد که جوون پسند باشن!

آریانمهر یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

- چرا؟! خب منم دل دارم دیگه. باید جوونی کنم. مگه چند سالمه؟! فقط چهل و چهار سالمه!

پوزخندم عمیق‌تر شد و سری تگون دادم.

- بله کاملاً حق با شماست. باید تا جوونین، جوونی کنین!

در جواب حرفم، فقط لبخند بی‌معنی‌ای زد و به دستش به میز اشاره کرد و گفت:

- بفرمایین بشینین، الان غذا سرو می‌شه.

آروم پشت میز نشستیم. بعد از چند دقیقه خدمتکارها میز رو چیدن.

اصلا اشتها نداشتم. وقتی به این فکر می‌کردم که پول این غذاها، از کجا تامین می‌شه، اشتها رو از دست می‌دادم.

پول همه این امکانات، همه این خوراکی‌ها، لباس‌ها، زیورآلات، همه بخاطر ریختن خون افراد بی‌گناه و بدبخت کردنشونه.

بیشتر با غدام بازی کردم، تا این‌که بخورمش. آریانمهر هم این‌رو فهمید و سریع گفت:

- چیزی شده ایسا جان؟! چرا غذا نمی‌خوری؟! دوست نداری؟!

لبخند مصنوعی‌ای زدم و قاشق‌رو توی بشقاب رها کردم.

- نه، اتفاقاً این غذاها از غذاهای مورد علاقه‌ام هستن، منتها من دیگه اشتها ندارم!

سری تکون داد و گفت:

- فکر کنم مسموم شدی. اون از حال صحبت، این از بی‌اشتهایی الانت.

سری به نشانه تایید حرف‌هاش تکون دادم و بی‌حرف روی صندلی، پشت میز نشستم تا غذای پرهام تموم بشه.

به لوستر بالاسرمون خیره شدم.

هنوز هم باورم نمیشه آدمی که این قدر توی لجن فرو رفته باشه و خونسرو روی خرابه‌های دیگران بسازه، این قدر شاد و شنگول باشه و ککشم نگزه. هر چند دیگه براش عادی شده اما خب اگه یکم فقط یکم وجدان داشت، کارش به اینجا نمی‌رسید. به جایی که تمام پلیس‌های ایران و آمریکا و ترکیه در به در دنبالش باشن.

فقط واسه من جای سواله این وسط. آخه کدوم آدمی حاضره، به خاطر ثروت و قدرت، انسانیتش رو زیر سوال ببره؟!

واقعا چرا چنین آدم‌هایی، ذره‌ای به وجدان و انسانیت درونشون فکر نمیکنن؟!

کاملا مشخصه که مغزشون در این حد یاری می‌کنه؛ فقط در حد کشتار، برای کسب برتری. واقعا روش کثیفیه!

چنین آدم‌هایی حتی لایق مرگ هم نیستن!

هی خدا به کجا چنین شتابان؟ واقعا این آدم‌ها تا کجاها پیش می‌رن!

به سمت پرهام برگشتم، هنوز مشغول خوردن غذا بود.

- پرهام، من می‌رم یکم اینورا گشت بزنم.

سری تکنون داد، رو به آریانمهر هم گفتم:

- اجازه می‌دین؟!!

سری تکنون داد و پشت بندش گفت:

- البته، راحت باش.

از جام بلند شدم و از خونه خارج شدم.

حتی توی حیاطهم مبل گذاشته بودن.

آروم روی مبل نشستم و سرم رو به تکیه‌گاهش، تکیه دادم و به آسمون خیره شدم.

#پرهام

پرده رو آروم کنار زدم و بهش خیره شدم؛ با اون استایل، طرز نشستن، پا روی پا انداختنش شبیه مدل‌ها شده بود.

برای بار صدم از خودم پرسیدم. این دختر با من چی کار کرد؟!

چی کار کرد که تونست، هنوز دو ساعت از زمان ملاقاتمون نگذشته من رو بخندونه؟!

چشم‌هایش انگار جادو داره، لبخندهاش هوش رو از سر آدم می‌بره، خنده‌هایش خودش یه دنیا است!

با احساس کسی کنارم، بدون این که سرم رو به سمتش برگردونم، منتظر موندم حرف بزنه.

چند لحظه سکوت کرد و بعدش شروع کرد به حرف زدن:

- دختر زیباییه باید سفت بچسبیش تا باد نبرتش.

نیشخندی زدم و از سرشونه‌ام بهش خیره شدم.

- گمونم منظور از باد، خودتی.

تک خنده‌ای کرد و گفت:

- از جسارتت خوشم میاد، جراتت زیاده!

توی دلم پوزخندی بهش زدم.

جرات و جسارتم رو فردا بهت نشون می‌دم، هنوز مونده تا ببینیش.

شونه‌ای بالا انداختم و بی‌خیال گفتم:

- واسه هرکسی خرجش نمی‌کنم.

این دفعه دیگه رسماً قهقهه می‌زد.

#آیسا

آهی کشیدم... مامان کجایی که ببینی دختر ناز پرورده‌ات، بین یه گله گرگ گیر افتاده؟

با جرات توی دهن شیر اومده اونم برای چی؟ برای انتقام!

انتقام سال‌هایی که یتیم بودم، سال‌هایی که برادرم گوشه زندان آب خنک می‌خورد.

می‌شکنم قلم دستی‌رو که بدبختم کرد!

خورد می‌کنم پای کسی‌رو که اون شب به خونمون اومد و خانواده‌مون‌رو از هم پاشوند!

به غذا می‌نشونمش.

من آيسا بزرگمهر، در جلد آيسا آريامنش، انتقام تک-تک خون‌هایی که ریخته شده، تمام بلاهایی که به سر مردم بی‌گناه آورده‌رو ازش می‌گیرم.

واقعا تو کار خدا، از خلقت این مرد موندم.

انگار خدا هم برای ساختنش حوصله نداشته که تمام آجر به آجر این مرد، از جنس نفرته!

**

از صبح که بیدار شدم، یه دلشوره خاصی توی دلمه.

هر وقت از این دلشوره‌ها دارم، یه اتفاق بدی می‌افته، خدا واقعا این یکی رو بخیر کنه! امیدوارم ماموریت، امروز بدون هیچ مشکلی تموم بشه.

حتی موقع صبحونه‌ام آریانمهر تاکید کرد که زودتر وسایلمون رو جمع کنیم و ساعت شش غروب حرکت کنیم.

معلوم نیست چه نقشه‌ای داره اما امیدوارم با نقشه ما، نقشه بر آب بشه.

پوفی کشیدم و لباس‌هام رو بی‌حوصله، بدون این‌که تا کنم، گلوله‌ای پرت کردمش توی چمدون.

- چته آیسای؟! چرا حس می‌کنم مضطربی؟!

سرم رو به سمتش برگردوندم و خیره چشم‌هایم شدم؛ عسل چشم‌هایم، الان شیرین‌تر و شفاف‌تر از هر عسل دیگه‌ای بود.

سری تکون دادم و در حالی که به پیراهنی که توی مشتم فشرده و چروک می‌شد، نگاه می‌کردم، گفتم:

- خودمم نمی‌دونم چرا از صبح که بیدار شدم، یه دلشوره دارم.

صداش، مجبورم کرد که دوباره به چشم‌های بی‌خیالش خیره بشم.

- از بس بهت استرس وارد شده. بابا خونسرد باش، امروز هیچ اتفاقی نمی‌افته.

نفس عمیقی کشیدم و زیر لب «امیدوارم» ای زمزمه کردم.

وقتی که چمدون بستنمون تموم شد، از اتاق خارج شدیم.

ساعت دوازده ظهر بود و بوی قرمه سبزی همه‌جای عمارت رو در بر گرفته بود.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم که ریه‌ام رو از بوی قرمه سبزی پر کنم.

شاید این آخرین باری باشه که این بو رو حس می‌کنم!

شاید نتوانستیم توی این ماموریت موفق بشیم!

بعضی اوقات واقعا مخم هنگ می‌کنه زیاد چرت و پرت می‌گم. پوف... به امید خدا موفق می‌شیم!

به سمت آشپزخونه رفتیم و بی‌حرف پشت میز نشستیم.

میز رو چیدن و ماهم مشغول خوردن شدیم البته من مثل دیروز داشتم با غذا بازی می‌کردم، پرهام قبل از ناهار برام کیک و آبمیوه خریده بود تا جلوی ضعفم رو بگیرم.

واقعا ازش ممنون بودم که درکم کرد و مجبور به کاری نکردم.

یه لحظه فکر و خیال ولم نمی‌کرد؛ امروز چی می‌شه؟! عملیات چه‌طور پیش می‌ره؟! موفق می‌شیم یا شکست می‌خوریم؟!

آریانمهر گیر می‌افته یا فرار می‌کنه؟!

همه این سوالات توی ذهنم جمع شده بود و سردسته و رئیسشون سوال «چه اتفاقی در انتظارمونه؟!» بود.

من دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم جز داداشم فقط می‌خوام تک داداشم بی‌گناهی‌ش ثابت بشه و از زندان بیرون بیاد بعدش می‌تونه از اخراج بیرون بیاد و مدرک باطل شده سرگردیش رو دوباره پس بگیره.

می‌تونه دوباره برگرده به شغل مورد علاقه‌اش، که حتی حاضر بود به خاطرش
جونش‌رو هم فدا کنه.

اون باید برگرده!

من جز اون کسی‌رو ندارم تنها کسی که عاشقانه دوستش دارم و می‌پرسمتش الان
داره گوشه زندان آب خنک می‌خوره، اونم به خاطر بی‌گناهی‌ش، به خاطر
بی‌گناهی‌شه که این همه سختی کشید؛ اما من نمی‌ذارم، نمی‌ذارم دیگه اون تو
بمونه و سختی بکشه!

با صدای پرهام از فکر بیرون اومدم.

- کجایی یک ساعته صدات می‌کنم؟

سرم رو برگردوندم و به چهره شاکیش خیره شدم، لبهام رو با زبونم تر کردم و با صدای گرفته و تقریباً خشداري گفتم:

- خسته‌م، می‌رم بخوابم تا غروب.

منتظر جوابی از شون نمودم و به سمت اتاق مشترکمون رفتم.

آروم واردش شدم و روی تخت دراز کشیدم. این چند روز نسبت به روزهای قبل، درگیری ذهنیم زیاد شده و به اصطلاحی خیلی توی فکر می‌رم، دست خودمم نیست! تا دو دقیقه مغزم خالی می‌شه، خود به خود می‌ره سمت حسرت چیزهایی که قبلاً از دستش دادم و اتفاق‌هایی که قراره توی آینده بیفته.

پوف! مخم دیگه از این همه سوال‌های بی‌جواب و فکرهای ضد و نقیض داره می‌ترکه!

سعی کردم سوال‌هام رو الویت بندی کنم؛ مهم‌ترین و بارزترینشون، این بود که امروز چه اتفاقی در انتظارمونه؟!

بعدی چه‌طور بی‌گناهی داداشم رو ثابت کنم؟!

بعدی، کوفت و زهرمار

بعدی، درد و بی‌درمون

و همین‌طورِ اِلا آخر...

باصدای در، سرم رو به سمتش چرخوندم. پرهام توی چارچوب در بود و با دیدن نگاهم، به سمتم اومد و کنارم روی تخت نشست.

دستش رو جلو آورد و روی پیشونیم گذاشت.



- تبهم که خداوشکر نداری پس چته؟ چرا اینجوری می‌کنی؟!

رومرو ازش گرفتمو همین‌طور که به کریستال‌های آویزون شده از لوستر روی سقف، خیره شده بودم، گفتم:

- پرهام، یکی-دوتا گرفتاری ذهنی ندارم که! همه باهم زورشون اومده و می‌خوان مسابقه بدن اولین گرفتاریم باشن. بخدا دیگه مخم نمی‌کشه! توی این چند روز، این‌قدر که یه گوشه نشستم و فکر کردم، حس می‌کنم افسردگی مزمن گرفتم. این‌ها یک طرف، لامصب هیچ‌چیزیم به این مخم نمی‌رسه که لااقل بگم این مخم یکم کار کرد.

آروم کنارم دراز کشید و به سمتم برگشت.

یه دستش‌رو زیر سرم گذاشت و سرم‌رو به سینه‌اش چسبوند و دست دیگه‌اش‌رو دورم پیچید.

- آخه چرا می‌شینی به این‌ها فکر می‌کنی؟ این‌ها حتی ارزش فکر کردن هم ندارند، درکت می‌کنم. منم با اینکه یه پسر بودم، برای اولین ماموریت‌م، مثل الانِ تو، استرس داشتم ولی به مرور زمان با ماموریت‌های زیاد دیگه‌ای که رفتم، استرسم ریخت.

چشم‌هام رو آرام بستمو به حرف‌هاش گوش دادم.

راست می‌گه، من با این‌همه درگیری ذهنی فقط خودمو اذیت می‌کنم، نه تنها مشکلاتم حل نمی‌شه، بلکه بهش اضافه هم می‌شه!

با به یادآوری چیزی، سریع چشم‌هام رو باز کردم و دستمو روی سینه‌اش گذاشتم و همین‌طور که سعی می‌کردم ازش دور بشم، گفتم:

- پرهام پررو نشو دیگه، فاصلت و حفظ کن!

حلقه دست‌هاش رو تنگ‌تر كرد و گفت:

- آه چه قدر وول می‌خوری! دو دقیقه ساکت سرجات دراز بکش...

ادامه حرفش رو نتونستم بشنوم لامصب یکم بلندتر حرف بزن، چرا این قدر کنجکاو می‌نرو تحریک می‌کنی آخه؟

این انصافه؟!

دستم رو بالا آوردم، دستم رو توی موهایش فرو کردم و محکم کشیدمشون.

- چی نالیدی که نتونستم بشنوم؟!

اخم کمرنگی کرد و درحالی که می‌خندید، دستم رو از روی موهایش گرفت و بین پنجه‌های دستش قفلش کرد و با کلافگی ساختگی‌ای گفت:

- چیز مهمی نبود بزار یکم بخوابم، دیشب خوابم نبرد، الان خستم.

#پرهام

نفس عمیقی کشیدم و ریه‌ام رو از عطرش پر کردم.

وجود این دختر، آرامش رو بهم تزریق می‌کنه! آرامشی، که نزدیک هفت‌ساله ازم فراریه، هفت‌سال اصلا نداشتمش و با خیال راحت چشم‌هام رو روی همدیگه نداشتم.

حالا این دختر، فقط با حضورش تونست آرومم کنه.

کاملاً به حرف چند لحظه پیشم اعتقاد دارم.

- آه چه قدر وول می‌خوری، دو دقیقه ساکت سرجات دراز بکش بزار آرامش‌مرو بگیرم.

با به یاد آوردی حرفم، لبخندی زدم که با احساس دردی توی شکمم، جاش‌رو به اخم داد.

چشم‌هام‌رو سریع باز کردم و به آيسا گارد گرفته نگاه کردم.

اخمی کردم و گفتم:

- چته؟ چرا وحشی می‌شی؟ دیروز زدی ناقصم کردی تا نزدیکی به گور بردن آرزوی پدر شدن رفتم و اومدم، الان دیگه چته؟!

پشت چشمی نازک کرد و همین طور که ازم فاصله می گرفت، گفت:

- اوه اوه بغلم چه قدر بهت ساخته، صدات خمار شد!

کلافه دستی به صورتم کشیدم و رو به سقف گفتم:

- گاد، شفا نمی دی، لااقل عذاب نده، این چیه انداختی تو جیب من؟

سرم رو آرام به سمت آيسا برگردوندم و با دیدنش، اونم تو دو سانتی متری صورتم،
ترسیده عقب رفتم و گفتم:

- چت شده؟ چرا این جوری می کنی؟!

همین‌طور که به سقف خیره شده بود، کنجکاو پرسید:

- چرا داشتی رو به سقف اون حرف‌ها رو می‌زدی؟ احياناً نباید توی نماز حاجات این‌ها رو بگی؟

با دهن باز بهش خیره شدم. خدایا... این کیه دیگه آفریدی؟

آه عمیقی کشیدم و نالیدم:

- آیساً، فقط بگو چی می‌خواهی تا دست از سرم برداری؟ خستم کردی.

صورتش رو چین داد و با لب‌های جمع شده گفت:

- واه واه! خوبه خودت دو دستی منو چسبیده بودی که یه وا فرار نکنم.

یهو صورتش باز شد و با ذوق گفت:

- حالا که اصرار می‌کنی، بهم لواشک و ترشک بده تا دست از سرت بردارم.

با دستم محکم، یکی به پیشونیم کوبیدم و گفتم:

- باشه، بعد از ماموریت برات می‌گیرم.

تخس ابرویی بالا انداخت و پشت‌بندش گفت:

- عمرا! همین الان باید بری بخری! وگرنه...

سریع پریدم وسط حرفش. می‌دونستم اگه جلوش و نگیرم همین‌جوری ادامه می‌ده.

- باشه باشه. دو دقیقه ساکت شو من برم بخرم بیام، تمام پشمای نداشته‌م از دست ریخت!

خنده شیطانی و ترسناکی کرد و ابرویی بالا انداخت.

#پارت_۳۷

پوف کلافه‌ای کشیدم و کتمرو برداشتم، از اتاق خارج شدم و در جواب آریانمهر که می‌گفت «کجا می‌ری؟» گفتم «می‌رم فروشگاه نزدیک عمارت تا به چیزی برای آیسای بگیرم.»

سوار ماشین شدم و به سمت فروشگاه رفتم.

از بس شلوغ بود، مجبور شدم ماشین‌رو به کوچه پایین‌تر پارک کنم.

وارد فروشگاه شدم، یا ابوالفضل! خیلی شلوغ بود، من از این ماموریت جون سالم به در ببرم هنر کردم.

هی، چه قدر سعی کردم کرونا نگیرم اما الان دیگه کرونا رو شاخمه.

کلافه به سمت قفسه ترشک و لواشک‌ها رفتم که صدای پیامک گوشیم بلند شد.

آروم از جیبم درش آوردمو به پیام خیره شدم.

«من که می‌دونم داری از حرص می‌میری فقط خواهشا با حرص انتخاب نکن
چون اون موقع چیزی که من می‌خوامو نمی‌تونی بگیری، اون وقت مجبوری دوباره
برگردی اونی که من می‌خوامرو بگیری.»

گوشی‌رو سفت توی دستم فشار دادمو دندون‌هامرو روی همدیگه ساییدم.

حرص درار...

#آیسا

آروم خم شدم و بند کتونیمرو بستم. بعد از بستنش، کمر خم شده‌امرو راست کردم و به سمت پرهام که کنار ماشین آریانمهر بود، رفتم.

وقت رفتن بود و همه چیز مهیا.

در عقب ماشینرو باز کردم و اول من نشستم، بعد پرهام.

جلو هم آریانمهر سمت راننده نشسته بود و به اصطلاح راننده خودش بود. روی صندلی کمک راننده هم آلا نشسته بود.

آریانمهر آروم ماشینرو به راه انداخت.

نمی‌دونم آخر این ماجرا به کجاش میرسه واقعا. استرس امونمرو بریده بود.

همینطور که پوست لبمرو از استرس زیاد می‌کندم، به سمت پرهام خم شدم و کنار گوشش گفتم:

-آقا بداخلاقه، امیدوارم این آخرین ترشک و لواشکی که خوردم نباشه. مزه‌اش هنوز زیر دندونمه.

دستش‌رو دور شونم حلقه کرد و آرومو نجوا گونه گفت:

- اینقدر پوست اون لب بدبخت‌رو نکن. استرست الکیه. هیچ اتفاقی نمی‌افته.

سرم‌رو روی شونه‌اش فشار دادم و زیرلب گفتم:

-امیدوارم.

دیگه حرفی بینمون زده نشد. اتفاقا دقیقا زمانی که نیاز به هضمشون داشتم با سرعت نور می‌گذشتن.

اصلا نفهمیدم، که کی سوار هواپیما شدیم و به سمت رفتیم. اصلا نفهمیدم که کی به مرز رسیدم.

زمانی به خودم اومدم، که وارد مرز ایران-ترکیه شده بودیم و اونجا مثلا منتظر افرادی بودیم که کارای قاچاق رو انجام میدادن.

وقتی آقای آریامنش این‌ها رسیدن، آریانمهر با بهت بهشون خیره شده بود.

حکم داره، لباس مبدل نپوشیده بودن، همه افراد لباس نظامیشون رو پوشیده بودن.

پرهام اسلحه‌ای به سمتم پرت کرد، که توی هوا گرفتم.

به سمت آریانمهر برگشتم و با دیدن چهره غرق بهتش، پوزخندی زدم.

انگار نه انگار تا همین چند دقیقه پیش داشتم از استرس می‌میردم. حالا تنها چیزی که وجودم رو پر کرده بود، انتقام بود و حرفی که توی مغزم اکو میشد "حالا وقت انتقامه... حالا وقت انتقامه"

نیشخندی زدم و صدام رو انداختم پس سرمو با صدای بلندی رو به آریامهر گفتم:

-چی شده؟! تا همین چند ساعت پیش خوب شبیه بلبل حرف میزدی. چی شد الان خفه خون گرفتی؟!

از بهت در اومد و با خشم و عصبانیت گفت:

- باید می‌فهمیدم یه کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه‌تون هست.

نیشخندم تبدیل به پوزخندی عمیق شد و با احساس پیروزی‌ای، گفتم:

- الان دیگه وقت انتقامه، انتقام کسایی که نه سال پیش با جانشون بازی کردی و اون‌ها رو به آغوش مرگ فرستادی. حالا وقت واصل شدنت به اون دنیائه هر چند الان نمی‌میری، اما حتما تا چند روز دیگه، به خاطر جرم‌هایی که کردی، اعدام می‌شی!

دوباره تو بهت فرو رفت و قدمی به عقب گذاشت:

- ت... تو... کی هستی؟!

خندان و با صدای بلندی گفتم:

- کابوس الانت، آیسای بزرگمهر، فرزند شایان بزرگمهر و آرام رستگارا!

نیشخند دیگه‌ای زدم و گفتم:

- فکر کنم بشناسیشون؛ همونی، که با دست‌های خودت کشتیشون و بعدش بچه‌هاش‌رو به جاهای مختلف منتقل کردی.

به خودم اشاره کردم و ادامه دادم:

- یکی‌رو پرورشگاه.

و بعد اخمی کردم و گفتم:

- یکی‌رو هم با تشکیل پرونده، کاری کردی کارش و ازش بگیرن و فرستادیش گوشه زندان. کمه یا بگم؟! یادت اومد یا عملی یادت بیارم؟!!



قدم دیگه‌ای عقب گذاشت و با حیرت گفت:

- این امکان نداره. ت... تو نباید الان اینجا باشی! تو باید توی پرورشگاه باشی،
مدیر پرورشگاه گفت تو توی پرورشگاه هستی!

خنده بلندی سر دادم و گفتم:

- حالا که می‌بینی جلوتم.

چشمکی زدم و گفتم:

- تنم می‌خاره برای انتقام!

دستمرو زیر چونهام گذاشتم و ادای فکر کردن در آوردم.

- اوم... خودم بکشمت، یا بزارم به دست قانون کشته بشی؟! با دستهای خودم انتقام بگیرم ازت، یا بسپرمش به آق پلیسا؟!

صدای فریادش بلند شد:

- می‌خواهی بازی کنی آیسای بزرگمهر؟! باشه، من بازیکن خیلی خوبی هستم.

نیشخندی زد و داد زد:

- بیارینش.

با تعجب به عقب برگشتم و دیدم که دو نفر، یه نفر رو به زور دارن با خودشون میارن.

افراد مسلح، خواستن به سمتشون نشونه بگیرن، که سریع دستم رو بالا آوردم و متوقفشون کردم.

اون دو نفر، اون مرد ناشناس رو که صورتش رو پوشونده بودن رو، روی زمین، جلوی آریانمهر انداختن.

آروم پارچه‌ای که باهاش صورتش رو پوشونده بودن رو برداشتن.

با دیدن فردی که روبه‌روم بود، ماتم زد.

او... او...

لب‌های خشک شده‌ام رو تر کردم و با صدای لرزونی گفتم:

-آ... آر... آرمان؟

با شنیده شدن اسمش، توسط من، به سمت برگشت و بهم خیره شد.

با شک و تردید گفت:

- تو من رو از کجا می‌شناسی؟!

هنوزم مات نگاهش می‌کردم، خواستم قدمی به سمتش بردارم که صدای آریانمهر باعث شد نگاهم رو از آرمان بگیرم و بهش خیره بشم.

- به-به و این چنین صحنه احساسی می‌شود!

با تمسخر نگاهم کرد و ادامه داد:

- ببخشید فقط من یادم رفت با خودم چند بسته دستمال کاغذی بیارم.

آقای آریامنش، امیرعلی، ایلیا و ارمیا، همه و همه با دهن باز بهمون خیره شده بودن.

دستش به سمت پشتش رفت و یه کلت بیرون آورد و به سمت آرمان نشونه گرفت.

با ناباوری یه قدم جلو رفتم، می‌خواستم داد بزنم نکن، نزن... تنها کسی که برام مونده رو نکش

اما هیچ صدایی از گلوم خارج نمی‌شد!

حالا اون بود که پوزخند می‌زد، ادای فکر کردن درآورد و گفت:

- خب من دیگه فکر کنم آخر خطم، چه‌طوره داداشتم با خودم ببرم؟!

سرمر و به دو طرف تگون دادم و با صدایی که به زور می‌شنیدم، گفتم:

- ن... نه... اینکار رو نکن!

انگار که حرفم رو نشنیده باشه، ضامن اسلحه‌ش رو کشید.

نمی‌تونستم خودم رو کنترل کنم، پاهام سست شد و دو زانو روی زمین افتادم.

- ن... نه!

صدای فریادهایی رو با صداهای آشنایی رو می شنیدم:

- آیسای بلند شو دختر... بلند شو ببین داره فرار می کنه!

- آیسای می دونم الان ناراحتی و درکی از اطرافت نداری اما بلند شو، قوی باش!

#پارت_۳۸

صدای فریاد بلندتری اومد:

- لعنتی برادرت رو با خودش برد... پاشو لامصب!

با شنیدن این حرف، سرم ناخودآگاه بلند شد، به مسیر دویدن آریانمهر و آلا خیره شدم، به پلیس‌هایی که به دنبالشون می‌دوئیدن و سعی می‌کردن بگیرنشون حتی با گلوله!

به داداشم خیره شدم که دنبال آریانمهر کشیده می‌شد.

نه... این یکی دیگه نمی‌شد باید قوی می‌بودم! داداشم، تنها کسم، داشت می‌رفت، داشتن می‌بردنش، نمی‌تونم!

سرم رو سریع به سمت چپ چرخوندم و فریاد زدم:

- اسلحه...

وقتی گرفتم، از جام بلند شدم و پشت سر بقیه دویدم.

انگار انرژی‌ای به بدنم تزریق شده بود، نمی‌دونم چه انرژی‌ای بود اما هر چی که بود خیلی زیاد بود به طوری که از همه افراد تندتر می‌دویدم!

به سمت آریانمهر رفتم و یقه‌اش رو گرفتم و کشیدمش سمت خودم.

پرت شد سر زمین و اسلحه‌اش، تقریباً یک متر اونورتر از خودش افتاد.

پامرو روی سینه‌اش گذاشتم و با پوزخندی گفتم:

- کجا با عجله؟! بودی حالا!



خم شدم روشو با چشم‌هایی که مطمئن بودم قرمز شده بود، توی صورتش فریاد زدم:

- توی پست فطرت داشتی فرار می‌کردی؟ فکر کردی من اونجا می‌شینم زانوی غم بغل می‌گیرم؟ فکر می‌کنی می‌ذارم تک داداشم، تنها کسمرو ازم بگیری؟! نه آقا! اشتباه به عرضت رسوندن، غمرو می‌ذارم واسه یه وقت دیگه، تو الان از هر چیز دیگه‌ای مهم‌تری.

مشت محکمی توی صورتش زدمو همین‌طور به حرفم ادامه می‌دادم:

- کثافت آشغال، جانی پست فطرت...

و همین‌طور مشت‌های دیگه‌امرو توی صورتش فرود می‌آوردم اما اون حتی خم به ابرو نیاورد و فقط قاه قاه به حرص خوردنم می‌خندید.

همه سعی داشتن، من رو از روش بلند کنن اما نمی‌تونستن.

دست آخر پرهام من رو از روی آریانمهر بلند کرد.

دوباره خندید و همین‌طور که از کنار لبش خون می‌اومد، گفت:

- ضربه شستت خوبه، آفرین خوشم اومد!

دندون‌هام رو روی همدیگه سابیدم سعی کردم که پرهام ولم کنه، دوباره به سمتش هجوم بردم و یقه‌اش رو گرفتم و بلندش کردم.

تو صورتش فریاد زدم:

- پست فطرت واسه من نیش رو باز می‌کنی؟! به وا... کاری می‌کنم که هزار بار از به دنیا پشیمون بشی، به...

حرفم با فریاد کسی نصفه موند:

پرهام- آرمان...

سرم رو به سمت آرمان برگردوندم، صحنه آهسته شده بود؛ آرمان رو دیدم که دو زانو روی زمین افتاده بود، آلا رو دیدم که تقریباً پنج متر اونورتر از آرمان ایستاده بود و با پوزخند، اسلحه رو به سمت آرمان نشونه گرفته بود.

تنها صدایی که توی مغزم پخش می‌شد، صدای کشیدن ماشه بود و بعدش...
بنگ!

نه بلندی گفتم و یقه آریانمهر رو ول کردم. به سرعت به سمت آرمان رفتم و خودم رو جلوش پرت کردم و بعد از چند لحظه، سوزشی رو روی قسمت چپ سینه‌ام حس کردم، آخ بلندی از درد گفتم!

دستم رو روی قلبم گذاشتم و بعدش جلوی چشمم گرفتم، با دیدن قرمزی خون، آه عمیقی کشیدم.

دستی سرم رو بلند کرد و بعدش توی جای گرم و نرمی فرو رفتم.

بهش خیره شدم، دستش رو دور صورتم گذاشت و لرزون گفت:

- ت... تو آیسایی... تو آیسای منی...

چیزی نگفتم و فقط لبخند زدم، همون لحظه قلبم تیری کشید که باعث شد آخ بلندی بگم و چشم‌هام رو ببندم.

سرم رو روی سینه‌اش گذاشت و با بغض گفت:

- الهی آخِت بخوره توی سر داداشت چرا خودت رو انداختی جلوم؟!

سرفه‌ای کردم که مقدار زیادی خون، از دهنم بیرون پاشید، باصدای خشداري گفتم:

- بالاخره پیدات کردم، بالاخره بی‌گناهی‌ت ثابت می‌شه و به شغلی که عاشقش بودی، برمی‌گردی، بالاخره قاتل مامان -بابا رو پیدا کردیم.

هق-هق مردونه‌اش کل محوطه رو برداشت:

- گور بابای همه‌اشون، نمی‌خوام این‌هارو بدون تو، نمی‌خوام دیگه ازت دور بمونم!



درحالی که چشم‌هام داشت بسته می‌شد، دستم رو روی گونه‌اش گذاشتم و با لب‌خند بی‌جونی گفتم:

- دلم برات تنگ شده بود داداشی، خیلی...

و بعد... تنها چیزی که شنیدم و دیدم، رد خونی بود که از دست‌هام روی صورت آرمان به جا مونده بود و داد آرمان و صدایی که بی‌شباهت به صدای پرهام نبود.

#آرمان

ن... نه... نه... این امکان نداره!



دست بی‌جانش رو که روی پاهام افتاده بود رو گرفتم و با چشم‌های گریون گفتم:

- نه... نه آیسا... نه... تو نباید من رو تنها بزاری!

روم رو به سمت نیروها برگردوندم و داد زدم:

- زنگ بزنید آمبولانس لعنتیا!

مرد مسنی، درحالی که اشک از چشم‌هایش جاری شده بود، جلو اومد و گفت:

- آمبولانس دیر می‌رسه باید با هلیکوپتر بریم تا سریع برسیم به بیمارستان.

آروم آیساً رو روی دست‌هام بلند کردم و بدو بدو به سمت هلیکوپتر رفتم و سوارش شدم.

آیساً رو، روی تخت مخصوص خوابوندم و بعد از اینکه بقیه‌هم سوار شدن، حرکت کردیم.

از طول راه اصلاً چیزی نفهمیدم فقط خیره شده بودم به صورت سفیدشو و دستش‌رو سفت فشار می‌دادم.

تو نمی‌تونی من‌رو ترک کنی، تو تنها کسی هستی که دارم!

یاد حرفی که توی اوج بچگیش زده بود، افتادم «داداش یعنی منم مثل تو پلیس بشم، بعدش که دارم دزدهارو می‌گیرم، بمیرم می‌شم شهیده؟!»

با به یادآوری خاطرات اون دوران، گریهام شدت گرفت، سرمرو روی سینه‌اش گذاشتم.

برام مهم نبود، منی که جلوی هیچکس خم به ابرو نمی‌آوردم، داشتم گریه می‌کردم!

برام مهم نبود این جمله «مرد نباید گریه کنه» چه قدر ارزش داره!

من در برابر این دختری که سرمرو روی سینه‌اش گذاشتم، همه چیزمرو باختم، چه برسه به مرد بودن!

باصدای دادی، از فکر بیرون اومدم. برگشتم سمتش، به اسمی که روی لباس بود، خیره شدم «سروان پرهام کیهانی»

- یعنی چی که نمی‌تونه دووم بیاره؟!

#پارت_۳۹

مرد سفیدپوشی که داشت علائم آیسا رو چک می‌کرد، گفت:

- ایشون با کم خونی شدیدی مواجه شدن، خون زیادی ازشون رفته و درصد زنده موندنشون پایین سی درصده! تیریه جایی نزدیک قلبشون خورده، خیلی نزدیک با اینکه به خود قلب اثابت نکرده، اما خب پس لرزه‌هاییم داره!

به علاوه اگه دیر بجنبیم، تیریه راه رسیدن خون به قلب رو مسدود می‌کنه و اونوقت دیگه حتی درصدی برای زنده بودنشون وجود نداره. ریسک عمل هم خیلی بالائه، همه این مشکلات، دست به دست هم دادن تا بیمار نتونه به موقع عمل بشه.

#پرهام

با شنیدن حرف‌هایش، به سمتش هجوم بردم و یقه‌اش رو چسبیدم، تو صورتش غریدم:

- مرتیکه وقتی نمی‌تونی کاری کنی، چرا اون روپوش بی‌صاحب سفید تنته؟! چرا مدرک پزشکی داری؟! باید یه راهی باشه تا بتونی اون گلوله بی‌صاحب رو از بدنش بکشی بیرون.

درحالی که سعی می‌کرد یقه‌اش رو از دستم جدا کنه، گفت:

- من اینجا تجهیزات کامل برای عملش ندارم، بیمارستان هم حدود نیم ساعت با اینجا فاصله داره.

تکونش دادم و تقریباً فریاد زدم:

- تو باید بتونی، همین الان دست به کار شو برو عملش کن لااقل سعیت رو بکن که بعدش پیشمون نباشی که چرا تلاشت رو نکردی!

بالاخره یقه‌اش رو از دستم آزاد کرد، دستش رو توی هوا تگون داد و گفت:

- باید تمرکز کنم پس لطفا دیگه شلوغش نکن. خودتون هم بیاین کمک کنین دست تنها، با این وسایل کم نمی‌تونم کارم رو انجام بدم.

سری تگون دادم و به سمتش رفتم.

خداوشکر نیروها توی قسمت بعدی هلیکوپتر بودن و جز من، آرمان و خودِ دکتر، دیگه کسی توی این قسمت نبود.

بالاسر آيسا ايستاد و رو به پسری که فهمیده بودم برادرِ آيسائه و اسمش آرمان، گفت:

- لطفا شما هم وقتی حالتون بهتر شد، بیاین کمک کنید.

آرمان سریع از جاش بلند شد و اشک‌هاش رو پاک کرد.

- من حالم خوبه.

به سمتون اومد و کنارمون ایستاد.

دکتر، مانتو چسبیده به تنِ آيسا رو از گردن تا قفسه سينه‌اش، با قیچی پاره کرد.

با دیدن حفره ایجاد شده از گلوله، درست کمی بالاتر از قلبش، با اینکه مجروح بر اثر تیر زیاد دیده بودم، اما حالم بد شد.

اول با چاقو کمی اون قسمت رو پاره کرد.

بعدش با دوتا چیز آهنی که شبیه چنگک بود، اون حفره رو باز کرد و یکیش رو به من داد و اون یکیش رو به آرمان.

- این هارو همین طوری نگه دارین تا قسمت شکافته شده باز بمونه و من بتونم گلوله رو در بیارم.

سری تکنون دادیم و دکتر دست به کار شد.

چاقوی ظریفی برداشت و آروم داخل قسمت شکافته شده برد.

از سر و روش عرق می بارید، واقعا کار سختی بود اگه کوچیکترین اشتباهی می کرد، باعث مرگ آيسا می شد.



آروم آروم شروع به فشار دادن چاقو کرد.

بعد از چند دقیقه طاقت فرسا، تونست گلوله تقریباً سه سانتی متری رو بیرون بیاورد.

بعدش شروع به بخیه زدن کرد و وقتی کارش تموم شد، سریع برگشت به سمتون و گفت:

- عمل انجام شد، اما بیمار هنوز کم خونی شدید دارد باید هر چه سریعتر بهش خون تزریق بشه...

آرمان سریع پرید وسط حرفش و همین طور که آستینش رو بالا می زد، گفت:

- گروه خونی منو آیسایک.

به همراه بلانکاردی که آیسارو می‌برد به سمت بیمارستان، از هلیکوپتر پیاده شدم؛ یکی سِرْمَش‌رو نگه می‌داشت، یکی تخت‌رو هل می‌داد.

سریع به سمت یه اتاق بردنش اما تا خواستم واردش بشم، جلومرو گرفتن و منم، چشم‌هام خشک دری شد که با رنگ قرمز روش، نوشته بودن: ICU

#آیسا

نمی‌دونم کجام؟

تنهای تنهام، عین پر سَبَکَم!

سرمرو به همه جا برمی گردونم، همه جا ناآشناست.

هیچ کس پیشم نیست فقط خودمم و خودم.

شروع می کنم به دویدن، با دیدن محیط اطرافم، سریع وایمیستم.

#پرهام

سه روز گذشته اما ایسا هنوز بهوش نیومده توی این سه روز، تقریبا ده تا دکتر بالای سرش آوردیم اما همه می گفتن، علائمش کاملا نرماله پس چرا بهوش نمیاد؟!

چرا؟!

به صورتش خیره شدم و لبخندی زدم.

دستش رو گرفتم توی دستم و فشردمش:

- خانم خوش خواب می‌دونستی چند روزه خوابیدی؟!

می‌دونی چند روزه اذیتم نکردی؟ ها؟!

اصلا بیا بزن منو عقیم کن، بیا بزن فقط پاشو!

#آیسا

درست روی یه خط وایستاده بودم، یه خطی که فضای اطرافم رو به دو قسمت تقسیم می‌کرد، یه قسمت تماما سفید و یه قسمت تماما مشکی.

اینجا کجاست؟!

اصلا من اینجا چی کار می‌کنم؟!

چرا این قدر همه چیز اینجا بی‌وزنه؟!

یهو یه دست سفید از قسمت سفید بیرون اومد و پشت سرش، صدای خیلی آشنایی بلند شد:

- خانم خوش خواب می‌دونستی چند روزه خوابیدی؟!

می‌دونی چند روزه اذیتم نکردی؟ ها؟!

اصلا بیا بزن منو عقیم کن، بیا بزن فقط پاشو!

#پارت_۴۰

- حاضرم تمام ترشک‌های دنیا رو با طعم‌های مختلف برات بگیرم فقط پاشو، فقط دوباره چشم‌هات رو باز کن!

اصلا می‌دونی داداشت چه شکلی شده توی این چند روز؟!

بی‌چاره رنگ به صورت نداره توی این سه روز، اصلا لب به چیزی نزده!

پس لااقل به خاطر من بیدار نمی‌شی، به خاطر داداشت که جونتو به خاطرش به خطر انداختی بیدار شو.

با شنیدن صداش، اشک‌هام روی گونه‌ام جاری شد، دلم براش تنگ شده برای
عسلی چشم‌هاش...!

دوباره یه دست مشکی، از قسمت مشکی رنگ بیرون اومد.

این بار به جای صدای پرهام یا آرمان، یه صدایی اومد که من باهاش بچگی کردم:

- آیس، دخترم، دلم برات تنگ شده نمی‌خوای بیای پیش ما؟! خیلی وقته
ندیدیمت دخترم.

با بهت قدمی به سمت قسمت مشکی رنگ برداشتم.

آروم دستم رو به سمت دست مشکی رنگ دراز کردم و با صدایی که به زور در می‌او‌مد، گفتم:

- مامان، بابا...

#پرهام

با صدای بوق ممتد، رومرو از آيسا گرفتم.

با بهت به مانیتور مشکی، به خط سبزی که صاف بود و انحنایی نداشت، خیره شدم.

در باز شد و دکترها و پرستارها مثل مور و ملخ توی اتاق اومدن.

یه پرستار، من رو به زور بلند کرد و از اتاق بیرون کرد.

خواست پرده رو بکشه، که طوری دستم رو روی شیشه گذاشتم و با عجز نگاهش کردم، که خودم دلم برام سوخت، چه برسه به پرستار!

با ترحم نگاهم کرد و پرده رو نبست.

بعد از اینکه از پشت شیشه کنار رفت، به حرکات دکتر خیره شدم.

گوشم، تنها چیزهایی که می شنید، صدای دکتري بود که به پرستارها سفارش می کرد و صدای جلیز ویلیز شوکی که بهم دیگه سابیده می شد و روی تن آيسا فرود می اومد.

یک شوک...

دو شوک...

سه شوک...

چهار شوک...

حتی ذره‌ای خط وسط مانیتور انحنای پیدا نکرد، می‌دیدم که با ناراحتی و دلسوزی به آیسای خیره می‌شدن، می‌دیدم که دستگاه‌ها رو می‌کندن، می‌دیدم که پارچه سبز رنگی روش می‌ندازن!

به سمت در اتاقش رفتم و بازش کردم.

سریع به سمت تخت رفتم و دست دکتر رو با خشونت پس زدم.

- چی کار می‌کنی؟!

با فریادم، به سمت برگشت و با لبخند محزونی نگاهم کرد.

دستی به شونه‌ام زد و گفت:

- می‌دونم باورش سخته اما عمر دست خداست، ما نمی‌تونیم کاری کنیم.

غریدم:

- یعنی چی؟! ده‌تا دکتر ریختن رو سرش بعدش می‌گین نمی‌تونین؟! عمر دست خداست؟! خب شما چرا تلاشتون رو نمی‌کنین؟! برین کنار.

سریع کنارش زدم و به سمت آيسا رفتم.

پارچه‌رو از روش کنار زدم و به صورتش خیره شدم؛ زیر چشم‌هایش گود افتاده بود، صورتش سفید گچ بود، لب‌هایش هم ترک برداشته بود و کبود شده بود.

سعی کردم چیزی رو که توی گلوم گیر کرده‌رو قورت بدم اما بدتر گیر کرد!

دست‌هایم رو به‌مدیگه گره زدم و روی سینه‌اش گذاشتم، زیر لب شروع کردم به حرف زدن:

- یادمه توی دوره آموزشی که بودم، بهمون گفتن وقتی این‌جوری به قفسه سینه طرف مقابل فشار بیاری، ضربان قلبش برمی‌گرده.

یک... دو... سه... یه ضربه.

یک... دو... سه... یه ضربه.

یک... دو... سه... یه ضربه.

بیدار شو لعنتی!

تو نباید من رو تنها بزاری!

دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و یه قطره از چشمهام روی صورت آیسا ریخت.

#آیسا

با دیدنشون نتونستم خودم رو کنترل کنم.

جیغی از خوشحالی کشیدم و به سمتشون رفتم و بغلشون کردم.

- مامان، بابا... دلم براتون تنگ شده بود.

بابا با خنده به سرم دستی کشید و گفت:

- ماهم دلمون برات تنگ شده بود.

نگاهی از سرتاپام کرد و با تحسین گفت:

- ماشاا... بزرگ شدی دخترم.

خندیدم و شروع کردم به پیر پیر کردن، بابا و مامانم فقط به ذوقم می‌خندیدن.



خدا می‌دونه چه قدر از دیدنشون خوشحال شدم به طوری که از انرژی زیاد
می‌لرزیدم!

باجیغ گفتم:

- این قدر دلم براتون تنگ شده بود که نمی‌دونم چی بگم.

لبخندی زدن، بغلم کردن و بوسه‌ای روی موهام نشوندن.

مامان با لبخند مهربون و در عین حالی کمی غمگین، گفت:

- دخترم، تو نمی‌تونی اینجا بمونی.

با تعجب گفتم:

-اما... چرا؟!

- یکی منتظرته.

با تعجب به صورت شیطان بابا خیره شدم، که احساس خیس‌ای روی صورتم کردم.

آروم دستم رو روی صورتم کشیدم، وا من که گریه نکردم!

#پارت_۴۱

به بالای سرم نگاهی کردم، هیچی نبود همش مشکی بود پس این یه قطره از کجا پیداش شد؟!

سرم رو به سمت مامان این‌ها برگردوندم که با دیدن دست‌هام، دهنم باز موند.

دست‌هام بدون مچ بود، یه چیزی، از پایین دست‌هام همین‌طور بالا می‌اومد و ناپدیدم می‌کرد.

با ترس گفتم:

- یا حضرت پشم، این چیه؟!

صدای خنده‌شون بلند شد.

لحظه آخر صدای بابا رو شنیدم که می‌گفت:

- هر جا که هستی، بدون مراقبتیم و دوست داریم منتظر یه خبر شوکه کننده باش.

و بعدش، یه چیزی من رو در آغوش کشید و از اون دنیای سیاه بیرون کشید.

#پرهام

بیا دیگه لعنتی!

دست بر نمی‌داشتم.

دکتر و پرستارها، وقتی تلاش‌های به گفته خودشون، بی‌فایده‌رو دیدن، سری از روی تاسف تکنون دادن و اتاق‌رو ترک کردن.

باصدایی که از دو رگه شده بود، گفتم:

-آیسا... تو دیگه ناامیدم نکن، تو تنها کسی بودی، که باعث شدی بعد از سال‌ها از ته دلم بخندم. تنهام نذار لعنتی، تنهام نذار....

با فریادم، خط سبز روی مانیتور، کمی انحنا پیدا کرد و اون بوق گوش‌خراش قطع شد.

با بهت به سینه‌اش، که آرام بالا-پایین می‌شد، خیره شدم، باورم نمی‌شه!

در اتاق باز شد و دکتر بدو-بدو به سمت آیسا اومد.

بعد از اینکه مطمئن شدن، علائم حیاتی‌ش نرماله، به بخش منتقلش کردن.

تازه متوجه شدم که چرا آرمان وقتی آیسا ایست قلبی کرده بود، نیومده بود.

بدبخت تا صدای بوق دستگاه‌رو شنید، فشار عصبی و ضعف‌های این سه روزش، همه باهم به سمتش حمله‌ور شدن و غش کرد، هنوزم که هنوزه بهوش نیومده! یه سرم قندی هم بهش زدن تا حداقل ضعفش‌رو برطرف کنن.

آقای آریامنش، ایلینا، ارمیا و امیرعلی هم می‌خواستن بیان داخل اما دکتر نداشتن بودن.

با احساس درد، توی تک-تک اعضای بدنم، چشمهامرو باز کردم.

اما هنوز کامل باز نکرده بودمشون که به خاطر نور زیاد لامپ‌های بالاسرم
بستمشون.

تمام بدنم خشک شده بود انگار که سال‌ها بود ازشون استفاده نکرده بودم!

پرستار با دیدن منی که یک‌بار چشمهامرو باز و بسته کرده بودم، باصدای بلند دکتر
رو صدا زد.

بعد از چند لحظه در اتاق باز شد و بعدش صدای قدم‌های تندى اتاقرو پر کرد.

دستی روی پلک‌هام نشست و از هم بازشون کرد و نوری‌رو توی چشم‌هام انداختک با اینکه دستم خشک شده بود، با تمام توانی که برام مونده بود، کوبیدم روی دستش و غریدم:

- آخه عقل کل من تازه چشمم رو باز کردم و تو هم که با اون مخ نخودیت چراغ قوه‌رو داری می‌کنی تو چشمم، کور نباشم تو کورم می‌کنی، برو بتمبرگ سرجات.

صدای متعجبش بلند شد:

- عجب رویی داری تو بشر! حالت خوبه؟ مشکلی نداری؟

چشم‌هام رو مثل معلول‌های ذهنی، از فَرط نور زیاد، چپکی باز کردم و گفتم:

- از تو بهترم.

نیم‌خیز شدم و خواستم سیم‌هایی که بهم وصل بود و بکنم که سریع گفت:

- هی هی هی، کجا؟!

پرو پرو زل زدم توی چشم‌هاش و گفتم:

- سر قبرت، میای؟

خندید و سری از روی تاسف تکون داد.

- دراز بکش، دراز بکش و کمتر حرف بزن. من برم به خانوادت که بیرون نشستن و آروم و قرار ندارن خبر بدم بهوش اومدی.

بسم!... یه جوری می‌گه از نگرانی درشون بیارم، که انگار رفتم اون دنیا و برگشتم، بابا یه تیر بود دیگه، زیادی شلوغش کردن!

در اتاق باز شد و یه لشکر وارد شد البته منظورم از لشکر، فقط آقای آریامنش، ایلیا، ارمیا و امیرعلی بود.

آروم دستم رو تکیه‌گاه بدنم کردم و نشستم.

آقای آریامنش با دیدنم، یه قطره اشک از چشم‌هاش ریخت و با قدم‌های بلند به سمتم اومد.

قبل از اینکه بفهمم چی شده، محکم بغلم کرد.

درحالی که لب و لوچه‌ام، از فشار زیادی که بهم وارد می‌شد، کج شده بود، گفتم:

- آدای آدیادنش، ده دشمن!

متعجب قدمی عقب رفت و با خنده گفت:

- چی گفتی؟!

خودمم خندهام گرفته بود:

- آقای آریامنش، داشتم له می‌شدم.

لبخند مهربونی زد و هیچی نگفت.

تا اومدم واکنشی نشون بدم، باز من بدبخت، از دو طرف له شدم، خوب که دقت کردم، دیدم ارمیا و ایلیا بغلم کردن.

باخته دست‌هام رو که سرم بهش وصل بود و بلند کردم و آروم بغلشون کردم.

- هی شماها چه قدر گوریل شدین، چرا تو بغلم جا نمی‌شین؟

قهقهه‌ای زدن و ارمیا یکی کوبید پس کلم.

- هنوزم همون خل و چلی بودی که هستی. بابا ما این قدر نگران بودیم که آب شدیم بعد تو می‌گی چاق شدین؟

ابرویی بالا انداختم و به ایلیا که با لبخند مهربونی بهم خیره شده بود، نگاه کردم.

- چیزی شده؟

- نمی‌تونم خواهرم رو نگاه کنم؟!

لبخندی زدم و گفتم:

- این قدر نگاه کن تا چشت دراد.

با چشم‌های گرد بهم خیره شد که به سمت امیرعلی‌ای که داشت به سمتم می‌اومد، برگشتم.

انگشتمو تهدیدوار بالا پایین کردم و در همون حال گفتم:



- به حق پنجاه و پنج تن، بیای نزدیکم، این دمپایی پلاستیکی بیمارستان و می‌کنم تو حلقه.

همه با تعجب بهم زل زدن، لبخند ملیحی زدم و گفتم:

- این دوتا شامپانزه یه جورایی داداشم حساب می‌شدن که گذاشتم بغلم کنن توی چاقال که دیگه داداشم نیستی!

اتاق چند لحظه توی سکوت فرو رفت که سریع سکوت و شکوندم و با نگرانی گفتم:

- گفتم داداش، یاد آرمان افتادم، کجاست؟ خوبه؟!

آقای آریامنش لبخندی زد و گفت:

- آره خوبه، الان می‌رم بهش می‌گم بیاد.

نفسم رو فوت کردم و آخیشی گفتم.

آقای آریامنش، از اتاق خارج شد، اومدم روی تخت دوباره دراز بکشم که دیدم این سه‌تا عین شمر بالاسرم وایستادن.

#پارت_۴۲

عین سخته‌ای‌ها گفتم:

- چتونه؟!

انگار منتظر این حرفم بودن. سریع سه نفری پریدن رومو شروع کردن به چلوندنم.

دادی کشیدم و شروع کردم به کشیدن چهار نخ شیویدی که روی سرشون بود.

- چتونه شماها آخه؟! خوب بود تا من چیزیم نبود، کسی بهم نگاهم نمی کرد. الان که بیمار کربلا شدم، شدین ملاقه داغ تر از دیگ؟!

سرشون رو بلند کردن و بهم خیره شدن.

بلاخره امیرعلی به حرف اومد:

- هیچ حالمون رو نمی فهمی. هیچ نمی فهمی که این چند روز چی کش...

بقیه حرفش، با باز شدن در اتاق نصفه موند.

با ذوق به در خیره شدم و منتظر شدم که آرمان بیاد تو اما به جاش، یه تخت وارد اتاق شد که آقای آریامنش در حال هول دادنش بود.

با تعجب گفتم:

- وا. پس آرمان کو؟!

اشاره‌ای به تخت کرد و گفت:

- اینم برادر گلِ گلابت. بدبخت تا فهمید قلبت ایست کرد، غش کرد.

حالا دیگه راحت میتونستم چهره‌اش رو ببینم. آقای آریامنش، تختش رو دقیقا کنار تخت من قرار داد.

با دیدن صورت رنگ پریدش، نگران سرم رو از دستم کندمو به حرف‌های بقیه مبنی بر این‌که « چرا از سر جام بلند شدم. باید بشینم!» گوش نکردم.

کنارش روی تخت نشستم.

قربونش برم. دلم براش تنگ شده بود!

- توی این سه روزی که بیهوش بودی، اصلا لب به غذا نزد. برای همین ضعف کرد و وقتی هم قلبت ایست کرد، فشار عصبی بهش دست داد و غش کرد.

با شنیدن حرف‌های امیرعلی، بغض توی گلوم گیر کرد.

مرده‌شورمرو ببرن که بود و نبودم فقط مایه دردسره.

آروم دستمرو لای موهاش کشیدم.

آقای آریامنش این‌ها هم مثل این‌که فهمیدن نیاز به تنهایی دارم، از اتاق بیرون رفتن.

سرمرو بردم کنار گوشش و نجواگونه گفتم:

- داداشی، بیدار شو! آجی کوچیکت چشم به راهته!

دستشرو سفت فشار دادم و با بغض، دوباره گفتم:

- همیشه مایه درد سرم، میدونم! کوچولو بودم، از دست اذیت‌هام سردرد می‌گرفتی
اما بازم باهام می‌خندیدی و شیطننت می‌کردی. الان هم که به خاطر من اینجوری
شدی. ببخش من رو، من رو ببخش!

اشک‌هام، از بند چشم‌هام رهایی پیدا کردن و روی سینه آرمان ریختن.

دلم پر بود! از همه‌چی، از همه چیزهایی که توی این نوزده سال زندگیم اتفاق
افتاد.

از تمام آدم‌هایی که توی زندگیم اومدن و رفتن.

از همه چی!

این قدر گریه کردم که دستی‌رو روی سرم احساس کردم.

آروم سرم‌رو بلند کردم و بهش خیره شدم.

با بهت بهم خیره شده بود و به صورتم دست می‌کشید.

- آ...آیسا... وا...واقعا...خو...خودتی؟! تو...ن...نمردی؟! من رو ترک نکردی؟!

گریه‌ام شدت پیدا کرد.

دستم رو دور صورتش حلقه کردم و با هق-هق گفتم:

- نه داداشم. کجا رو دارم بدون تو برم آخه؟! تا ابد بیخ ریستم!

دست‌هایش، دورم پیچیده شد و بی‌توجه به سرمی که توی دستش بود، من رو سفت فشار داد. در همون حال هم صورتم رو غرق بوسه می‌کرد.

**

در حالی که به آرمان چشم بسته‌ای که روی تختش دراز کشیده بود و دست‌ها را رو سفت و محکم گرفته بود، خیره شده بودم، رفتم توی فکر.

ساعت هشت شب. همه اومدن دیدنم؛ حتی بچه‌های اداره اما هیچ خبری از پرهام نبود.

تا زمانی که ساعت ملاقات تموم بشه، من فقط چشم‌هام به در بود تا پرهام بیاد توی اتاق اما دریغ...!

فردای اون روز شد.

بلاخره مرخص شدم.

جای جالب اونجایی بود که همون دکتری که دیروز معاینه‌ام کرد، مرخصم کرد.

همه پرستارها با مرخص شدنم مخالف بودن. معتقد بودن که هنوز بدنم ضعیفه و باید یکم دیگه توی بیمارستان بمونم اما دکتر مخالفت کرد و گفت که من از همشون سالم‌ترم.

الانم که سُر و مُر و گنده در حال رفتن به خونه آقای آریامنش، در خدمت شمام.

همین که ماشین استپ کرد و بنده پای مبارک‌مرو گذاشتم بیرون، در خونه باز شد و یه خانم آژیرکشون به سمتم اومد.

منم که با دیدن سرعتش و شنیدن جیغ‌هاش، یه سکت‌ه‌رو رو کرده بودم، شروع کردم به دویدن.

همین‌طور که عین چی می‌دویدم، صدام‌رو انداختم پس سرم:

- بخدا همین الان پولت رو کارت به کارت می‌کنم! اصلا بیا بریم بنگاه، من تمام و کمال در خدمتتم.

صدای قهقهه همه بلند شد و با حرص گفت:

- صبر کن دختره نکبت. می‌گم صبر کن. تو آدم بشو نیستی!

برگشتمو همین‌طور که عقبی می‌دویدم، نیشمرو باز کردم و گفتم:

- جون! عصبانیت و عشقه جیگر، بیا بخورمت!

حرصی جیغی کشید و خم شد تا دمپاییش رو در بیاره. با دیدن این حرکتش، چشمهام چهارتا شد.

تا به خودم پیام، دمپایی محکم خورد توی ملاجم.

لامصب سرعت و شدت ضربه به حدی بود که حس کردم عین این کارتونها، داره دور سرم ستاره می چرخه.

چشمهام رو کج کردم و نالیدم:

- آی ننه، ملاجم شفته شد! بیگیر منو!

و بوم. طوری باسنم، زمین رو ماچ کرد که انگار سالهاست همدیگه رو ندیدن.

سرم رو مالوندم و به طویه خانم که عین یزید بالاسرم وایستاده بود، خیره شدم.

- دستت درست طیبه جون. از دیروزه حس میکنم ملاجم زیر و رو شده. خدا خیرت بده! برش گردوندی سر جاش.

#پارت_۴۳

با دهن باز بهم خیره شد و منم نیشمرو طوری باز کردم که ردیف سی و دو تا دندون هام، به علاوه زبان بزرگ و کوچک و نای و مری و مهمتر از همه، جزایر دل انگیز پانکراسم، معلوم شد.

سریع از جام بلند شدم و همین طور که به سمت خونه می دویدم، داد زدم:

- الان میام!

سریع چپیدم توی اتاقم و شروع کردم به پوشیدن لباس فرم. بعد از سر کردن چادرم، از اتاق خارج شدم و به سمت حیاط رفتم.

هنوز توی خونه نیومده بودن.

پریدم جلوشون و گفتم:

- خب من آمادم!

ایلیا متعجب گفت:

- برای چی؟!

نیشمرو باز کردم و گفتم:

- خب قراره بریم اداره دیگه.

چند لحظه متعجب نگاهم کردن و بعد که حرفم رو هضم کردن، اخم غلیظی صورتشون رو پوشوند.

آقای آریامنش قدمی جلو گذاشت و گفت:

- می‌ریم اما نه همه. تو اینجا می‌مونی! ناسلامتی همین نیم ساعت پیش بیمارستان بودی!

دستی به شونه‌اش زدم و گفتم:

- او! خودتون می‌گین نیم ساعت پیش، الان که صحیح و سالم جلو روتونم و بمبم نمی‌تونه من رو بترکونه! در ضمن...

اشاره‌ای به آرمان که عین چی به امیرعلی چسبیده بود و ناگفته نمونه، امیرعلی هم عین گنه بهش چسبیده بود، کردم و ادامه دادم:

- قراره داداشم برگرده سرکارش. منم که نمی‌شه نباشم!

نیشم بازمرو عریض‌تر کردم و گفتم:

- یا خودتون منرو می‌برین یا خودم می‌رم!

قدمی به سمت در حیات برداشتم که ارمیا سریع جلومرو گرفت.

- هی، صبر کن بزار ماشینرو بیارم. با هم میریم!

به سمت مزدا ۳ توی حیات رفت و سوارش شد.

همگی سوار شدیم اما آقای آریامنش گفت که بعدا میاد.

ایلیا جلو و امیرعلی و آرمان هم عقب نشستن. منم سمت چپ آرمان بودم و کنار پنجره.

هیجان داشتم.

برای رفتن به اداره. برای دیدن دوباره افراد توی اداره. علی الخصوص پرهام!

مطمئنم توی اداره است!

با صدای ایلیا، به سمتش برگشتم.

- بابا گفت که می‌خواد یه مهمونی بگیره.

با تعجب گفتم:

- برای چی؟!

برگشت به سمتم و گفت:

- به مناسبت برگشتنت از ماموریت و خوب شدنت.

با چشم‌های از حدقه در اومده، گفتم:

- نه، من مهمونی نمی‌خوام بابا!

چشم‌غره‌ای رفت.

- دست تو نیست. تو که می‌دونی بابا وقتی به تصمیمی بگیره، دیگه ازش دست نمی‌کشه. امروز بعد از این که کارت توی اداره تموم شد، منتظر بمون باید بریم لباس برای مهمونی فردا شب بگیریم!

پوفی کشیدم و دست به سینه به صندلی ماشین.

تکیه دادم اما با به یادآوری موضوعی، دوباره سیخ نشستم و گفتم:

- راستی، آیلار و آیلین کجان؟!

ارمیا، همون طور که رانندگی می‌کرد، از آینه نگاهی بهم انداخت و گفت:

- وقتی فهمیدن که تو تیر خوردی، شروع کردن به بی‌قراری. ما هم دیگه چاره‌ای نداشتیم، اون‌ها رو فرستادیم خونه مادر بزرگم. هم مادر بزرگم تنها بود و هم آیلار و آیلین یکم ازت دور می‌شدن. بیچاره‌ها وقتی فهمیدن چه بلایی سرت اومده، خیلی گریه کردن.

با ناراحتی، به بیرون پنجره خیره شدم.

آیلار و آیلین رو مثل خواهرهای نداشتم، دوست داشتم.

مطمئنم اون‌ها هم نسبت به من همچین حسی رو دارن.

آهی کشیدم و تا وقتی که برسیم به اداره، هیچ حرفی نزدیم.

با ورودمون به اداره، همه‌ه شد.

هر کس یه چیزی می‌گفت.

- برای اولین ماموریتش گل کاشت!

- از دختر رامتین کمتر از این انتظار نمی‌رفت!

- این مگه تیر نخورده بود؟! چه زود سرپا شد!

با رسیدن به سرهنگ صالحی و سرهنگ مستوفی از گوش دادن به حرف‌های بقیه دست کشیدم.

سرهنک صالحی با خوشحالی، به سمتم اومد و گفت:

- گل کاشتی دختر! برای اولین ماموریتت معرکه بود!

و تنها جوابم برای حرفش، یه لبخند کم‌رنگ بود.

با دستش به دری اشاره کرد و گفت:

- باید بریم به سالن اجتماعات. بیاید، از این طرف!

باشه‌ای گفتیم و پشت سرش، به سمت یه در رفتیم. وقتی که در رو باز کرد، با یه سالن خیلی بزرگ مواجه شدم. اولین بار بود که این سالن رو توی این اداره می‌دیدم.

داخل رفتیم و با راهنمایی سرهنک صالحی، روی صندلی‌ها نشستیم.

سالن هر دقیقه شلوغ‌تر و شلوغ‌تر می‌شد تا اینکه کاملاً پر شد.

هر چی گردن کشیدم تا پرهامرو ببینم اما ندیدمش.

با حس نشستن کسی کنارم، سرم‌رو به سمتش برگردوندم.

آقای آریامنش بود که کنارم نشسته بود.

لبخندی زدم و به حرف‌های مردی که پشت میکروفن روی سنِ سالن اجتماعات بود، گوش دادم.

- خب، بالاخره یه پرونده دیگه‌هم به پایان رسید. پرونده‌ای که خیلی از پرونده‌های قبلش، بهش مربوط می‌شدن. این ماموریت بر عهده دو نفر از عزیزانمون بود. دعوت میکنم از...

جناب سروان پرهام کیهانی!



دست و جیغ و سوت همه سالن رو برداشت و همزمان، یک نفر از وسط سالن بلند شد.

قلبم شروع کرد به تپیدن.

به طرف جایگاه رفت.

هر قدمی، که به سمت بالای سن برمی‌داشت، ضربان قلبم و دمای بدنم هم باهاش بالا می‌رفت.

#پارت_۴۴

وقتی به بالای سن رسید، سرهنگ صالحی، لوح تقدیری بهش داد و پیشونیش رو بوسید.

پرهام، اول به سرهنگ احترام نظامی گذاشت و بعدش رو به جمعیت.

همه به احترامش بلند شدیم و احترام گذاشتیم.

صدای مرد، از بلندگو بلند شد. پرهام هم رفت و سرجاش نشست.

- و دعوت می‌کنم، از کسی که بخش بزرگی از این پرونده رو متحمل شدن. با این که تازه کار بودن و اولین ماموریتشون بود، به نحو احسن با جناب پرهام کیهانی، به پایان رساندن. چون خودشون رو در خطر انداختن و جراحات شدیدی رو تحمل کردن.

نیشم از این همه تعریف باز شده بود.

-دعوت میکنم از...

ستوان یکم، سرکار خانم آیسا آریامنش!

آروم از جام بلند شدم و چادرمر و درست کردم و با قدم‌های آروم و شمرده-شمرده به سمت جایگاه رفتم.

دور و اطرافم فقط صدای دست و سوت و جیغ می‌اومد. سعی کردم جلوی نیش بیش‌از حد بازمر و بگیرم و در نتیجه با لبخند ملیحی، از سن بالا رفتم.

سرهنگ صالحی، با دیدنم لبخندی تحویل داد و لوحی‌رو به سمتم گرفت.

آروم دستمر و به سمت لوح بردم و گرفتمش.

یک پامرو به زمین کوبیدم و چهار تا انگشت دست راستمر و به شقیقه سمت راستم چسبوندم.

با صدای بلند و رسایی گفتم:

- خدمت به شما و مردم باعث افتخارمه قربان!

تنها به نگاه خوشحال و لبخند مهربونی بسنده کرد.

به سمت جمعیت حاضر در سالن برگشتم.

از چیزی که وقتی که نشسته بودم، دیدم، زیادتر بودن.

نگاهم دور تا دور سالن رو کاوش کرد و روی آقای آریامنش ثابت موند.

کسی که به عنوان حامی و پشتوانه پا پیش گذاشت و من رو به فرزندى قبول کرد. تمام سعیش رو کرد تا برام مثل پدر باشه. با اینکه جاش رو پر نکرد اما توی این چند ماه اخیر، چنان کمک‌هایی بهم کرد که واقعا موندم چطور جبرانشون کنم.

حالا این مرد، بلند شده بود و با لبخند مهربونی که زینت همیشگی صورتش بود، با افتخار برام دست می‌زد.

کنارش ایلیا و ارمیا بودن و با لبخند برام دست می‌زدن.

ارمیا باز شیطنتش گل کرد و با لبخند شیطونی، سوت بلبلی زد.

این دو تا پسر، همون‌هایی بودن که همون روز اول، از بدو ورودم باهاشون سرناسازگاری داشتم و همون ساعات اول، بخاطر معذب شدنم جلوشون، صدام رو روی آقای آریامنش بلند کردم.

با این‌که برادر واقعیم نبودن اما همیشه مثل تکیه‌گاه پشتم بودن.

نگاهم چند سانت اونورتر نشست. امیرعلی! کسی که خیلی وقته می‌شناسمش. کسی که بخاطر یه قضاوت اشتباه، نه سال دلم ازش گرفته بود اما اون با این‌که تقصیرکار نبود، دست بر نداشت و سعی کرد تا رابطش رو دوباره باهام خوب کنه.

با لبخند بهم زل زده بود و ایستاده، برام دست می‌زد.

کمی اونورتر، نگاهم قفل چشم‌های مشک‌ای شد که تازگی‌ها، بعد از مدت‌ها تونسته بودم ببینمش. آرمان! تک داداشم.

حامی تمام روزها و شب‌هام. تکیه‌گاه محکم که با هیچ گردبادی نلرزید، چه برسه به باد!

هر وقت اذیتش کردم، به جای این‌که ناراحت بشه و دعوام کنه، خودش رو به بچگی می‌زد و اون‌هم باهام شیطنت می‌کرد.

و در آخر، نگاه مشتاقم به عسلی خورد که از هر عسلی شیرین تر بود.

اما... اما عسل چشم‌هاش، سرد بود.

سردی‌ای که نیاز به لمس نداشت اما حس می‌شد.

یکم بهش خیره شدم. اونم نگاهش سمت من بود. اما بعد از چند لحظه سرش رو به سمت دیگه‌ای برگردوند.

انگار که بین چشم‌های اون و تن من، یه طناب نامرئی وصل بود که من هم باهاش کشیده می‌شدم.

دلم شکست از بی تفاوتیش. تنم یخ بست از سردی نگاهش.

با این وضع، مثل همیشه، نقابی روی صورتم زدمو با لبخند، رو به جمعیت احترام نظامی گذاشتم.

اون‌ها هم احترام گذاشتن و سرجاشون نشستن.

من هم به سمت صندلیم رفتم و روش نشستم.

هیچی از باقی مراسم نفهمیدم.

تمام فکر و ذکرم پیش پرهام بود.

من فکر می‌کردم دوستم داره. فکر می‌کردم براش اهمیت دارم.

اما... اما با این رفتارش، یه خط درشت زد روی تمام باورهام.

با بلند شدن جمعیت حاضر در سالن، از فکر بیرون اومدم و از سالن اجتماعات خارج شدم.

خواستم به سمت در خروجی قدم بردارم که ایلیا جلومرو گرفت.

- کجا می‌ری آیسا؟!

بهش خیره شدم و گفتم:

- می‌رم یکم بیرون هوا بخورم.

- اما آریانمهر گفت که می‌خواد ببینت!

با شنیدن اسمش خشکم زد. دوباره خشم سرتاپامرو فرا گرفت. دست‌هامرو مشت کردم و چشم‌هامرو بستم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرام باشم.

چشم‌هام رو باز کردم و دوباره بهش خیره شدم.

- ایلیا، لطفا بزار برای فردا. خواهش می‌کنم!

نمی‌دونم چی توی چشم‌هام دید که سری یه نشونه موافقت تکون داد.

خواستم به سمت در برم، که دوباره صدام زد.

- بله؟!

اشاره‌ای به سرتاپام کرد و گفت:

- با این لباس‌ها می‌خوای بری بیرون؟!

به لباس‌هام خیره شدم. لباس فرم و چادر بود.

سری تکون دادم و گفتم:

- نه، میرم خونه عوض میکنم بعد می‌رم.

- پس این باهات باشه.

#پارت_۴۵

بهش نگاهی انداختم تا ببینم چی‌رو می‌گه که سوییچ ماشین‌رو برام انداخت.

روی هوا گرفتمش و با لبخند براش دست تکون دادم.

اون هم لبخندی زد و دستش رو برام تگون داد.

به سمت در رفتم اما با دیدن آقای آریامنش و بقیه که به سمتم میومدن، ایستادم و پوفی کشیدم. پرهام هم باهاشون بود.

تا بهم رسیدن، سریع احترام نظامی گذاشتم.

آقای آریامنش، ایلیا، ارمیا، امیرعلی و آرمان، خندیدن اما پرهام قدمی جلو گذاشت و جدی، با همون نگاه سرد، گفت:

- تبریک می‌گم...

کمی مکث کرد و بعدش ادامه داد:

- سروان آریامنش!

احترامی گذاشتم و منم با نگاهی خنثی و مثل خودش جدی گفتم:

- ممنونم قربان!

مکت کردم.

- منم تبریک می‌گم جناب سرگرد کیهانی!

یک لحظه نگاهمون بهم‌دیگه تلاقی کرد اما سریع نگاهم رو از چشم‌هاش گرفتم و به آقای آریامنش دوختم:

- خب، آقای آریامنش با اجازه من می‌رم.

- اما...

ایلیا سریع پرید وسط حرفش و گرفت:

- بابا، چند لحظه بیا!

می‌دونستم برای آقای آریامنش وضعیتم رو توضیح میده.

پس از اداره خارج و سوار ماشین شدم.

اینقدر گاز دادم، که سر پنج دقیقه رسیدم خونه.

از ماشین پیاده شدم و با کلید در خونه رو باز کردم.

واردش شدمو به سمت اتاقم رفتم.

در کمدمرو باز کردم و یه هودی صورتی با دو تا گوش مشکی روی کلاهش که قدش تا یه وجب بالای زانوم بود، با یه شلوار مشکی تنگ و یه شال مشکی بیرون کشیدم.

بعد از عوض کردن لباس هام، از اتاق بیرون رفتم.

یه کتونی مشکی پوشیدم و کمر خم شدمرو صاف کردم که صدای طپیه خانم اومد.

- جایی می‌ری آیسای؟!

به سمتش برگشتم. مثل صبح نبود، این دفعه صورتش آروم-آروم بود.

لبخندی زدم و گفتم:

- می‌رم بیرون یکم قدم بزنم.

سری تکون داد.

- باشه؛ پس مراقب خودت باش!

سری تکون دادم و بعد از خداحافظی، از خونه خارج شدم.

این دفعه نمی‌خواستم ماشین بردارم، می‌خواستم قدم بزنم.

می‌خواستم توی تنهایی، به افکارم ادامه بدم.

همینطور به سمت مقصدی نامعلوم قدم برمیداشتم.

درست مثل زندگی خودم...

زندگی‌ای که انتهایش نامعلومه اما من محکومم به اینکه تا تهش برم. با تمام دردها و سختی‌هایش. با تمام زجرها و بدی‌هایش.

نمی‌خوام جا بزنم. می‌خوام همین‌طور سرم‌رو عین کبک بکنم توی برف و بی‌خیال به سمت آینده قدم بردارم. می‌خوام اصلاً به اتفاق‌های بدی که توی گذشته‌ام برام افتاده و ممکنه توی آینده‌هم برام بیوفته، فکر نکنم؛ اما نمی‌شه. هر چقدر سعی میکنم نمی‌شه!

نمی‌خوام به خودم اعتراف کنم، اما... نمی‌دونم کی و کجا، یه چیز عجیب غریب وارد قلبم شد. یه چیزی که باعث شد یه بذر توی اعماق قلبم، روی خاک نرمش کاشته بشه که بعد از چند روز که بهش آب و غذا رسید، جوونه بزنه.



بذری کوچیک، با ابعادی کوچک‌تر که تاثیرش خیلی زیاده. به حدی زیاده که همون یه بذر، کل باغ دلمرو پر از گل و گیاهی می‌کنه که منشا قوت و قدرتشون از خورشیدیه به اسم پرهام.

تا قبل از این، به عشق در یک نگاه اعتقاد نداشتم اما به جرات می‌تونم بگم که من، دلمرو همون روز اولی که پرهامرو دیدم، باختم.

همون روزی که با چشم‌هام وجب به وجب قیافشرو کاوش می‌کردم و اون بی‌خیال مشغول صحبت با ایلیا و ارمیا بود.

مسخره‌است اما با دیدن عسلی چشم‌هاش، علاقه‌ام نسبت به عسل بیشتر شد!

من با اون حس‌هایی‌رو داشتم که تا حالا با هیچ‌کسی نداشتم.

حس حمایت از طرف جنس مخالف. درسته که آقای آریامنش، ایلیا، ارمیا، امیرعلی و آرمان و تمام مردهای اطرافم حمایت کردن اما جنس حمایت پرهام، فرق می‌کرد.

من با اون شیطنتی‌رو تجربه کردم که برای خودم‌هم تازگی داشت.

من با اون حسی‌رو تجربه کردم که قبلا بهش دهن کجی می‌کردم و می‌گفتم: «عشق چی؟! کشک چی?!»

اما حالا خودم توی دایمِش افتادم.

دامی که هر چقدر تقلا می‌کنم تا ازش بیرون بیام، بدتر انگار که توی باتلاقی گیر کردم، بیشتر توش فرو می‌رفتم.

من به حس خودم اطمینان دارم اما با رفتار امروز پرهام، گیج شدم.

درست مثل کسی که توی یه جنگل سرسبزه و چشم‌هاش یه سیب خیلی سرخ‌رو روی درخت می‌بینه، تقلا می‌کنه تا بدستش بیاره اما چون قدش کوچیک‌تر از درخته، نمی‌تونه سیب‌رو بچینه. الان من دقیقا همون حس‌رو دارم!

نگاهم رو به آسمون کشیدم و زیر لب زمزمه کردم:

- خدایا! می‌گن از تو حرکت، از خدا برکت. من عقب نمی‌کشم و تلاش خودم رو می‌کنم اما نه خودم به تنهایی! اگه باهام سرد رفتار کرد، منم باهاش همون رفتار رو می‌کنم اما اگه جوری رفتار کرد که بهش امیدوار بشم، تا آخرش رو میرم!

سرم رو پایین آوردم و با دیدم محیط اطرافم، یه لحظه ترس برم داشت.

توی یه کوچه خلوت که چرنده‌هم پر نمیزد، چه برسه به پرنده و آدمیزاد، ایستاده بودم.

مچم رو بلند کردم و با دیدن ساعت، مخم سوت کشید. ساعت هشت شب بود! یعنی من شش ساعت پیاده‌روی کردم بدون این‌که متوجه بشم؟!!

-به به خانم خوشگله، در خدمت باشیم!

#پارت_۴۶

با ترس به عقب برگشتم و با دیدن دو تا پسر هیکلی‌ای که با لبخند کریحی بهم زل زده بودن، قبض روح شدم.

اما با به یادآوری این‌که چند ماه به صورت فشرده، با ایلینا و ارمیا و امیرعلی و حتی آقای آریامنش، رزمی کار کردم، کمی دلم قرص شد.

با عصبانیت گفتم:

- برو در خدمت عمت باش!

اون یکی پسره قدمی جلو گذاشت و گفت:

- جون، ورژن خشت هم دوست داریم هلو! بیا بپر تو گلو!

دندون هامرو روی هم ساییدم و زیر لب زمزمه کردم:

- چنان بپریم توی گلوت که خفه شی!

لبخند ملیحی زدم و کمی بلندتر گفتم:

- اما خب ممکنه یکم درد داشته باشه!

و بعد، قبل از اینکه جمله امرو درک کنه، مشتش محکمی توی صورتش کوبیدم.



خم شد و دماغش رو چسبید اما اون دوستش بیکار نشست و به سمت حمله رو شد.

دستش رو پیچوندم و با پام لگدی به پشت زانوش زدم که با زانوش خورد زمین.

پام رو بردم بالا و خواستم بزنم توی صورتش که مشت محکمی خورد توی صورتم و باعث شد پسر اولیه رو ول کنم و قدمی به عقب بردارم.

جاری شدن، مایع گرمی رو از بینی و کنار لبم، حس کردم. نیشخندی زدم و رو به اون پسری که توی صورتش مشت زده بودم، گفتم:

- اصلا کار خوبی نکردی آقا پسر!

به سمتش حمله ور شدم و لگد محکمی به شکمش زدم. دستم رو به سمت سرش بردم و سرش رو محکم به دیوار کنارم کوبیدم.

صدای قدم‌های اون یکی می‌اومد.

به سمتش برگشتمو با پام محکم کوبیدم توی صورتش.

عقب رفتمو با ابروهای بالا رفته گفتم:

- بس بود براتون؟!

هر دو به سمتم برگشتن و خون روی صورتشون رو پاک کردن.

حالا دیگه از اون لبخند مسخرشون خبری نبود و اخم صورتشون رو پوشونده بود.

بازم به سمتم حمله‌ور شدن و منم نه گذاشتمو نه برداشتم، روشی‌رو که روی ایلیا و ارمیا و امیرعلی اجرا کرده بودمو با هم ترکیب کردم و روشون پیاده کردم.

به سمت دیوار روبه‌روم دویدم. پرش کوتاهی کردم و پامرو روی کاشی دیوار گذاشتم و با این‌که داشتم سر می‌خوردم، چرخشی زدم و پاهامرو به دو طرف باز کردم و محکم کوبیدم توی فک دوتاشون.

روبه روشون، پشت بهشون فرود اومدم و گفتم:

- بنظرم دیگه بسه!

اما تا به خودم بیام، یکیشون دو تا دستمرو گرفت و برم گردوند رو به پسری که همون اول زده بودم توی صورتش.

جلو اومد و با لبخند گفت:

- این برای اون ضربه‌ای که توی صورتم زدی!

و بعدش مشتش محکمی توی صورتم کوبید که سرم به سمت راست خم شد.

لبخندش پررنگ‌تر شد و خواست حرفی بزنه، که پامرو بلند کردم و محکم کوبیدم به جای حساسش.

یه لحظه حس کردم نفسش رفت و صورتش عین گوجه فرنگی شد.

نفس عمیقی کشید و به زور، با عصبانیت و نفسی که بزور بالا میومد، گفت:

- تو... تو آدم بشو نیستی دختره‌ی...

مشت محکمی توی شکمم کوبید.

نفسم رفت. روی شکمم خم شدم اما به خاطر قفل بودن دست‌هام از پشت، مجبور شدم دوباره راست بشم.

نفس-نفس می‌زدم. عرق‌رو روی تیغه کمرم حس می‌کردم، با این وضع کم نیاوردم و در حالی که نفس نفس می‌زدم، با پوزخند گفتم:

- ت...تم..تمام...ز...زورت...همین...بود؟!!

حرص‌رو توی چشم‌هاش می‌دیدم. دوباره جلو اومد و اینار با هر دو دستش شروع به زدن مشت‌های پی در پی توی شکمم کرد.

توی این وضعیت، از موقعیتم خنده‌ام گرفت.

با تمام زوری که برام مونده بود، دستم‌رو از دست پسر پشت سریم در آوردم و لگدی به شکم پسر روبه‌روییم زدم.

خواستم برگردم و به حساب پسر اولیه برسم که دیدم چند متر دورتر از من، در حال فرار کرده.

به سمت همون پسر قبلیه، خیز برداشتم که اون هم سریع درحالی که خم شده بود، فرار کرد.

با رفتنشون، نفس عمیقی کشیدم و تازه متوجه وضعیتم و دردی که متحمل شده بودم، شدم.

خم شدم و با گرفتن شکمم، آهی از درد کشیدم.

کمی نفس عمیق کشیدم و سریع بلند شدم و به سمت خروجی کوچه رفتم.

با دیدن محیط اطرافم، نفس راحتی کشیدم. دو کوچه پایین تر از خونه آقای آریامنش بودم.

به سمت خونه قدم برداشتم.

توی این چند ماه اخیر، به حدی کتک خوردم و کبود شدم از دست این ایلیا و اِرمیا و امیرعلی، که این درد رو می‌تونستم تحمل کنم.

بعد از پنج دقیقه دم در خونه بودم.

کلید نداشتم، پس زنگ آیفون رو زدم.

در کسری از ثانیه، در بدون هیچ حرفی باز شد.

تعجبی نداشت. معلوم بود منتظرَمَن.

تا در خونه‌رو باز کردم، همه به سمتم هجوم آوردن.

با ابروهای بالا رفته، گفتم:

-چیزی شده؟!

جوابی ندادن و نگاهشون با بهت بین بینی و لبم در گردش بود.

آرمان جلو اومد و با بهت گفت:

- آ...آیسا... صورتت...چی شده؟!

نگاهم روی صورت تک‌تک‌شون چرخید و توی نگاه عسلی‌ای ثابت موند.

پس اونم اینجا بود.

نگاهم رو ازش گرفتم و به آرمان نگران روبه‌روم دوختم.

با انگشت شستم، خون کنار لبم رو پاک کردم و با خنده گفتم:

- هیچی بابا، فقط یکم تخلیه انرژی کردم!

صدای آرمان بلندتر شد:

- چیکار کردی که این بلا سرت اومد؟!

دوباره با همون لحن، در حالی که نیشم باز بود گفتم:

- گفتم که، تخلیه انرژی کردم.

خواستم قدمی بردارم که دو تا دستمرو چسبید و این دفعه رسماً با فریاد گفت:

- آیساً چه غلطی کردی؟!

نیشمرو بستم و تیز توی چشم‌هایش خیره شدم.

- سر من داد نزن!

و بعدش محکم پیش زدم.

با قدم‌های بلند به سمت پله‌ها رفتم که دستی توی شکمم خورد و به عقب کشیده شدم.

با این‌که شدت ضربه خیلی کم بود اما چون دقیقا به قسمتی که بهش مشتم خورده بود، زده بود، باعث شد خم بشم و آه عمیقی بکشم.

رسمای روی زمین دراز کشیده بودم و سفت شکمم رو چسبیده بودم.

#پارت_۴۷

صدای بهت‌زده ایلیا بلند شد:

- من فقط خواستم بگیرمش، چرا اینجوری شد؟!

آروم نیم‌خیز شدم و با صدایی که به زور شنیده میشد، گفتم:

- چیزی نیست. من خوبم!

- چی چی رو من خوبم؟! بزار ببینم چت شده!

با صدای آرمان، بهش خیره شدم اما تا بخوام جلوش رو بگیرم، لبه هودی‌م رو تا پایین سینه‌هام بالا داد.

با دیدن این‌کارش، چشم‌هام رو از خجالت بستم و همین‌طور که لبم رو گاز می‌گرفتم، سرم رو پایین انداختم.

صدای داد مانند آرمان بلند شد:

- یا امام حسین! این چیه؟!

با اینکه سرم پایین بود اما حس می‌کردم که همه چشم شدن تا ببین چی شده.

سرم رو بالا آوردم و با دیدن شکمم، چشم‌هام چهارتا شد.

شکمم به طرز فجیحی کبود شده بود.

از پهلوی سمت چپم تا پهلوی سمت راستم، سیاه و وسط شکمم هم بدجور قرمز شده بود.

دهنم عین ماهی باز و بسته میشد اما هیچ صدایی ازش بیرون نمی‌اومد.

- آيسا، مثل آدم بگو چيشده؟!

با شنيدن صداى آرمان، به من-من افتادم:

- اوم. چيزه...چيز...

صداش كلافه شد:

- آيسا، مى گم مثل آدم بگو!

چشم هام رو بستم و تند-تند شروع كردم به حرف زدن:

- وقتی که رفتم قدم بزنم، اینقدر توی فکر فرو رفتم که متوجه گذر زمان نشدم و به خودم که اومدم، دیدم که ساعت هشت شبه و من وسط یه کوچه خلوتم که پرنده‌هم پر نمیزنه. تا بخوام عقب‌گرد کنم و از اون کوچه بیام بیرون...

مکشی کردم. نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

- دو تا پسر مزاحمم شدن. از یه طرف زیادی روی مخم راه رفتن، از یه طرف هم فشار این چند روز، روم زیاد بود. منم نه گذاشتم و نه برداشتم، باهاشون درگیر شدم.

چند لحظه گذشت و هیچ صدایی از هیچ‌کس نیومد.

لای یکی از چشم‌هام رو باز کردم که دیدم با دهن باز و خشک شده، بهم خیره شدن.

از فرصت استفاده کردم و سریع از سرجام بلند شدم.

- خب، من میرم لباس بپوشم بریم خرید. ناسلامتی قرار بود بعد از اداره بریم لباس بخریم.

و سریع به سمت اتاقم رفتم و واردش شدم.

در کمد رو باز کردم و یه مانتو مدل مردونه چارخونه زرد-مشکی، با شال و شلوار و کتونی مشکی، بیرون کشیدم.

تند-تند پوشیدمشون و بعد از این که موهام رو سفت دم اسبی بستم، تراهی از قسمت جلوش رو کج ریختم و شالم رو روی سرم انداختم.

یه کیف مشکی کوچیک هم برداشتم و گوشی و بقیه وسایل مورد نیاز رو توش انداختم.

سریع از پله‌ها پایین اومدم و با صدای بلند گفتم:

- من آمادم!

سرشون به سمتم برگشت. خواستن حرفی بزنن که سریع گفتم:

- من از همتون سالم‌ترم. الکی بهونه نیارین!

سری از روی تاسف تکون دادن.

پرهام به سمت آقای آریامنش رفت و گفت:

- خب پس من با اجازه‌تون می‌رم!

آقای آریامنش سریع پرید جلوش و گفت:

- اصلا و ابدا. مهمونی فردا شب به مناسبت موفقیت تو و آیسائه! همه با هم‌دیگه
میریم خرید!

- اما...

آقای آریامنش پرید وسط حرفش و گفت:

- همین که گفتم! ولی و اما و اگر نداریم!

پرهام به ناچار قبول کرد و همه با هم‌دیگه رفتیم توی حیاط.

خواستم به سمت مزد ۳۱ برم که ایلینا سریع گفت:

- بیا اینجا آیس!

به سمتش برگشتم که دیدم به سمت یه اوپتیمای مشکلی رفت.

با دهن باز بهش خیره شدم که سویچرو به سمت گرفت و گفت:

- چرا قیافت این شکلیه؟! بیا ماشینترو تحویل بگیر.

دهنم عین گاراژ باز موند.

-چی؟! ماشین من؟!!



با لبخند سرش رو تگون داد و سوییچرو به سمتم پرتاپ کرد.

با چشم‌هایی که در اثر ذوق زیاد تر شده بود، سوییچرو قاپیدم و رو به جمع گفتم:

- کسایی که پایه عشق و حالن، سریع به اوپتیمای مشکی مراجعه نمایند. با تشکر!

آرمان، امیرعلی، ایلین و ارمیا، با شنیدن حرفم، سریع پریدن توی ماشین اما آقای آریامنش و پرهام، به سمت یه سانتافه‌ی مشکی رفتن.

توی ماشین نشستم و با دیدن دمو دستگاهش، سوتی کشیدم.

- دلم نمیاد ازش کار بکشم!

برگشتم سمت پسرها برگشتم.

آرمان جلو و امیرعلی و ایلیا و ارمیا عقب نشسته بودن.

#پارت_۴۸

دستی به فرمونش کشیدم و با نیش باز گفتم:

- جانم به فدایت!

سوییچ رو چرخوندم و ماشین رو روشن کردم.



صدای آگوزش، موقع روشن شدن، چنان انرژی‌ای بهم تزریق می‌کرد که نمی‌دونستم چطور خالیش کنم.

هیچوقت اون یه ماهی‌رو که، قبل از ماموریت به اصرار آقای آریامنش برای گرفتن گواهینامه تلاش کردم‌رو فراموش نمی‌کنم.

با اینکه اصراری نداشتم اما پسرها انواع و اقسام ماشین‌ها رو بهم نشون دادن و اسم‌هاشون رو بهم گفتن. اوایل اصلا نمی‌تونستم تشخیص بدم و همه‌رو با هم قاطی می‌کردم اما الان دیگه اوضاع فرق کرده.

با باز شدن در حیاط، توسط ریموتی که دست آقای آریامنش بود، ماشین‌رو به حرکت در آوردم و از خونه خارج شدیم.

شیشه‌ها رو پایین دادم و برگشتم سمت پسرها.

- ببین، یه امشب‌رو دست از این پلیس بازیاتون بردارین. امشب قراره فقط بهمون خوش بگذره. پس با تمام وجود خودتون رو تخلیه کنین!

با ذوق سرشون رو تکون دادن. انگار اون‌ها بچه بودن و من هم حکم مادری رو داشتم که می‌خواستم ببرم بگردونمشون.

پامرو روی پدال گاز بیشتر فشار دادم.

صدای جیغ لاستیک‌ها با صدای اگزوز ماشین، دست به یکی کردن و کل فضای خیابون رو پر کردن.

رفتم توی اتوبان.

از شانس ما هم اتوبان خالی-خالی بود.

آرمان سریع دستش رو به سمت ضبط ماشین برد و یه آهنگ خفن گذاشت.

لامصب سیستم ماشینم به حدی خوب بود، که ماشین از فرط صدای زیاد می لرزید.

دستم رو به سمت دنده بردم و همینطور که عوضش می کردم، با داد گفتم:

- آماده باشین!

پامرو تا ته روی پدال گاز فشار دادم.

پسرها هم که جوگیر، تنشون رو از پنجره ها بیرون بردن و شروع کردن به جیغو داد.

همینطور داشتم به دادهاشون می‌خندیدم یهو یه صدای آقای آریامنش از یه چیزی شبیه بی‌سیم که کنار ضبط ماشین بود، اومد:

-دختر تو دیوونه‌ای!

تک خنده‌ای کردم و دستم رو دور فرمون ماشین سفت‌تر کردم. دوباره دنده رو عوض کردم.

دیگه صدای جیغ تایرها قشنگ در اومده بود.

چشم‌هام روی عقبه‌ای بود که با هر گازی که می‌دادم، بیشتر به سمت راست مایل می‌شد.

صد و پنجاه.

صد و شصت.

صد و هفتاد.

صد و هشتاد.

صدای فریاد پسرها بلند شد:

- آیسای دیگه به انتهای اتوبان رسیدیم. اگه بخوای اینجوری ادامه بدی، می‌ریم توی دیوار!

و تنها جواب من در جواب حرفشون، خنده ریزی بود که نشون از میزان خباتتم می‌داد

سرعتمرو کم نکردم که هیچ، دستمرو به سمت دنده بردم و عوضش کردم. پامرو بیشتر روی پدال گاز فشار دادم.

در این بین صدای داد آقای آریامنش اومد:

- دخترم، اینکار رو نکن دختر. خطرناکه.

بی توجه به دادهاش، با سرعت بیشتری به راه ادامه دادم.

فاصله چندانی با دیوار نداشتیم.

صد متر.

هشتاد متر.

شصت متر.

صدای فریاد آرمان بلند شد:

- آیساً، چه غلطی داری میکنی؟! ترمز کن لامصب!

بی‌توجه بهشون، دقیقاً توی بیست متری دیوار، دستم به سمت دستی رفت.

فرمون رو چرخوندم و دستی‌رو محکم به سمت بالا کشیدم.

ماشین دو دور چرخ زد و بعدش استپ شد.



سریع کمر بندم رو باز کردم و از ماشین پیاده شدم و شروع کردم به جیغو داد کردن:

- خیلی مزه داد. جیغو، عالی بود!

پسرها با سر و روی سفید شده به سمتم اومدن و یکی یه دونه یه مشت یا لگد به سمتم روانه کردن.

خندیدم و به انتهای اتوبان خیره شدم.

ماشین آقای آریامنش خیلی دور بود.

معلوم نیست که چقدر با سرعت رفتیم که یه بنز، اینقدر ازمون دور موند.

دست به سینه به ماشین تکیه دادم.

امیرعلی، کل ماشین رو دور کرد و به همه لاستیک‌هاش دست کشید.

- لامصب، پدر لاستیک‌ها رو در آوردی یالغوز!

به سمتش برگشتم و با یه تای ابروی بالا رفته، با نیش باز گفتم:

- با یک بار دستی کشیدن چیزیش نمی‌شه. در ضمن...

مکثی کردم و همینطور که چشمکی می‌زدم گفتم:

- نمی‌شه منکر لذتی که داشت، شد!

همون لحظه، صدای ترمز شدید ماشینی اومد و بعدش صدای دویدن کسی به سمتمون.

- دختر تو دیوونه‌ای! این چه وضع رانندگیه؟! اگه می‌رفتین توی دیوار می‌خواستین چیکار کنین؟!

نیشمرو تا بناگوش باز کردم و در حالی که دستمرو دور شونه‌اش حلقه می‌کردم، با لودگی گفتم:

- بیخیال بابا. امشب فقط شب عشق و حاله!

با چشم‌های گشاد شده نگاهم کرد که چشمکی بهش زدم و گفتم:

- خب اگه اجازه بدین بریم لباس بگیریم.

خواستم به سمت ماشین برم، که ایلینا سریع گفت:

- فعلا برای خرید لباس نریم. باید بریم آیلار و آیلینرو از خونه مادر بزرگم برداریم و بعدش بریم خرید.

سری به نشونه تفهیم تکون دادم و سوار ماشینم شدم.

وقتی بقیه هم سوار شدن، بعد از گرفتن آدرس از ایلینا، به سمت خونه مادر بزرگشون حرکت کردم.

همین که رسیدیم، ایلینا، ارمیا، امیرعلی و آرمان سریع پیاده شدن و به سمت آیفون خونه رفتن.



توی ماشین نشسته بودم که دیدم صدای جیغو داد دخترها میاد.

از ماشین پیاده شدم و بهش تکیه دادم.

ابروم رو بالا انداختم و رو به آیلار و آیلینی که داشتن از سر و کول پسرها بالا می‌رفتن، بلند گفتم:

- آهای فرزندانم!

یهو ساکت شدن. به سمتم برگشتن و با دیدنم، چشم‌هاشون از حدقه بیرون زد.

بعد از چند لحظه، انگار که تازه درک کردن چی شده، با جیغو داد به سمتم حمله‌ور شدن.

- چلمنگ؛ تو هنوز زنده‌ای؟! من فکر کردم یه حلوا افتادم!

به سمت آیلار برگشتم و یکی کوبیدم پس کلش:

- من تا حلوای تو یکی رو نخورم با این دنیا بای-بای نمی‌کنم!

پس گردنش رو مالید و با چشم‌غره گفت:

- خیلی خب بابا، بچه که زدن نداره!

لبخندی زد.

- خوبه که می‌دونی هنوز به اون سنی نرسیدی تا دارای عقلی مثل من بشی!

بی‌توجه به جیغ‌هاش به سمت آیلین برگشتم، مظلوم و ساکت بهم خیره شده بود.

دست‌هامرو باز کردم و اشاره‌ای به بغلم کردم.

در همون حال‌هم چشم‌هامرو ریز کردم و گفتم:

- چیزی شده؟!

کمی هول کرد. من-منی کرد و سریع اومد بغلم کرد:

- نه؛ فقط دلم برات تنگ شده بود خواهری!



لبخندی زدم و محکم بغلش کردم.

سرمر و جلو بردم و بغل گوشش زمزمه وار گفتم:

- منم دلم برات تنگ شده بود مشنگم! حالا برو تو ناشین بشین تا جات پر نشده!

مثل فشنگ از بغلم بیرون اومد و چپید توی ماشین.

خندیدم و بعد از خدا حافظی از مادر بزرگ ایلیا ارمیا، سوار ماشین شدیم و به سمت
یه پاساژ نزدیک رفتیم.

جای پارک پیدا نمی شد. مجبور شدم یه کوچه پایین تر ماشین رو پاک کنم.

آقای آریامنش هم به تبعیت از من، پشت من، ماشینش رو پاک کرد.

از ماشین پیاده شدیم و بعد از زدن دزدگیر ماشین، به سمت پاساژ رفتیم.

همین که پامون رو داخلش گذاشتیم، آیلار و آیلین شروع کردن به سرک کشیدن توی تمام مغازه‌ها.

اما من تمام مدت، دستم رو توی جیب شلوارم کرده بودم و بی خیال، جلوتر از بقیه، قدم می‌زدم و به ویتترین مغازه‌ها خیره می‌شدم.

چیزی که مد نظرم بود، این بود که تقریباً پوشیده باشه. چون طبق گفته آقای آریامنش، مثل اینکه اکثر مهمون‌های مهمونی فردا، پسران.

همین‌طور قدم می‌زدم که چشمم به یه لباس داخل ویتترین یه مغازه لباس شب فروشی افتاد.

لباسی با دامن پفدار، بدون آستین یا بند، که از قسمت سینه به بالا لخت و فقط با یه بند از قسمت سینه تا بازوها احاطه شده، به رنگ آبی کاربونی.



لباس ساده اما شیکی بود. نه اونقدر سنگ دوزی داشت که آدمرو ازش دلزده کنه و نه اونقدر ساده بود که ازش خسته بشی.

به سمت مغازه رفتم و واردش شدم.

بچه‌ها اینقدر سرشون گرم خرید خودشون بود که اصلا متوجه نشدن من به این مغازه اومدم.

از فروشنده که پسر جوون اما با ظاهر آراسته بودو رفتار متینی داشت، خواستم که اون توی ویتترین رو بیاره.

- ببخشید خانم. ما از اون نمونه لباس، فقط یه دونه داریم که نمی‌دونم به سائزتون می‌خوره یا نه.

بی‌خیال گفتم:

- شما بیارید. امتحان می‌کنم اگه نخورد، بی‌خیالش می‌شم.

سری‌تکون دادو به سمت در شیشه‌ای رفت و واردش شد.

چند لحظه بعد، با همون لباسی که چشمم‌رو گرفته بود، برگشت.

لباس‌رو از دستش گرفتم و زیرلب تشکری کردم و به سمت اتاق پرو رفتم.

لباس‌هام‌رو در آوردم و پوشیدمش.

سرم‌رو که بالا آوردم، خشک شدم.

با دیدن، فردی که درون آینه قَدی داخلِ اتاق پرو، لباس پرنسسی‌رو پوشیده بود، ذوق کردم.

لباس فیت تنم بود. بدون ذره‌ای تنگی یا گشادی!

نگاهم‌رو روی هیکلم چرخوندم.

تنها بَدیش این بود که قسمت قفسه سینه، سرشونه و بازوم لُخت بود.

اون‌هم می‌شه با انداختن یه شال روی قسمت‌های لُخت، لباس‌رو پوشیده‌تر جلوه داد.

لباس‌رو در آوردم و بعد از پوشیدن لباس‌های خودم، از اتاق پرو خارج شدم.

لباس‌رو جلوی فروشنده گذاشتم و گفتم:

- بفرمایید. لطفا همین‌رو برام بسته بندی کنید.

سری تکنون داد و مشغول بسته بندی شد.

از مکثش استفاده کردم و گفتم:

- ببخشید چقدر باید تقدیم کنم؟!

نگاهش‌رو برای ثانیه‌ای بالا آورد و تا با چشم‌هام برخورد کرد، سریع نگاهش‌رو دزدید.

سر به زیر در حالی که با لباس ور می‌رفت تا بسته‌بندیش کنه، گفت:

- قابل شما رو نداره!

چشمی چرخوندم حوصله این تعارف‌ها رو نداشتم.

- ممنون، لطفا بگین که چقدر می‌شه؟!

- هشتصد و پنجاه!

با شنیدن قیمت لباس، سرم سوت کشید.

هشتصد و پنجاه؟! به ریال یا تومن؟!

با بهت گفتم:

- ببخشید به ریال گفتین یا تومن؟!

پسره معلوم بود خندهش گرفته اما به زور، با گاز گرفتن لبش خودش رو کنترل کرد و گفت:

#پارت_۵۰

- به تومن!

به تای ابرومرو بالا انداختمو گفتم:

- اون وقت چرا این قدر گرونه؟!

این دفعه به خودش جرئت داد تا توی چشمهام خیره بشه.

- خانم این لباس با این که ساده‌ست اما مدلش انگلیسیه. این لباس یکی از پرفروش‌ترین لباس‌هامون، هر کی این رو خریده ازش راضی...

پریدم وسط حرفش و با حرص گفتم:

- خیلی خب بابا. حوصله این حرف‌هارو ندارم!

کارت رو به سمتش گرفتم و گفتم:

- بکش پایین!

با چشم‌های از حدقه در اومده گفت:

- جانم؟!!

با حرص گفتم:

- بکش پایین!

نمی‌دونم چیشد که یهو اخم کرد، با دندون‌های کلید شده گفت:

- خانم محترم! خجالت بکشید، قباحه داره...

تازه فهمیدم از حرفم چه برداشتی کرده، ابرو هام پرید هوا!

- اوی-اوی برادر من کجا؟! بصبر با هم سوار بشیم. یکم اون مخ منحرفترو درست کن!

منظورم این بود که کارترو بکش.

با شنیدن حرفم، لب گزیدو سرشرو پایین انداخت.

- حالا نمی‌خواه سرخ شی. کارترو بکش زودتر برم!

هیچی نگفت و بعد از این که کارت رو کشید، پلاستیک لباس رو به همراه کارتم برداشتم و از مغازه بیرون اومدم.

بچه ها نبودن؛ معلوم نیست کجا رفتن.

از نبودشون استفاده کردم و رفتم یه کفش و شال آبی کاربونی خریدم.

تنها هم و غم این بود که چطور اون کفش رو بپوشم. پاشنش بلند بود و می ترسیدم وسط مجلس پخش زمین بشم.

سرم رو تکیه دادم تا این فکرها از سرم بیرون بره.

خدا بزرگه، یه کاریش می کنم.

بعد از این که چند تا خرت و پرت دیگه خریدم، به سمت در خروجی پاساژ رفتم تا منتظر بچه ها بمونم اما با بچه ها، اون هم روبه روی در پاساژ مواجه شدم.

تا بهشون رسیدم ایلیا گفت:

- آیسا کجا بودی؟! چرا این قدر دیر کردی؟!

نیشمرو باز کردم و گفتم:

- داشتم لباس می خریدم.

- حالا چی خریدی؟!

با این حرف آیلار، به سمتش برگشتم و گفتم:

- سورپرایزه!

رو کردم به سمت همه و گفتم:

- خب، اگه خریدتون تموم شد، بیاین بریم خونه.

سری تگون دادن و سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم.

وسط راه، پشت چراغ قرمز موندیم.

آیلار و آیلین، وسط ایلیا و ارمیا و امیرعلی، برای ذره‌های جا، به در و دیوار ماشین
چنگ می‌زدن.

با خنده گفتم:

- مگه مجبور بودین بیاین توی ماشینی که دیگه پر شده؟!

نگاه پر حرصی بهم انداختن و آیلین گفت:

- مگه مجبوری ماشین به این جیگری داشته باشی که ما با دیدنش وسوسه بشیم؟!

اومدم جوابشون رو بدم که همون لحظه یه سانتافه بغلمون وایستاد و شیشه‌ش رو پایین داد.

رانندش یه پسر چندش بود که به طرز بدی آدامس می‌جوید.

- جون! عجب خانم خوشگلی! شماره بدم؟!

مثل این‌که، پسرها رو توی ماشین ندیدن.

آرمان خواست خودش رو نشون بده که دست روی سینه‌ش گذاشتم و دوباره
سرجاش نشوندمش.

لبخند ملیحی به پسر زدم و گفتم:

- بعد این چهارراه، یه کوچه‌ست، برو پیچ توی اون کوچه تا من پیام!

با نیش باز سری تکیون داد و گازش رو گرفت و رفت.



تا حرکت کردم، همه یک صدا گفتن:

- چیکار می‌خوای بکنی آیساً؟!

خنده‌ای کردم و راهنما زدم. کنار یه سرویس بهداشتی نگه داشتم و همین‌طور که از ماشین پیاده می‌شدم، گفتم:

- کارای خوب-خوب! فقط باید لباس‌هام رو عوض کنم؛ چون ممکنه وسط‌هاش جر بخوره!

به سمت صندوق عقب ماشین رفتم و از پلاستیک خریده‌ام، یه شلوار شیش جیب لش مشکی که تا پایین‌تر از رون گشاد بود و از زانو به بعد کمی تنگ‌تر میشد، با سویشرت ستش رو برداشتم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم.

لباس‌هامرو سریع پوشیدم و موهامرو یک‌بار دیگه محکم دم اسبی بستم.

شال و کتونیم‌هم که مشکی و مناسب بود.

دست‌هامرو توی جیب شلوارم فرو کردم و از سرویس بهداشتی خارج شدم.

ماشین آقای آریامنش، کنار ماشینم پارک بود و همه بیرون از ماشین، در حال صحبت کردن بودن.

با جلو رفتنم، آقای آریامنش با نگرانی به سمتم اومد و گفت:

- آیسایا این‌ها چی می‌گن؟! می‌خواهی چی کار کنی دخترم؟!

تک خنده‌ای کردم. بدبخت آقای آریامنش که گیر من افتاده. هر روز تا مرز سخته می‌ره و برمی‌گرده.



به سمت ماشینم رفتم و همین‌طور که سوارش می‌شدم، گفتم:

- خیلی وقته تمرین نکردم!

سریع در رو بستم و بی‌توجه به بچه‌ها حرکت کردم.

والا، فلج نبودن که! یا با ماشین می‌اومدن یا با خط یازده!

توی کوچه پیچیدم و ماشین رو خاموش کردم.

از ماشین پیاده شدم. ماشینش جلوی ماشینم پارک شده بود و خودش به همراه سه تا پسر دیگه بیرون از ماشین بودن.

همون لحظه ماشین آقای آریامنش، وارد کوچه شد و همه با هم پیاده شدن.

پسرها با شنیدن ترمز ماشین، سرشون رو بلند کردن و من تازه قیافه هاشون رو دیدم.

دوتاشون، همون پسرهایی بودن که چند ساعت پیش باهاشون درگیر شده بودم.

یکیشون همونی بود که پشت چراغ قرمز بهم گیر داده بود و نفر آخر رو هم نمی شناختم.

رو به اون دوتایی که باهاشون درگیر شده بودم، کردم و خندون گفتم:

- به-به، چند ساعت پیش دوست، الان آشنا! جوجوها، رفتین بزرگترتون رو آوردین؟!

با حرص بهم خیره شدن و اونی که مشت توی شکمم کوبیده بود، جلو اومد.

- مثل این که اون مشتا برات کم بود!

و بعد به کبودی صورتم و شکمم اشاره کرد.

بی خیال و با نیش باز گفتم:

- من که ککم هم نگزید، اما مثل این که شما دلت برای مشتهام بدجوری تنگ شده!

بچه ها گیج بهمون خیره شده بودن.

اونی که پشت چراغ قرمز بهم گیر داده بود، با تعجب گفت:

- شما دو تا همدیگه رو می‌شناسین؟!

نیشم بازمو عریض‌تر کردم و گفتم:

- اوه، چه جورم! چنان با همدیگه صمیمی بودیم که داشتم از پدر شدن می‌نداختمش!

و بعدش دستمو دور گردن اونی که بهم مشت زده بود، انداختم و با چشمک گفتم:

- مگه نه داداش؟!

دستمرو با حرص از گردنش جدا کرد و گفت:

- برو گمشو!

نیشمرو باز کردم که صدای بهت زده ارمیا اومد:

- احسان، آرش، شماها این جا چی کار می‌کنین؟!

#پارت_۵۱

اونی که توی شکمم زده بود، با اونی که دست‌هامرو از پشت گرفته بود، به سمت ارمیا برگشتن.

با دیدن ارمیا، دهنشون باز و چشم‌هاشون گشاد شد.

هر دو یک‌صدا گفتن:

- اِرمیا؟!!

چشم‌هاشون حرکت کرد و با دیدن ایلیا، چشم‌هاشون گشادتر شد و دوباره یک‌صدا گفتن:

- ایلیا؟!!

با دیدن امیرعلی، پرهام و آقای آریامنش، دیگه قشنگ داشتن از شدت بهت و تعجب پس می‌افتادن.

سریع شبیه خیار نشسته پریدم وسط و گفتم:

- چیشد؟! چیشد؟! آشنا در اومدین؟!

آقای آریامنش، بی‌توجه به حرفم، با اخم رو به اون دو تا گفت:

- خیر سرتون سرگرد مملکتین. اون وقت روی یه دختر دست بلند می‌کنید؟!

سرشون رو پایین انداختن.

بعد از چند لحظه، اونی که مشتش زده بود توی شکمم و فهمیده بودم که اسمش احسان، گفت:

- خب اول خودش شروع کرد!

چشم‌هام گشاد شد.

یه نگاه به بچه‌ها انداختم و یه نگاه به این دو تا یالغوز.

- اوی-اوی، داداش نگه‌دار با هم بریم! اون وقت شوهرعمه گرامم بود که با لبخند چیزمیزدار بهم خیره شده بود؟!

دستمرو مشت کردم و ادامه دادم:

- شیطونه می‌گه همین مشت و بکوبم تو شکمت‌ها!

یک دفعه سرشو بلند کرد و با صدای تقریباً بلندی گفت:

- بچه می‌ترسونی؟!

مشت آماده‌ام رو محکم توی شکمش کوبیدم که باعث شد خم بشه و شکمش رو بچسبه.

یه تای ابروم رو بالا انداختم و تک‌خنده‌ای کردم.

- بین دیگه چی کار کردی که دستم از دستت کفری شد!

پشتم رو بهش کردم و رو به بچه‌ها گفتم:

- خب بنظرم دیگه بریم. از خستگی رو به موتم!

سری تکون دادن.



تا در خونه به دست آقای آریامنش باز شد، سریع وارد شدم و با پلاستیک‌های خرید توی دستم، همین‌طور که از پله‌ها بالا می‌رفتم، بلند «شب بخیر» ای گفتم و وارد اتاقم شدم.

لباس‌هام رو با یه شلوار طوسی عروسی و بولیز ستش، عوض کردم.

بدون مسواک زدن، پریدم روی تخت و بی‌توجه یه اطرافم و بچه‌هایی که طبقه پایین، تازه بازار حرف زدنشون داغ شده بود، توی عالم بی‌خبری فرو رفتم.

وسط حیاط خونه، منتظر ایستاده بودم.

نمی‌دونم منتظر کی یا چی اما منتظر بودم.

نگاهم رو دور تا دور حیات چرخوندم و بی‌اراده به سمت پشتِ خونه رفتم.

به فضای اطراف توجهی نداشتم. یه حسی من رو فقط می‌کشید.

دیگه آخرهای پشت خونه بودم که دستی دورم حلقه شد و لحظه‌ای بعد به دیوار کوبیده شدم.

صدای آشنایی از بغل گوشم بلند شد:

- دلم برات تنگ شده بود!

آه عمیقی کشیدم.



دل منم برای صداش تنگ شده بود. خیلی بیشتر از خیلی!

نفس‌هایش که به گوشم می‌خورد و فشار دست‌هایش لحظه به لحظه زیادتر می‌شد. خودش رو بهم فشار می‌داد و من رو بین دیوار و خودش قفل کرده بود.

نفس عمیقی کشید که باعث قلقلکم شد.

صدای خفه‌ش بلند شد:

- چرا این قدر خوشبوئی؟!

با شنیدن این حرفش، سرم رو بلند کردم. اون هم بهم خیره شد.

دلم برای این چشم‌ها تنگ شده بود.

چشم‌هایی که تا چند ساعت قبل، کِدر بود اما الان به طرز عجیبی شفاف شده بود.

زیرلب زمزمه کردم:

- یه جای کار می‌لنگه!

#پارت_۵۲

انگار حرف‌مرو شنید. سرش‌رو نزدیک‌تر آورد.

چشم‌هاش‌رو برای لحظه‌ای بست. اما... وقتی بازش کرد، دیگه از عسلی چشم‌هاش خبری نبود، فقط سیاهی بودو سیاهی.

رگ‌های کنار چشم‌هایش به طرز غیرقابل باوری، برجسته شده بودن و دهن نیمه بازی که دوتا دندون نیش ازش بیرون زده بود.

خدای من!

با وحشت بهش خیره شدم که سریع به گردنم حمله کرد.

سوزشی رو توی گردنم حس کردم و با نفس-نفس روی تخت نشستم.

به محیط اطرافم خیره شدم و دستی به گردنم که در اثر نیش پشه می‌سوخت، کشیدم.

خدایا این چه خوابی بود؟!

چرا خواب‌هام شبیه آدمیزاد نیست؟!

دستی به پیشونیم کشیدم.

آخه چرا پرهام؟!

چرا پرهام باید توی خوابم این شکلی بشه؟!

خودم رو به پشت روی تخت پرت کردم و سعی کردم طاق باز بخوابم اما از اون جایی که دست شویی بهم فشار آورده بود، خواب از سرم پرید.

کلافه روی تخت نشستم.

این جوری نمی شه!

از تخت پایین اومدم و از اتاق خارج شدم.

سریع خودم رو توی دستشویی انداختم.

آخ خدا هیچ وقت این دستشویی رو از آدم نگیره!

درسته بوی بدی می ده اما لامصب محل آرامش و فکره. آرامشی که از تخلیه خودت توی این جا به دست میاری، هیچ کجای دیگه به دست نمیاری!

دستم رو شستم و از دستشویی بیرون اومدم.

خواستم به سمت اتاقم برم که احساس تشنگی شدیدی کردم.

بیا! رفتم خودم رو تخلیه کردم، حالا تشنگی اومده خرم رو چسبیده.

پوفی کشیدم و به سمت آشپزخونه تغییر مسیر دادم.

آدم به خنگی من وجود نداره!

آخه من که دست شویی توی اتاقم هست، چرا میام دست شویی بیرون اتاق؟!

یا مثلا چرا یه پارچ آب بالاسرم نمی ذارم؟!

در یخچال رو باز کردم و بطری آب رو بیرون آوردم.

سرش رو باز کردم و شروع به خوردن آب کردم.

اما روشن شدن لامپ حال و بعد از چند لحظه روشن شدن لامپ آشپزخانه، باعث شد که دست از خوردن آب بکشم و به پرهامی که دست به سینه به این تکیه داده بود، خیره بشم.

یه تای ابرومرو بالا انداختم و گفتم:

- چیزی شده؟!

سرش رو تکون داد و سرتاپامرو از نظر گذروند.

نگاهی به لباس هام انداختم. همون لباسا تو تنم بود.

بی خیال شونه ای بالا انداختم و به ادامه آب خوردنم پرداختم.

بعد از این که آب خوردنم تموم شد، به سمتش برگشتم و مثل خودش دست به سینه، به یخچال تکیه دادم.

این بار اون بود که یه تای ابروش رو بالا انداخت.

قدمی به سمتش برداشتم و روبه روش با کمی فاصله ایستادم.

انتظار داشتم دوباره با سردی ازم رد بشه اما بی خیال، دست به سینه به این تکیه داده بود

سرفه مصلحتی ای کردم تا آرامشمو حفظ کنم.

خب بهتره عملیات رو شروع کنم.

موهام رو آروم پشت گوشم فرستادم و دست هام رو پشتم قفل کردم.

زبونمرو آروم روی لبهام کشیدم و لبهامرو تر کردم.

همینطور که خودمرو پیچ و تاب می‌دادم، لبهامرو جلو بردم.

سرمرو کج کردم و موهامرو آروم تاب دادم.

چشمهامرو ریز کردم و تند-تند پلک زدم.

دستی پشت لبش کشید.

مشکوک زل زدم بهش.

نمی‌دونم توی قیافهام چی دید که سرخ شد.

با صدای خفه‌ای گفت:

- چیزیت شده؟!

متعجب گفتم:

- نه

- پس... پس چرا شبیه معلول‌های ذهنی لب و لوچت رو کج می‌کنی؟!

دِکی. اومدم عشوه بیام شدم مریض! حقا که همون آيسا خل و چل بیشتر بهم
میاد. من و چه به این کارها آخه!

بدجور حرصم گرفته بود! می‌دونستم که اگه حرصم رو خالی نکنم، خوابم نمی‌بره.

جلو رفتم و محکم انگشتم رو کوبیدم تخت سینه‌ش، با این‌که احساس کردم
مفصل‌های بین استخوان‌های انگشتم از هم فاصله گرفت، چیزی رو نکردم و با
چشم‌های لوچ کرده، گفتم:

- تو، تو...

مچ دستم رو گرفت و جلوتر کشیدتم. با حالت مسخره‌ای ادا‌م رو در آورد و گفت:

- من، من؟!!

#پارت_۵۳



در حالی که تقلا می‌کردم دستم رو از دستش بیرون بکشم، با حرص گفتم:

- تو یه پسر بیشعور روانی گاو مشنگ پلشت بی‌زاویه منگلی که من...

بقیه حرفم رو ادامه ندادم و فقط بهش خیره شدم.

سریع برم‌گردوندو این‌دفعه من به اپن تکیه داده بودم و من و بین خودش و اپن گیر انداخته بود.

سرش رو نزدیک آورد و توی صورتم زمزمه وار گفت:

- تو چی؟!

قلبم تو دهنم می‌زد!

این‌همه نزدیکی برای قلب بی‌جنبه من غریب بود، اما هیجان زیادی بهم منتقل می‌کرد.

این‌که هرم نفس‌های پرهام که به صورتم می‌خوره، باعث می‌شد که قلب لامصبم محکم‌تر بکوبه!

سرش رو پایین‌تر بردو روی قلبم گذاشت.

چشم‌هاش رو بست و بعد از چند لحظه دوباره زمزمه‌وار گفت:

- چرا قلبت تند می‌زنه؟!



مسخ شده بودم! مسخ صدای زمزمه وارش. مسخ عسل چشم‌هایش!

قدرت تکلم‌مرو از دست داده بودم.

عین آدم‌های فلج بهش خیره شده بودم و هیچ عکس‌العملی نسبت به حرفش نشون ندادم.

صورتش‌رو بیشتر به صورتم نزدیک کرد و بهم زل زد.

انگار پرهام جادوگری بود که با استفاده از جادوش، من‌رو فلج کرده بود تا به هدف خودش برسه.

صورتش لحظه به لحظه نزدیک‌تر می‌شد و عطرش بیشتر حس می‌شد.

با چسبیدن گونه‌ش به گونه‌م، نفس کشیدن یادم رفت.

زمان و مکان برام بی‌معنی شده بود و فقط من بودم و پرهام!

آب دهنم رو قورت دادم که باعث شد پرهام مکث کنه و لحظه‌ای بعد صورتش رو ازم فاصله بده.

زیر نگاه خیره‌ش، داشتم ذوب می‌شدم.

طی یه تصمیم آنی، دستم رو روی سینه‌ش گذاشتم و به عقب هولش دادم که باعث شد دستم رو ول کنه.

سریع از زیر دستش فرار کردم و به سمت اتاقم رفتم.

در رو که بستم، همون‌جا کنار در سر خوردم و نشستم.

آخ خدا! چرا؟! چرا با احساساتم بازی می‌کنی؟!

مشتی به به سینه‌ام زدم.

- تو هم خیلی بی‌جنبه بازی در میاری! یعنی چی هر وقت بهم نزدیک می‌شه
صدات گوش فلک رو کر می‌کنه؟!

آه کشیدم و سرم رو به در تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم.

خدایا! من رو از این بلا تکلیفی در بیار.

نمی‌دونم تا صبح چطور سر کردم اما وقتی اتاق روشن شد، فهمیدم که صبح شده.

از جام بلند شدم و بعد از تعویض لباس، از اتاق بیرون زدم.

همه مشغول صبحونه خوردن بودن.

سعی کردم عادی جلوه کنم.

با وارد شدنم، سلام بلند بالایی کردم.

بعد از این که جوابم رو گرفتم، پشت میز نشستم.

طیبه خانم هم یه چای برام ریخت و جلوم گذاشت.

همین طور که چایم رو شیرین می کردم، رو به آقای آریامنش گفتم:

- می خوام بعد از صبحونه برم آریانمهر رو ببینم!

با این حرفم، سروصدای قاشق ها و استکان ها خوابید.

- نه دخترم! امروز برای همه مرخصی گرفتم. امشب، شبِ جشن!

- خب پس کی برم؟! مگه فردا نباید بره دادگاه؟! من می خوام قبل از این که حکمی
براش صادر بشه باهاش حرف بزنم.



سری تکون داد و گفت:

- برای اون یه کاری می‌کنم، تو نگران نباش!

شونه‌ای بالا انداختم و مشغول خوردن صبحونه‌م شدم.

جیغی از سر حرص کشیدم.

- می‌گم اون مبل لامصب رو بیرین سمت چپ!

با این که معلوم بود دلشون می‌خواد سر به تنم نباشه اما چیزی نگفتن و بدون حرف مبلرو به جایی که می‌خواستم هدایت کردن.

دستی توی موهام کشیدم و کلافه شروع کردم به قدم زدن.

از صبح ساعت ده، یعنی دقیقا بعد از صبحونه، آقای آریامنش پسرهای بدبخترو اعم از ایلیا و ارمیا و امیرعلی و آرمانرو مجبور کرد که دکوراسیون سالنرو عوض کنن.

البته بماند که پرهام سریع بعد از این که صبحونه خورد، با بهونه این که می‌ره خونه‌ی خودش تا چندتا کار رو انجام بده و به سر و وضعش برسه، از زیرکار در رفت.

من بدبختم از سر صبح نشستم به این بدبخت‌ها دارم می‌گم چی کار کنن چی کار نکنن.

بدبختی هم این جاست که با این همه جیغو داد، ساعت سه و با توجه به این که مهمونی راس ساعت هشت شب شروع می شه ما هم از اول بدبخت شناخته شده بودیم، تقریباً فقط تونستیم زمین رو طی بکشیم و مبلهارو جابه جا کنیم.

دیگه چیزی نمونده بود بزنم زیر گریه!

این جوری پیش بره مطمئن از کارها عقب می مونیم، بعداً اسب بیار و باقلا مازندرانی بار کن.

سریع به سمت پله ها رفتمو وارد اتاقی که بچه ها گفته بودن، پرده ها اون جا قرار داره، رفتم.

رنگ پرده ها متفاوت بود.

یکی آبی کاربونی بود، یکی طلایی بود، یکی زرشکی بود، یکی سرمه ای بودو همینطور الی آخر.

اولش خواستم پرده آبی کاربونی‌رو بردارم.

چون هم مدلش قشنگ بود، هم می‌تونستم دکوراسیون سالن‌رو با لباسم ست کنم اما با دیدن مقدار زیادی حریر طلایی و پارچه ساتن سفید، از جام بلند شدم و با خوشحالی برشون داشتم.

سریع از اتاق خارج شدم و بند و بساطم‌رو وسط سالن پهن کردم.

پسرها با دیدن من و وسایلی که آوردم تعجب کردن.

آخر هم نتونستن طاقت بیارن و ایلیا پرسید:

- آیساً، داری چی‌کار می‌کنی؟!

#پارت_۵۴

نیشمرو از باز کردم و با ذوق گفتم:

- از مدل پرده‌ها خوشم نیومد، می‌خوام خودم یه پرده درست کنم!

چشم‌هاشون در عرض یه ثانیه گرد شد.

- توی چهار ساعت چطور می‌خوای پرده درست کنی؟!!

همین‌طور که قیچی رو برمی‌داشتم و دست به کار می‌شدم، گفتم:



- شما نگران نباشین! تا من رو دارین غم ندارین، در عرض یه ساعت یه پرده تحویلتون بدم که دهننتون باز بمونه!

بازم با همون دهن باز بهم خیره شدن که به سمتشون برگشتمو گفتم:

- اگه این جا وایستین، مطمئن من تا یه ساعت کار پرده‌هارو تموم کنم و شما هنوز کارِ مبل‌هارو تموم نکردین!

بالاخره به خودشون اومدن و به کارشون ادامه دادن.

من هم با قیچی شروع به بریدن حریرها کردم.

بالاخره کارم تموم شد!

با خوشحالی حریرهارو به همراه پارچه سفیدرو برداشتمو به سمت پنجره رفتم.

وسایلمرو کنار پنجره گذاشتمو کمی دور و برمرو نگاه کردم.

با دیدن صندلی‌ای کنار مبلِ بغلِ ارمیا، رفتمو اون صندلی‌رو برداشتمو ازش بالا رفتم.

پرده قبلی‌رو در آوردمو شروع کردم به نصب پرده خودم سازم!

پارچه ساتن سفید رو اول وصل کردم.

قدش بلند بود و همه‌جای پنجره‌رو پوشونده بودو تَهش به زمین می‌خورد.

دوتا از حریرهای طلایی‌رو هم برداشتمو یکی از گوشه‌های هرکدومرو به وسط ساتن سفید وصل کردم و گوشه بعدیشونرو به گوشه‌های ساتن سفید.

بعدش از صندلی پایین اومدم و حریر طلایی سمت راست رو به صورت کمانه‌ای با سنجاق ته گرد، به ساتن سفید وصل کردم.

یه جورایی اگه بخوام راحت‌تر توصیفش کنم، انگار که برای پرده فرق باز کرده بودم.

با حریر سمت چپ هم همون کار رو کردم.

بعد از تموم شدنِ کارم، دست‌هام رو بهم‌دیگه کوبیدم و با ذوق کمی عقب رفتم و به پرده خیره شدم.

عالی شده بود!

به سمت پسرها برگشتم.

مشغول گذاشتن آخرین مبل، دقیقا روبه‌روی پنجره بودن.

- چگونه؟!

با شنیدن صدام، به سمت برگشتن.

به پرده اشاره کردم.

رد نگاهم رو گرفتن و به پرده که رسیدن دهنشون باز موند.

- وای آیساً، عالیه!

لبخندی زدم.

به سمت وسایل‌هام رفتم و پرده‌های دیگه رو وصل کردم.

بعد از این که کارم تموم شد، یکم دیگه به پسرها کمک کردم اما پسرها مجبورم کردن برم توی اتاقم تا آماده بشم.

ساعت هفت بود. اصرار داشتن آرایشگر بیاد روم کار کنه اما نذاشتم.

به سمت میز آرایشم رفتم و روی صندلی

جلوش نشستم.

وقتی خودم هستم، چرا الکی بگیم آرایشگر بیاد؟!

از توی کشوم، اتوی مو رو برداشتم و درگیر موهام شدم.

بعد از حدود یه ربع، کار موهام تموم شد.

لخت-لخت، یا به قولی لختِ شلاقی شده بود.

موهام خودش لخت بود، وقتی که صافتر شد، اندازه‌ش بلندتر نشد. شاید در حد یک سانت.

فرق کج باز کردم و گذاشتم موهام دورم آزاد باشن.

بلند شدم و بعد از برداشتن لباسم که روی یه جالباسی مخصوص آویزونش کرده بودم، پوشیدمش.

دوباره جلوی آینه نشستمو از بین وسایل‌هایی که دیشب گرفتم، یه گلِ سرِ آبی کاربونی که اندازه‌اش تا سه بندِ انگشت بود، برداشتم و به طرف چپ سرم زدم.

دستم به سمت وسایل آرایش رفت اما سریع کشیدم عقب.

نه، امروز نه! نمی‌خوام امروز ذره‌ای آرایش کنم.

بعد از این که شالرو، روی شونه‌ها و سینه لُختم انداختم، کفش هم‌رنگ لباسم رو پوشیدم.

یا حضرت عباس!

خودت رحم کن.

چه گیر کردیم‌ها!

ساعت هفت و چهل و پنج دقیقه بودو یه صداهایی از طبقه پایین می‌اومد.

فکر کنم مهمون‌ها اومدن.

خدایا، یه کاری کن امروز آبروریزی نشه!

آخه من نونم کم بود، آبم کم بود، تو عمرم این جور کفش پوشیده بودم که حالا پوشیدم.

با احساس صدای آرمان پشتِ در، به سمت در رفتم.

بدون این که در رو باز کنم جوابش رو دادم.

- آیساً، وقتشه که بیای.

نمی دونم چرا با این حرفش استرس گرفتم.

کف دستم عرق کرده بود.

قدمی عقب رفتم و آرام در رو باز کردم.

سرِ پایین افتاده‌م رو آروم بالا آوردم که با نگاه بهت زده آرمان مواجه شدم.

- چیزی شده آرمان؟!

به وضوح برقی که توی چشم‌هاش نشست رو دیدم.

جلو اومد و دستش رو دور صورتم گذاشت. با صدای لرزونی گفت:

- خیلی شبیه مامان شدی، خیلی!

توی چشم‌هام اشک جمع شد.

می‌دونستم، وقتی کوچیک بودم هم همه می‌گفتن شبیه مامانم.



آروم آرمان رو بغل کردم.

دستش رو دورم پیچیدو محکم بغلم کرد.

یه قطره از چشمم پایین چکید؛ به زور تونستم جلوی بقیه‌ش رو بگیرم.

- آرمان، بهتره بریم، قول نمیدم اگه این جوری بمونیم طاقت بیارم و مطمئنم همین جا می‌زنم زیر گریه.

من رو از خودش فاصله داد و با لبخندی عقب-عقب رفت.

- من می‌رم پایین، تو هم بعد از این که من رفتم، بیا!

سری تکون دادم و اون هم رفت.

یکم این پا، اون پا کردم و بعد از حدودا پنج دقیقه از رفتن آرمان، به سمت پله ها رفتم.

دست هام از هیجان زیاد می لرزید.

آروم مشتشون کردم و نفس عمیقی کشیدم.

آیسا، هر وقت این جور استرس داری، حتما به گندی می زنی، پس بهتره استرس نگیری.

پاهام رو، روی اولین پله ها که گذاشتم چشم هام گشاد شد.

تازه متوجه شدم، یه فرش دراز قرمز، از درِ اتاقم تا انتهای درِ سالن روی زمین گذاشته شده.

حتما کار پسرهاست، پس به خاطر همین کار من رو زود فرستادن توی اتاق.

تا الان که کسی متوجه من نشده بود. همه مشغول حرف زدن و خندیدن بودن.

با دیدن جمعیت توی سالن دیگه چیزی نمونده بود سخته کنم!

خدایی این همه آدم توی اداره بودن و من خبر نداشتم؟!

اکثراً پسر بودن. شاید می‌تونستم بگم یک سوم جمعیت حاضر در سالن دختر بودن.

آب دهنمرو قورت دادم و آروم از پله‌ها پایین اومدم.

نمی‌دونم متوجهم شدن یا نه اما با رسیدنم به وسط پله‌ها، همه صداها خوابید.

#پارت_۵۶

توی فکر بودم که مهمونی چرا اینقدر خشک، که همون موقع آهنگ آرومی پلی شد.

میگم آروم، یعنی به معنای واقعی کلمه آروم!

از این آهنگ‌هایی که برای تانگوئه.

پوفی کشیدم و از توی ظرف میوه، یه موز برداشتم.

یه چشمم به موزی بود که داشتم پوستش رو می‌کندم و یه چشمم هم اطراف رو می‌پایید تا یه‌وا کسی سر نرسه.

بعد از اینکه اسکن مورد نظر تموم شد، دستم رو بالا آوردم و موز تقریباً ده سانتی‌متری‌ای رو، که پوست کنده بودم رو تو حلقم فرو کردم.

و از اونجایی که موقعی‌ای خدا شانسِ منِ فلک‌زده رو پخش می‌کرد، من در حال لمبوندن بودم، صدایی از بغل گوشم بلند شد:

- یه خانم محترم و صد البته صدر مجلس، هیچ‌وقت این‌شکلی میوه نمی‌خوره!

موز با توی گلوم پرید؛ همین‌طور که محکم پشت کمرم رو می‌زد، با تاسف سری
برام تکون داد.

در حالی که لپم، از فرط حجم زیادِ موز، باد کرده بود و صورتم مطمئن به خاطر
تنگی نفس زیاد، سرخ شده بود؛ با دهن پر گفتم:

- نکن گاوا! مهره کمرم با طحالم یکی شد.

با چندش، دستش رو از روی کمرم برداشت و کنارم نشست.

بی‌توجه به دستش که روی مبل بالای سرم داشت می‌داشتش، موز رو قورت دادم و
دور و اطرافم رو نگاه کردم.

- آرش نیومد؟!

سرش رو کمی نزدیکتر آورد و گفت:

- چرا، اتفاقاً از اول مهمونی بود، اما مادمازل زیادی حرصی بودن، آرش حقیر رو رویت نکردن.

از لحن حرف زدنش که تمسخر ازش می‌بارید، حرصم گرفت.

دستم رو به سمت دستش بردم و از بازوی عضلانی‌ش، نیشگون ریز مشهور رو گرفتم، که باعث شد صورتش شبیه گوجه له شده، بشه.

ابروهام رو بالا انداختم و ردیف سی و دو تا دندان‌هام رو بهش نشون دادم.

- این به اون در!

نفسش رو محکم بیرون فرستاد و دستش رو سمت موهام برد؛ نامحسوس کمی کشیدش. آخ ریزی از دهنم خارج شد.

اون هم کارهای من رو تکرار کرد و گفت:

- این به اون در!

پاهام رو بلند کردم و با کفش پاشنه بلندم محکم کوبیدم روی پاش و این شد شروع جنگِ نامحسوسِ ما!

با صورت قرمز شده، نیشگون ریزی از رونِ پام گرفت، که نفسم برای لحظه‌ای رفت.

بریده-بریده گفتم:

- سگ تو روح!

محکم با آرنجم کوبیدم به پهلوش.

دستش رو به سمت پهلوش برد و همین طور که سفت فشارش می داد، خم شد و ناله ای کرد.

توی همون حالت خمیدگی، دستش رو به سمت مچ پام برد و محکم فشارش داد، جوری که حس می کردم استخون پام در حال پودر شدن.

دستم که از درد می لرزید رو به سمت دستش بردم و ناخون هام رو، پشت دستش فرو بردم.

« آی » ریزی از دهنش خارج شد.

- گاو، پنجاه ترو از دستم بیرون بکش!

درحالی که خم شده بودم، نزدیک گوشش گفتم:

- پامرو ول کن تا دستترو ول کنم!

اومد حرفی بزنه که همون لحظه، صدایی باعث شد از هم فاصله بگیریم و سریع صاف بشینیم.

- شما از بس شبیه خروس جنگی‌ها بودین، خسته نشدین؟! چتونه شبیه آفتاب‌پرست‌ها فقط دارین رنگ عوض می‌کنین؟!

نگاهم به سمتش کشیده شد.

- حالا خودت خیلی بهتری؟!

ابرویی بالا انداخت و همین‌طور که مثل احسان کنارم می‌نشست و دستش رو بالای سرم، روی مبل می‌داشت، گفت:

- این یه قلمرو که حتما!

نفس حرصی‌ای کشیدم و شروع به ماساژ دادن پام کردم؛ در همون حال‌هم به پیچ-پیچ ریزی که پشت سرم می‌کردن، گوش می‌دادم:

- چی کار داشتین می کردین؟! شانس آوردین کسی حواسش بهتون نبود، وگرنه با این بچه بازی هاتون براتون آبرو نمی موند!

صدای نفس حرصی ای که احسان کشید، اومد.

- من روی بازوم حساسم! این خانم هم زارت اومد از بازوم نیشگون ریز گرفت.

سریع سرمرو عقب بردمو به مبل چسبوندم؛ به طوری که بینشون فاصله انداخته شد.

سرمرو به سمت احسان برگردوندمو با لب و لوچه کج شده گفتم:

- اصلا حقت بود! پسره نجسب میمون.

محکم سرمرو پس زد و با صورت جمع شده، گفت:

- برو گمشو، منگل بدقیافه.

دهنمرو کج کردم.

- خیلی هم دلت بخواد.

منتظر جوابش نمودم و از جام بلند شدم و به سمت در رفتم.

ازش خارج و وارد حیاط شدم.

با خوردن هوای سرد بهم، لرزی کردم.

سوز سردی می‌اومد. با این‌که اوایل زمستون بود، هوا اوج سرمای خودش رو نشون می‌داد.

بی‌خیال این فکرها!

پرهام کجاست؟! چرا این‌قدر دیر کرد؟!!

هعی، تو خونه مهمونی زیادی چیزه، حوصلم سر میره.

پشت خونه، یه حوض با یه فواره قشنگ بود.

اکثر مواقع که حوصلم سر می‌رفت، یا ناراحت بودم، اونجا می‌رفتم.

الان هم هیچ‌جایی رو بهتر از اون‌جا نمی‌شناسم.

همین‌طور که با دست‌هام، بازو‌هام رو می‌مالیدم، به سمت پشت‌خونه راه افتادم.

پشت‌خونه، یه محوطه پر از گُل. روز اولی که اومده بودم، با دیدن حیاط بدون گُل، جا خوردم؛ اما بعد از یه مدت فهمیدم که توی حیاط گُل ندارن و پشت‌خونه معدن گل‌های این‌خونه‌است.

از حق نگذریم، از هر نوع چند بوته بود.

رز.

سوسن.

لیلیوم.

ارکیده‌و...

به پشت خونه رسیدم.

بوی گل‌ها همه جا رو برداشته بود.

این قدر مستِ بوی گل‌ها بودم که سرمای هوا رو فراموش کرده بودم.

چشم‌هام رو بستم. دست‌هام رو به دو طرف باز کردم و شروع به چرخیدن کردم.

سرما به صورتم سیلی میزد؛ اما من فقط مثل بچه‌ها می‌خندیدم.

خیلی وقت بود فراموش کرده بودم، معدن آرامش من، گل‌هان.

از وقتی از پرورشگاه اومدم، این قدر اتفاق برام افتاد، که همه چی رو فراموش کرده بودم.

ایستادم. چشم هام رو باز کردم و اومدم دست هام رو پایین بیارم، که دستم توسط دستی گرفته شد و به دیوار پشت خونه کوبیده شدم.

#پارت_۵۷

چشم هام از فرط دردی که به کمرم وارد شد، بسته شد.

لامصب این روزها کمرم، به همه جا داره کوبیده می شه.

توی فکر این بودم که چطور با این ضربه ها تا الان فلج نشدم، که صدایی از بغل گوشم بلند شد:

- بلاخره گيرت آوردم!

جانم؟!!

اين الان با منه؟!!

به زور، سريع سرمرو بلند كردم و هيجان زده گفتم:

- بلاخره تونستي!

صورت خبيثش در كسري از ثانيه، متعجب شد.

- چی‌رو؟!

نیش‌م‌رو باز کردم و گفتم:

- من و بگیری دیگه!

پوکر فیس بهم خیره شد و همین‌طور که با انگشتش به پیشونیم می‌کوبید، گفت:

- الان وقت این چیزهاست خانم کوچولو؟!

بی‌توجه به کلمه آخری که برای توصیفم به کار برد، با کنج‌کاوی گفتم:

- پس وقت چیه؟!

انگار نه انگار چند روز بود نامحسوس و با نگاه و لحن سردمون، به هم‌دیگه سنگ
که نه، شهاب سنگ پرتاپ می‌کردیم.

سرش رو جلو آورد و زبانش رو روی لبش کشید.

یا بیژن بی‌پشم!

این چرا نگاهش این شکلیه؟!

یاد خوابم افتادم. یا خدا! به جون من نباشه، به جون این پرهام گوربه‌گوری پشگل
خوردم پشت خونه اومدم.

عین چی می‌ترسیدم.

دو سوم ترسم‌هم به خاطر خوابی بود که شب قبل دیدم. حرکاتِ الان پرهام‌هم شبیه حرکاتش، توی خوابم بود.

الان‌هم داشت چشم‌هاش‌رو می‌بست.

ناخودآگاه بلند گفتم:

- حضرت عباسی چشم‌هاش‌رو ببندی از هفت جهت جرت می‌دم.

چشم‌های نیمه بسته‌اش باز شد و متعجب گفت:

- وا چرا؟!!

لرزون بی‌توجه به سوالش، گفتم:

- پ...پ...پرهام...ب...برو...عقب!

متعجب‌تر از قبل، به جای این‌که عقب بره، جلوتر اومد و چشم‌هاش رو بست.

دیگه واقعا داشتم خودم رو خیس می‌کردم.

اومدم جیغ بکشم که با احساس نفس‌هاش، که قشنگ به صورتم می‌خورد، جیغم
توی گلوم گیر کرد.

لرزون گفتم:

- پ... پرهام... خ... خواهش... میکنم... ب... برو... عقب!

عکس‌العملی نشون نداد.

از یه طرف، از نزدیکی بهش می‌ترسیدم و از یه طرف، نفس‌هاش که توی صورتم پخش میشد، کلافه‌ام کرده بود.

گونه‌ش که به گونه سردم چسبید، آب دهنم رو قورت دادم و چشم‌هام رو برای لحظه‌ای بستم، اما بعد از چند لحظه سریع بازش کردم و قدرت تجزیه تحلیل‌م برگشت.

آیسا، این پرهام که این قدر بهت نزدیک شده!

همونی که تو رو پشه‌هم حساب نمی‌کرد. درسته دوستش داری، اما این دلیل نمیشه تا یه موقعیت پیش میاد، زرت بهت بچسبه.



تمام زورم رو جمع کردم و با دستم به سینه‌اش کوبیدم تا به عقب بره.

دستی که دور کمرم حلقه کرده بود و دست دیگه‌اش که کنار سرم، روی دیوار پشت سرم گذاشته بود تا من رو پرس کنه، جدا شد؛ اما قدمی عقب نرفت.

از همین موقعیت استفاده کردم و با زانوم محکم به جای حساسش کوبیدم که با دادی، چند قدم عقب رفت و خم شد.

- سگ تو روح! دفعه قبل که خدا بخیر کرد، اما این دفعه مطمئنم از پدر شدن افتادم!

بی‌توجه به زمزمه‌اش، با داد گفتم:

- پسره نچسبِ تفلون. تویی که شبیه گاو تا من رو می‌دیدی، بهم چشم غره می‌رفتی و به زور باهام صحبت می‌کردی، چرا تا موقعیت گیر میاری، زارت میای بهم می‌چسبی؟! مریضی بگو مریضم!

الله اکبر، سبحان الله. پسره سه نقطه. خجالتم خوب چیزیه.

همین‌طور داشتم به رگبار می‌بستمش، که از جاش به زور بلند شد و با صورت قرمز شده گفت:

- هی... هی... هی... آرام باش!

جلو رفتم و با انگشتم توی سینه‌اش کوبیدم.

- چرا باید آرام باشم؟! ها؟! وقتی یکی مثل توی یالغوز میاد زارت زارت خفتم می‌کنه انتظار داری آرام باشم؟! آخه تو دوست پسرمی، شوهرمی، مفتشمی، کی هستی که به خودت جرات میدی بهم نزدیک شی!

بهم خیره شد و زیر لب چیزی رو زمزمه کرد.

لبخونیم بد نبود؛ اما تو این وضعیت، که از عصبانیت رو به موت بودم، هیچ چیزی برام مقدور نبود.

- برای خودت چی میگی حاجی؟! بگو مام بشنویم!

چند لحظه بهم خیره شد و بعدش یهو مچ دو تا دست‌هام رو گرفت و کشید که پرت شدم توی بغلش و سرم روی سینه‌اش قرار گرفت!

گرمای نفس‌هاش به گوشت خورد و لحظه‌ای بعد، صداش بلند شد:

- دوست دارم!

خشکم زد!

قدرت تکلم‌رو از دست دادم.

همین یه جمله دو کلمه‌ایش، باعث شد آدرنالینم بالا بره و به نفس-نفس بیوفتم.

همین دو کلمه‌اش، باعث شده بود نفسم تنگ بشه و هوا رو با شدت بیلعم.

انگار فهمید که نگران، بی‌توجه به درد خودش، من رو از خودش دور کرد و گفت:

- آیسایا، چت شد؟!

قدرت به زبون آوردن هیچ چیزی رو نداشتم.

فقط با سر کج و با بهت به صورت نگران و در عین حال قرمز شده از دردش، خیره شده بودم.

وقتی دید جوابش رو نمی‌دم، محکم تگونم داد و با صدای نسبتاً بلندتری گفت:

- آیسایا، چت شد دختر؟!

بی‌توجه به سوالش، به خودم جرات دادم و با ته مونده زوری که توی بدنم مونده بود، با صدایی که از ته چاه بلند میشد، گفتم:

- ت... تو... چ... چی... گفتی؟!

این قدر صدام آرام بود که فکر می‌کردم نمی‌شنوه؛ اما شنید.

انگار که خیالش از حال راحت شده بود؛ چون نفس عمیقی کشید.

چشم‌هاش رو بست و دوباره من رو به جلو کشید و بغلم کرد.

سرش رو روی شونه گذاشت.

- دوست دارم!



این قدر حالم اون لحظه با شنیدن اون جمله اش، خراب بود که سست شدم و داشتم می افتادم، که گرفتم.

صدای نجواگونه اش، این دفعه روبه روی صورتم بلند شد:

- دوست دارم! اندازه تک تک سلول های بدنم که بدجور صدات می زنن!

دوست دارم، اندازه تمام ستاره هایی که الان بالاسرمون، شاهد اعتراف منن.

به همون خدایی که بالاسرمونه قسم، که دوست دارم!



قلبم طاقت این همه احساسات، اونم از طرف پرهامرو نداشت!

لحظه‌ای دستش‌رو از دورم برداشت، که باعث شد روی زمین زانو بزنم.

اونم بدون این‌که فکر کنه ممکنه لباسش خراب بشه، روبه‌روم، روی چمن‌ها زانو زد.

دستش‌رو زیر چونه‌ام گذاشت و سرم‌رو بلند کرد.

این‌همه نزدیکی به پرهام، اونم بعد از این‌که بهم اعتراف کرد، نیاز به گنجایش خیلی زیادی توی مغزم داره.

قلبم عشقش رو قبول کرد. بخاطر همین مثل چی می‌زد؛ اما مغزم، هنوزم که هنوز عشقش رو نپذیرفته بود و به همین دلیل، بدون هیچ عکس‌العملی، با بهت بهش خیره شده بودم.

من، با پرهام، توی رویاهام، دست توی دست هم‌دیگه روی چمن‌هایی که دور تا دورش پر از گل بود، زانو زده بودم.

به والله که من توی رویاهام صدای پرهام رو در حال اعتراف می‌شنیدم.

توی رویاهام، پرهام رو با لبخند روبه‌روی خودم می‌دیدم.

اما، الان... الان تمام رویاهام تبدیل به واقعیت شده.

دیگه چی از خدا می‌خوام؟!

دیگه چی می‌تونم ازش بخوام؛ وقتی که بیش از نیمی از رویاهام رو که پرهام در بر گرفته بود رو برآورده کرده؟!

همین طور بی حرکت، به صورتش، که با لبخند مهربونی تزئین شده بود، خیره شده بودم.

باورش برام سخت بود! خیلی سخت!

یکی از دست نیافتنی ترین رویاهام برآورده شده بود. کم چیزی نبود!

دوباره دستم رو مثل کش تمبون کشید و سرم رو روی سینه اش قرار داد.

سرش رو روی سرم گذاشت.

منتظر بودم بگه.

ازش توضیح می‌خواستم.

توی موهام، نفس عمیقی کشید و چند لحظه بعد صداش بلند شد:

- روز اولی که دیدمت، چهره مظلومت دلمرو لرزوند؛ وقتی که ایلیا و ارمیا گفتن از دیوار راست بالا میری، اصلا باورم نمیشد.

زمانی که بهم گفتن، مافوق منم، تو پوست خودم نمی‌گنجیدم. قرار بود مافوق یه دختر در ظاهر ملوس و در باطن زلزله بشم. کم چیزی نبود!

راستش رو بخوای، خوشحال بودم. تو پر از زندگی و شادی بودی!

بروز نمی‌دادم، ولی وقتی می‌دیدمت، لبخند می‌زدم. چیزی که قبلا به قول خونوادم یه معجزه بود.

وقتی که بی‌هوا توی اتاقت اومدم و تو هم سرت تا ته توی پرونده‌ها بود، دلم می‌خواست ساعت‌ها بشینم و خیره نگاهت کنم؛ اما تو سریع متوجه شدی و با تته پته در حالی که هول شده بودی، معذرت می‌خواستی.

آخ اگه بدونی چقدر قیافت توی اون لحظه باحال شده بود. وقتی بهش فکر می‌کردم، تا ساعت‌ها می‌خندیدم.

تخس لبامرو جمع کردم. مشتی به سینه‌ش کوبیدم و زیر لب گفتم:

- بدجنس!

تک خنده مردونه‌ای کرد و دستمرو گرفت. پشت دستمرو بوسید و توی دستش نگهش داشت.

- وقتی گفتن می‌خواهی باهام به ماموریت بیای، هم موافق بودم و هم مخالف. موافق از این‌که تو داری باهام می‌ای. مخالف از این‌که به عنوان اولین ماموریت، تو رو دارن توی چنین جایی می‌فرستادن.

من فرزاد و می‌شناختم. یه آدم لجن، که کشتن براش مثل آب خوردن.

با سرهنگ صالحی مخالفت کردم، حتی سرهنگ آریامنش هم مخالف بود؛ اما نمی‌دونم سرهنگ صالحی با چه کلکی تونست دل سرهنگ آریامنش رو گرم کنه.

انتظار نداشتم جلوی فرزاد اینجوری وا بری؛ اما وقتی داستان زندگیت رو شنیدم، بیشتر از فرزاد متنفر شدم.

ازش متنفر شدم که یه دختر ده ساله رو یتیم کرد و گوشه پرورشگاه فرستادش. ازش متنفر شدم که داداشت رو، به قول خودش تنها کسی که عاشقش بودی رو گوشه زندان فرستادش.

تمام نقشه‌ها نفرت‌هام، در کنار تو به باد هوا تبدیل می‌شد.



انگار آبی بودی که روی آتیش ریخته می‌شد.

وقتی که عین بچه‌های مظلوم، کنارم دراز کشیده بودی؛ خیلی خودم رو کنترل کردم تا تو آغوشم نگیرمت.

اما سر آخر موفق نشدم و تو هم اون بلا رو سرم آوردی.

این دفعه علنا داشت با صدای بلند می‌خندید.

- حتی نمی‌خوام به دردش فکر کنم. لامصب زورت خیلی زیاد بود و البته هنوزم هست. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم، یه دختری مثل تو که این‌قدر ریزه میزه‌است و ظریف، این‌قدر زور داشته باشه.

از اون موقع فهمیدم که دیگه نمی‌شه باهات در افتاد؛ اگر قرار می‌بود همیشه این شکلی بزنی ناقص کنی، باید یه قبر گوشه بهشت زهرا برای خودم می‌خریدم.

صدای معترض بلند شد، که با خنده سری به نشانه تاسف برام تگون داد.

- وقتی که روز اتمام ماموریت رسید و تو این قدر نگران بودی، دلم می‌خواست آسمون رو به زمین بیارم؛ اما نگرانی رو توی چشم‌های قشنگت نبینم.

تنها کاری که از دستم بر می‌اومد، این بود که بغلت کنم.

نمی‌دونم بحث انتقام پیش اومده بود یا داشتی نقش بازی می‌کردی، که وقتی رسیدیم اونجا اصلا از استرس و نگرانی توی چشم‌هات خبری نبود.

انتظار داشتم با اون حرف‌هایی که تو زدی و چشم‌های ناامید فرزاد، دیگه تسلیم شده باشه؛ اما بعد از این که داداشت رو آوردن، تمام فکرهام دود شد و هوا رفت.

می‌دونم، درکت می‌کردم و می‌کنم، اون حرف‌هایی که فرزاد در مورد خانوادت بهت زد، کمر من رو هم خم می‌کنه، دیگه تو جای خود رو داری.

وقتی با نعره‌ام از جات بلند شدی و نمی‌دونم با کدوم سرعتی خودت رو به فرزاد رسوندی؛ فقط این رو می‌دونستم با اون وضعیتت اگه نگیرمت، قطعاً فرزاد رو به قتل می‌رسونی.

فرزاد واقعا رو مخه. هیچ‌وقت تسلیم نمی‌شه، رو به موتم باشه اون زبونش کار می‌کنه. برای همین اعصابت رو بهم ریخت و دوباره بهش حمله کردی؛ اما وقتی داداشت تو ی اون وضعیت دیدی، انگار آب روی سرت ریخته باشن، قرمزی چشم‌هات تو ی کسری از ثانیه تموم شد و تا پلک زدم، تو رو غرق در خون تو ی بغل داداشت دیدم.

صداش غمگین شد. می‌تونستم حس کنم صداش به زور از گلوش خارج می‌شه، ادامه داد:

- دکتر گفته بود که دووم نمیاری. می‌گفت که چون توی هلیکوپتریم، وسایل مورد نیازش کمه و اگه بخوایم بیمارستان بریم، نیم ساعت طول می‌کشه که قطعا نمی‌تونستی دووم بیاری؛ اما با تمام سختی‌ها، دکتر رو مجبور کردیم با همون وسیله‌هاش، عملت کنه. عملت موفقیت آمیز بود، البته بماند که چقدر توی بیمارستان عذاب کشیدیم. سه روز بی‌هوش بودی و من رو از نگاه کردن به چشم‌هات محروم کرده بودی.

سه روز من از مواد چشم‌هات محروم بودم و توی خماری اعتیاد می‌سوختم و می‌ساختم.

صداش رفته-رفته تحلیل رفت:

- زمانی که صدای بوق ممتد رو شنیدم، چیزی درونم متلاشی شد.

همه می‌گفتن که تموم کردی. می‌گفتن که دیگه چشم‌هات رو به روی این دنیا بست.

همه رو کنار زدم و خودم دست به کار شدم.

نمی‌دونم از کدوم گوری، آموزشاتی که توی کلاس نهم دیده بودم رو به یاد آوردم؛ اما وقتی بوق ممتد تموم شد، فهمیدم که برگشتی. فهمیدم که ناله‌هام، التماس‌هام، صدا زدن‌های توی دلم، همه و همه جواب دادن.

وقتی برگشتی، دیگه نمی‌تونستم توی اون فضای خفقان‌آور باشم.

می‌دونستم که یه بلایی سر قلب بی‌صاحبم اومده که وقتی تو رو توی اون وضعیت دید، یه لحظه ایست کرد.

می‌دونستم یه بلایی سرش اومده که وقتی بهت نزدیک می‌شم، از جاش کنده می‌شد و به سمتت پر می‌کشید.

می‌دونستم یه بلایی سرش اومده که وقتی بغلت می‌کنم، آرام می‌گیره.

همه این‌ها رو می‌دونستم و سعی می‌کردم ازت دور باشم.

با دلم روراست بودم؛ اما با مغزم نه.

با خودم درگیر بودم. از یه طرف این حس برام دل‌پذیر بود و از یه طرف ازش می‌ترسیدم. حالا نمی‌دونم ترس برای چی، اما می‌ترسیدم.

نمی‌خواستم تا وقتی با خودم کنار نیومدم، بهت نزدیک بشم.

درسته نمی‌دونستم دوستم داری یا نه؛ اما اگه نزدیکت می‌شدم، عذاب وجدان می‌گرفتم از این‌که ممکنه حسم هوس باشه.

دیشب وقتی تو رو با اون لباس‌ها دیدم، طاقتی که چند روز بود جلوش رو میگرفتم تا طاق نشه، طاق شد.

اما تو از زیر دستم فرار کردی و توی اتاقت رفتی.

نفس عمیقی کشید و چشم‌هاشو بست:

- اما، امروز، توی این لحظه، اینجا، به خودم جرات دادم تا پیامو از حسم برات بگم.

به خودم جرات دادم تا بهت نزدیک بشم.

به خودم جرات دادم تا حداقل همین یه امشب، غرورم رو کنار بزارم و به دختری که بیشتر از خودم دوستش دارم، ابراز علاقه کنم.

سرمر و از روی سینه‌اش بلند کردم، که باعث شد چشم‌هاش رو باز کنه.

بهش خیره شدم.

از غرورش زد و امشب، به خاطر من، به این‌جا اومد تا بهم بگه چقدر دوستم داره.

مگه می‌تونم پیشش بزنم؟!

مگه می‌تونم لحظه‌ای که همیشه منتظرش بودم رو خراب کنم.

این‌قدر خیره بهش بودم و توی افکارم غرق بودم، که متوجه نشدم صورتش لحظه به لحظه داره نزدیک‌تر میاد.

وقتی به خودم اومدم که صورتش یه سانت با صورتم فاصله داشت.

با چشم‌هاش، به چشم‌هام زل زده بود و اجازه می‌خواست.

می‌تونستم؟!

می‌تونستم این اجازه‌رو بهش بدم؟!

اون الان دیگه از علاقه‌اش بهم گفته.

این حسی که اون‌رو به سمت من کشیده، هوس نیست، عشقه!

پس جای سوالی باقی نمی‌مونه.

آروم دست‌هام‌رو دور گردنش حلقه‌و بعدش توی موهایش فرو کردم.

اومد اون لب لامصب‌و بچسبونه که...

یه اتفاقی افتاد!

اگه گفتین چه اتفاقی؟!

بله! دست‌هام توی موهایش فرو نرفت!

چنان جیغی کشیدم که پرهام یک متر اون‌ورتر پرت شد، که هیچ، صدای آهنگ توی سالن‌هم برای لحظه‌ای خاموش شد.

بی‌توجه به محیط اطراف، با بهت، اول یه نگاه به چشم‌های گشاد از تعجبش و بعد یه نگاه به موهایش کردم.

- پ... پرهام... م... موهاش... ک... کجاست؟! کو؟!

متعجبش، دستی به موهایش کشید و گفت:

- سر جاشونن! چته تو؟!

آب دهنمرو قورت دادمو گفتم:

- ت... تو به چه حقی موهایترو کوتاه کردی؟! به چه حقی خودترو کچل کردی؟!

چشمهایش دوباره گرد شد.

- هی دختر، نگه دار با هم بریم. اولاً موهایمرو از ته نزدم که بهم میگی کچل، دوما بین این همه چیز، تو چرا زرت به موهایم چسبیدی؟!

بدبخت راست می‌گفت. از ته نزده بود؛ اما اندازه‌اش نسبت به قبل خیلی کمتر شده بود.

موهای اون موقع‌اش کجا و موهای یک سانتی متری الانش کجا!

با حرص از جام بلند شدم و گفتم:

- من این چیزا حالیم نیست. تو خیلی غلط کردی رفتی موها ترو کوتاه کردی. مگه داشت چیکارت می‌کرد؟! داشت اذیتت می‌کرد؟!

اخم کم‌رنگی روی پیشونیش جا خشک کرد.

اونم مثل من از جاش بلند شد.

- خو کوتاه کردم که کردم. تو چته؟! به جای این که من ناراحت باشم تو ناراحتی؟!!

بغضم گرفت. نمی‌دونم بخاطر این که موهاش رو کوتاه کرده بودم بود، یا بخاطر این که این چند روزها واقعا نازک نارنجی شده بودم.

با همون بغضی که سعی در قورت دادنش داشتم، با صدای گرفته داد زدم:

- آره، ناراحتم. من حالیم نیست، هیچی حالیم نیست. من موهاش رو دوست داشتم؛ اما تو کوتاهشون کردی.

نگاهی به قیافه بهت‌زده‌اش انداختم.

دستمرو جلوش به حالت تهدید تکون دادم.

-پرهام، تا وقتی موهات بلند نشد، حق نزدیک شدن رو بهم نداری. دیگه نمی‌خوام با این موهات ببینمت!

و بعد، بی‌توجه به صورت بهت‌زده‌اش، عقب گرد کردم و از اونجا خارج شدم.

با قدم‌های تند، که بیشتر به دو شبیه بود، وارد خونه شدم و خودمرو روی اولین مبلی که گیرم اومد انداختم.

این‌قدر حالم خراب بود که همه پسرها، حتی آقای آریامنش فهمیده بودن.

چند باری هم اومدن و حالمرو پرسیدن؛ اما من با گفتن: «چیزی نیست و حالم خوبه» از زیر جواب دادن بهشون در می‌رفتم.

اصلا نفهمیدم مهمونی چطور پیش رفت.

اصلا نفهمیدم پرهام تا آخر مهمونی موند یا رفت.

وقتی به خودم اومده بودم که سالن خالی شده بود و پسرا و آقای آریامنش هم برای بدرقه مهمون‌ها از عمارت خارج شده بودن.

تنها کاری که کردم، این بود که موقعیت رو مناسب ببینم و سریع‌تر از اون مکان فرار کنم تا مورد حمله سوالات پسرها و آقای آریامنش، قرار نگیرم.

#پارت_۶۰

نگاهم رو از ویتترین مغازه‌ها گرفتم و در حالی که از سنگینی پلاستیک‌های خریدی که توی دستم بود، به ستوه اومده بودم؛ هن-هن‌کنان، توی پیاده‌رو راه می‌رفتم.



امروز خیرسرم مثلا می‌خواستم پیاده به خرید پیامو برخلاف حرف‌های آقای آریامنش، مبنی بر این‌که با ماشین پیام، حرف خودم‌رو به کرسی نشوندم.

الان هم عین چی پیشمون بودم.

مثلا اومده بودم یکم باد به کله‌ام بخوره، بلکه شاید بتونم یکم به فکر و ذهنم، سر و سامون بدم؛ اما با این وسیله‌های سنگین، قشنگ وسطش، تر زده شد.

از اون شبی که با پرهام اون‌جوری صحبت کردم، حدود دو ماه می‌گذره.

پرهام هم توی این دو ماه، خونه ما کم نیومده بود.

هر بار که می‌اومد، روی سرش کلاه می‌داشت تا موهاش دیده نشه.

به هر بهونه‌ای می‌شد، آقای آریامنش‌رو سر و قتم می‌فرستاد تا راضیم کنه برای چند لحظه بزارم باهام حرف بزنه؛ اما من همیشه مخالفت می‌کردم.



دیگه این آخریا، آقای آریامنش هم بهمون مشکوک شد و ازم پرسید چیزی شده، که من با هزار بدبختی پیچوندمش.

نفسمرو آه مانند بیرون فرستادم و پلاستیک‌های خریدمرو روی زمین گذاشتم.

دیگه سر کوچه خونه آقای آریامنش بودم.

کش و قوسی به خودم دادم، که چشمم به کوچه بغلی افتاد.

همیشه می‌خواستم داخلشرو به نگاه بندازم؛ اما موقعیتش پیش نمی‌اومد.

با کنجکاوی، در حالی که مچ دست‌هامرو می‌مالیدم، به سمت کوچه رفتم و سرمرو شبیه غاز داخل بردم و یه نگاه کلی به کوچه انداختم.

وقتی متوجه شدم هیچ چیز مشکوکی توی کوچه نیست، باقی مونده بدنم رو هم وارد کوچه کردم و خواستم قدم از قدم بردارم که دستم کشیده شد و به دیوارِ کوچه کوبیده شدم.

ای سگ تو روحت! کمرم رگ به رگ شد!

نفس‌های داغی که به گوشم خورد، اجازه فکر کردن بیشتر رو بهم نداد.

می‌شناختمش.

این عطر نفس‌ها...

این داغی نفس‌ها...

این ریتم نفس‌ها...

همه و همه‌اش رو می‌شناختم.

همه این‌ها متعلق به فردیه که این روزها، با فکرش روزمرو شب و شبمرو روز می‌کنم.

متعلق به فردیه که فکرش، خواب رو از چشم‌هام گرفته.

با دیوار جفتم کرده بود و نمی‌داشت صورتش دیده بشه.

دلم براش تنگ شده بود.

برای عسل چشم‌هاش.

دستمرو روی شونه‌اش گذاشتم و فشار کوچیکی بهش وارد کردم که در جواب، نفس‌هاش رو توی صورتم فوت کرد.



قلقلکم اومد و باعث شد لبخند کم‌رنگی روی صورتم لونه کنه.

صدای زمزمه گونه‌ش، گوشم رو نوازش داد:

-در بین گل‌های رز زرد.

گشتم و یک گل رز قرمز پیدا کردم.

عشقم را به پایش ریختم.

احساساتم را برایش بازگو کردم.

دوستت دارم‌هایم را نجاگانه کنار گوشش نجوا کردم.

با بوسه‌هایم بر پیشانی‌اش، مهر مالکیت خود را زدم.

خود را تسلیمش کردم.

حال خود داند، جان مرا بگیرد یا مرا بپذیرد!

دستش‌رو از دورم برداشت و جلوم زانو زد.

دیدم که جعبه مخملی سورمه‌ای رنگی‌رو جلوم باز کرد و رینگ ساده‌ای که توش بود رو به رخ کشید؛ اما من فقط با بهت، خیره موهاش و منگ حرف‌هاش بودم.

عجیب حرفش به دلم نشست!

- با من ازدواج می‌کنی؟!

صداش بدون هیچ لرزشی بود و با آرامش خاصی، رسا این حرف رو زده بود.

قدمی به جلو گذاشتم و توی نزدیک‌ترین فاصله باهاش قرار گرفتم.

نمی‌دونم چرا، به جای این‌که حواسم به حلقه‌ای که جعبه‌اش رو به روم باز کرده بود، باشه همه‌اش پی موهاش می‌رفت.

موهایی که برخلاف دو ماه قبل، لخت بود و بدون هیچ لمسی می‌شد فهمید به نرمی ابریشم.

دست لرزونم رو جلو بردم. انگار فهمید که می‌خوام چی کار کنم.

لبخند مهربونی زد و فاصله دستم با موهاش رو تموم کرد و موهاش رو به کف دستم چسبوند.

با تماس موهایش، با دستم انگار که برق دویست ولتی بهم وصل شده باشه، لحظه‌ای سیخ ایستادم اما بعدش آرامش بود که ذره ذره به وجودم تزریق می‌شد.

همین‌طور که دستم توی موهایش بود، جلوش زانو زدم.

دستی که توی موهایش بود رو حرکت دادم و با هر دو دستم صورتش رو قاب گرفتم.

نگران این نبودم که ممکنه کسی ما رو توی این حالت ببینه؛ چون کوچه هم از ظواهرش پیدا بود که خالی از سکنه‌است.

با صدای لرزونم نالیدم:

- ی... یعنی... یعنی... مطمئن باشم... خودتی؟!

لبخندی زد و سرش رو تکون داد.

سرش رو جلو آورد و گفت:

- این قدر واقعیم که دارم ازت خواستگاری می‌کنم!

قلبم تو دهنم می‌زد.

چشم‌هام فقط به دهنش خیره بود تا تمام حرف‌هاش رو بزنه.

-جوابم رو نگرفتم! با من ازدواج می‌کنی؟!

با صداش، حواسم جمع شد.

به چشم‌هایش خیره شدم.

چشم‌هایی که دنیام بود.

می‌خواستمش، حتی بیشتر از خودش.

در حالی که توی چشم‌هام اشک جمع شده بود، سرمرو تگون دادم.

لبخندش عریض‌تر شد. با دست‌های داغش، دست‌های سردمرو گرفت.

حلقه‌رو از جعبه سرمه‌ای مخملیش بیرون آورد و وارد انگشت دوم دست چپم کرد.



خیره به حلقه توی دستم، بلاخره جنگ بین ریختن و نریختن اشک‌هام، ریختن اشک‌هام پیروز شد و به قطره از چشمم سر خورد.

دستمرو بلند کرد و پشت دستمرو بوسید.

آروم از جاش بلند شد و زیر بغل منرو هم گرفت و بلندم کرد و به دیوار تکیه‌ام داد.

دوباره بین خودش و دیوار گیرم انداخت و دست‌هایشرو دو طرف سرم، روی دیوار گذاشت.

چشم‌هایش یجوری بود.

می‌دونستم چی در انتظارمه.

بعد از مدت‌ها صبر، بالاخره به معشوقه‌ش رسیده بود.

منم می‌خواستم. بعد از مدت‌ها صبر، بالاخره به معشوقه‌م رسیده بودم؛ اما درست لحظه‌ای که صورتش توی یه سانتی متری صورتم رسید، سریع ناله‌وار، گفتم:

- پرهام، تا الان تحمل کردی، یکم دیگه تحمل کن!

چند لحظه توی چشم‌هام خیره شد و بعدش نفسش رو با شدت بیرون داد و عقب رفت..

دستش رو محکم توی موهایش کشید.

کلافگیش رو حس می‌کردم.

آب دهنم رو قورت دادم و آروم از دیوار جدا شدم و پشت پشتکی در حالی که روم به سمتش بود به سمت خروجی کوچه رفتم.

#پارت_۶۱

بعد از برداشتن پلاستیک‌های خریدم، به حالت دو به سمت خونه رفتم.

واردش شدم و وقتی متوجه شدم کسی من رو نمی‌بیننه، سریع توی اتاقم رفتم.

پلاستیک‌ها رو کنار کمد گذاشتم و بدون عوض کردن لباس‌هام، خودم رو روی تخت پرت کردم.

نیشم تا ناکجاآباد باز بود.

بلاخره اعتراف کرد.

بلاخره پاپیش گذاشت.

چیز کمی نبود! سرگرد پرهام کیهانی، معروف به کوه یخ، به دختری به اسم آيسا بزرگمهر اعتراف کرده بود.

من و پرهام، مثل دو قطب متفاوتیم. مثل دو قطب ناهمنام. درسته مثل هم‌دیگه نیستیم، اما هم‌دیگه رو جذب می‌کنیم.

نگاهی به حلقه توی دستم انداختم و با سر انگشت‌هام، نوازشش کردم.

نیشم برای صدمین بار باز شد، اما با دیدن کبودی روی دستم، لبخندم پر کشید و جاش رو به اخمی کم‌رنگ داد.

هر وقت نگاهم به کبودی روی دستم می‌افتاد، یاد حرف‌هاش می‌افتم.

حرفایی که با شنیدنشون، آتیش خشم توی وجودم، آروم‌تر می‌شد.

حرف‌هاش، آبی روی آتیش انتقامم بود.

فلش بک به دو ماه پیش:

سرهنگ صالحی- دخترم، وارد اتاق شدی، سعی کن خودت رو کنترل کنی؛ حتی اگه حرفایی زد که باعث شد از کوره در بری. اگه جاییش کبود بشه، یا صدمه‌ای ببینه، پای تو هم گیره.

با جدیت سری تکنون دادم که ادامه داد:

- من و سرهنگ آریامنش اون پشت، حواسمون بهتون هست. به حرفام عمل کن! فراموش نشه!

بازم سری تگون دادمو با قدم‌های محکم به سمت اتاق بازجویی رفتم.

قبل از این‌که وارد بشم، نفس عمیقی کشیدم و در رو باز کردم.

اولین چیزی که دیدم، مردی بود که پشت میز بازجویی با دستبند نشسته بود.

دستم‌رو دور پرونده توی دستم، محکم‌تر کردم و به سمت میز رفتم.

صندلی‌رو که عقب کشیدم، سرش‌رو بلند کرد و بهم خیره شد.

پرونده‌رو روی میز قرار و دست به سینه به صندلی، تکیه دادم.

نیشخندی زدم.

- به_ به! جناب آریان مهر بزرگ. پارسال دوست، امسال آشنا.

به سرتاپاش نگاهی کردم و ادامه دادم:

- فکر می‌کردی گیر بی‌افتی؟!

برخلاف انتظارم، با خونسردی تمام، دست‌های دست‌بند زده‌اش رو بهم گره زد و گفت:

- بلاخره هر چیزی یه پایانی داره. زندگی منم پایانش این‌طوره.

یه نگاه عاقل اندر صحیفانه بهش انداختم، که تک خنده‌ای کرد.

نه هر خنده‌ای! تلخی خنده‌اش به شدت حس می‌شد.

نفس عمیقی کشید.

انگار که می‌خواست حرف بزنه.

صداش بعد از گذشت چند لحظه بلند شد:

- من و پدرت، دوست‌های صمیمی بودیم. با این‌که پدرت دوازده سال از من بزرگ‌تر بود؛ اما هیچ‌وقت طوری رفتار نمی‌کرد که فکر کنم ازم بزرگ‌تره. همیشه برام احترام قائل بود. روی من مثل داداش کوچیک‌ترش حساب می‌کرد.

لبخند تلخی زد.

- با فهمیدن شغلم، قیامت به پا کرد. می‌خواست من رو از این منجلا ب بیرون بکشه. وقتی دید کاری نمی‌تونه بکنه، پای پلیس رو وسط کشید.

سیبک گلویش به شدت بالا پایین می‌شد. مشخص بود حرف زدن برایش سخت!

- اما می‌دونی، بعضی اوقات برای رسیدن به چیزهایی که می‌خواهی، باید حتی عزیزترین کس‌ها را هم فدا کنی.

آهی کشید و توی چشم‌هام که به شدت می‌سوخت و مطمئن بودم سرخ شده، خیره شد:

- لحظه آخر، وقتی که تو و داداشت رو بردن، بابات جلوم زانو زد و گفت با شما دو تا و مادرتون کاری نداشته باشم. گفت که هر کاری می‌خوام بکنم با خودش بکنم...

جوش آوردم و دیگه بقیه حرفش رو نشنیدم.

سریع از جام بلند شدم؛ به طوری که صندلی پرت شد.

میز و دور زدم و یقه‌اش رو چسبیدم و بلندش کردم.

خون جلوی چشمم رو گرفته بود.

از فکرش هم دیوونه می‌شدم.

این‌که بابام، به خاطر من و داداشم و مامانم جلوی این آدم پست زانو زده و التماس کرده.

این‌که اون با بی‌رحمی تمام، بهترین دوستش رو کشت.

تا نزدیک شونه‌اش بودم.

نمی‌دونم واقعا این‌قدر زور داشتم، یا خودش، خودش رو شل می‌کرد!



هر چی که بود، با حرف‌هاش سوختم!

نتونستم واکنشی نشون ندم و مشتم، پای چشمش فرود اومد.

به حدی محکم، که دستم درد گرفت؛ اما واکنشی نشون ندادم.

با صدایی که بدون نگرانی از این‌که ممکنه بعدش برام دردسر ساز بشه، فریاد زدم:

- که باید بهترین افراد زندگی‌رو فدای جایگاهت کنی؟! که بهترین دوست پدرم بودی و از پشت بهش خنجر زدی؟!!

صدامو بلندتر کردم و نعره زدم:

- که نامردی کنی و بیای به ناموسش دست درازی کنی و بعدش بکشیشون؟!!

آخه تو چقدر پستی!

یقه‌اش و ول کردم و هلش دادم که تقریباً روی صندلیش پرت شد.

نمی‌دونم چرا سرهنگ صالحی و آقای آریامنش، وقتی عصبانتم رو دیدن، وقتی دیدن دارم منفجر می‌شن، داخل نیومدن؛ اما، واقعا داشتم می‌ترکیدم.

به سمت صندلیم رفتم و برش داشتم. روی دست‌هام بلندش کردم و محکم به سمت گوشه اتاق پرتاب کردم، که صدای وحشتناکی ایجاد کرد.

زیر لب زمزمه کردم:

- درکت نمی‌کنم!

صدام‌رو بلندتر کردم و فریاد زدم:

- درکت نمی‌کنم! هر کاری می‌کنم، نمی‌تونم درکت کنم! برای جایگاهت، برای منفعتت، برای موقعیتت، بهترین دوست‌رو، کسی که به قول خودت، اون‌رو برادر بزرگ‌تر خودت حساب می‌کردی، با زنش‌رو کشتی؟! به همین سادگی؟!

چنان جیغی کشیدم که گلوم به سوزش افتاد:

- آره؟!

برگشتم و دوباره به سمتش یورش بردم.

یقه‌اش و گفتم بلندش کردم.

توی با بغض، صورتش غریدم:

- واقعا این قدر پستی؟!

بغضم رو فرو دادم و با صدای گرفته، داد زدم:

- این قدر پستی که من و بی پدر و مادر کردی؟!

جوابش تنها لبخند تلخ و حرفی بود که کل زندگیم رو زیر و رو کرد!

- آيسا، پدر و مادرت زنده‌ن!

#پارت_۶۲

به گوش‌هام شك داشتم كه درست شنیده باشن!

دست‌هام از یقه‌اش شل شد و کنارم بی‌حرکت، افتاد.

صداش، عین پژواکی كه توی عمق تاریکی غارها، انعكاس می‌شد، توی مغزم رژه می‌رفت.

پدر و مادرت زنده‌ان... زنده‌ان... زنده‌ان...

سرمر و کج کردم و بهت زده، زمزمه کردم:

- چی گفتی؟!

لبخند تلخی زد، به تلخی دارویی که توی عمق بچگیم می‌خوردم و از مزه زهرمارش، صورتم مچاله می‌شد.

- مادر و پدرت زنده‌ان. من اون‌ها رو نکشتم؛ حتی بلایی سر مادرت نیاوردم.

برای حفظ ظاهر، کاری کردم که مثلاً اون‌ها رو کشته نشون داده بشن؛ اما قصد واقعیم، دور کردن تو و داداشت از مادر و پدرت بود.

جون مادر و پدرت، در خطر بود، به همین خاطر، شما رو از اون مکان دور کردم تا چیزی جونتون رو تهدید نکنه.

کوه کندم، تا این جمله کوتاه از دهنم در بیاد:

- چرا این کارها رو کردی؟!

بازم همون لبخند، همونی که تلخیش، مزاج آدم رو تلخ می‌کرد.

- من رقیب زیاد دارم. اون‌ها برای این‌که من رو زمین بزنن، دست روی عزیزترین‌هام می‌زارن.

اون‌ها... اون‌ها... زن عقدی من رو دقیقا دوازده سال پیش، به قتل رسوندن. من... من... نمی‌تونستم روی جون پدر و مادرت ریسک کنم!

مجبور به این کار شدم!

عقب-عقب رفتم و با همون لباسم، بدون ترس این که ممکنه خاکی بشه، روی زمین تقریباً پهن شدم.

سرم داشت از حجم این همه اتفاقی که بدتر از همه، من خبر نداشتم، داشت می‌ترکید.

پدر و مادرم زنده‌ن و من الان اینجا!

پدر و مادرم زنده‌ان و من اینجا، برای درک جمله‌هاش، دارم وقت‌مرو تلف می‌کنم!

هیچ‌جوره تو کتم نمی‌رفت.

خیلی وقت بود، طعم داشتن مادر و پدر رو فراموش کردم.

خیلی وقت بود که از ته دل، کسی رو مادر صدا و کسی رو پدر صدا نزدیم. [البته به غیر از اون یه باری که برای راضی کردن آقای آریامنش، بابا صداش زدم که اونم از ته دل نبود.]

صداش، اجازه بیشتر فکر کردن رو بهم نداد:

- من اون‌ها رو توی ویلام، توی لواسون نگه داشتم. زمانی که خودم بودم، باز به خونه‌ام نفوذ داشتن؛ یعنی بین محافظ‌ها و خدمتکارها، نفوذی داشتیم.

الان که نیستم، نمی‌دونم بلایی سرشون آوردن یا نه؛ اما هنوزم افراد وفادار خودم رو دارم.

از جام بلند شدم و به سمتش رفتم.

بالا سرش وایستادم و همین‌طور که با نگاهم، نگاه خیره‌اش رو جواب می‌دادم، گفتم:

- این همه سال برای حفظ جون پدر و مادرم، نقش بازی کردی، درست! اما گرفتن برادرم، توی مرز چی؟!

نگاه گرفته‌اش رو بهم دوخت و لب زد:

- اون روز هم برای حفظ ظاهر قضیه این‌کار رو کردم. زیر نظر بودیم. اون‌ها حتی از این‌که من، گیر افتادم هم خبر دارن.

سری‌تکون دادم و به سمت در حرکت کردم؛ اما با حرفی که زد، دستم روی دست‌گیره در خشک شد:

- من... من حتی توی قاچاق هم دست نداشتم!

بهت زده به سمتش برگشتم که با لبخند تلخی گفت:

- هیچکس از شغل اصلیم خبردار نشد. هیچکس نفهمید، من توی هیچکدوم از اون کارها دست نداشتم.

به سمتش رفتم و بهت زده زمزمه کردم:

- ت... تو... چیکار... می کردی؟!

چشمهاش رو بست و محکم روی هم دیگه فشارش داد.

- من، جنسها و انسانهایی که قاچاق می کردن رو می دزدیدم و آزادشون می کردم.

با دهن باز، به حرف‌هاش گوش می‌دادم.

دهنم برای حرف زدن، باز و بسته می‌شد؛ اما صدایی ازش خارج نمی‌شد.

باورم نمی‌شد!

یعنی آریانمهر، هیچ دستی، توی هیچ‌کار خلاfi نداشت؟!

یعنی این همه سال، واسه هیچ و پوچ، جد و آبادش رو مورد عنایت قرار می‌دادم؟!

صدای تلخش بلند شد:

- می‌دونم حرفم رو باور نمی‌کنی، مدرکی هم ندارم تا حرفم رو ثابت کنم.

معلوم نبود حرف‌هاش، دروغ یا راست؛ اما ته دلم، به راست بودن حرف‌هاش
ایمان داشتم.

بهت و تعجب رو کنار گذاشتم و مصمم بلند شدم.

جدای از قضیه پدر و مادرم، یک نفر اینجا داشت بی‌گناه اعدام می‌شد.

نمی‌ذارم!

بی‌حرف به سمت در رفتم و ازش خارج شدم.

#پارت_۶۳

اومدم نفس حبس شده‌ام رو بیرون بدم، که سرهنگ صالحی و آقای آریامنش رو
عصبی جلوی خودم دیدم.

متعجب گفتم:

- چیزی شده؟!

همین حرفم، برای ترکیدن سرهنگ صالحی، کافی بود.

با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

- دختر، مگه من بهت نگفتم نباید صدمه‌ای ببینه؟! چرا زدی چشمش رو ناکار کردی؟!

چشم‌هام رو بستم و دندون‌هام رو روی هم فشار دادم تا چیزی بهش نگم؛ اما با کلمه بعدیش، دیگه کنترل خودم رو از دست دادم.

- تا یه هفته از کارت معلق. حق نداری پات رو توی اداره بزاری. تا تو باشی از دستور سرپیچی نکنی!

ناخواسته صدام بالا رفت:

- شما اصلاً درکم می‌کنید؟! اون لحظه که اسم پدر و مادرم اومد کنترلم رو از دست دادم. چرا نمی‌خواید بفهمید؟! خوبه که اون پشت قشنگ قضیه رو دیدین و شنیدین!

آقای آریامنش، بی حرف گوشه‌ای ایستاده بود و نظاره‌گر جدل بین من و سرهنگ صالحی بود.

سرهنگ صالحی با انگشت اشاره و شصتش، شقیقه‌اش رو ماساز داد.

با صدای به زور کنترل شده‌ای گفت:

- آیس، صدات رو برام بلند کردی؟!

سرش رو بلند کرد و توی چشم‌هام زل زد.

- تا دو ماه معلق!

وا رفتم.

دو ماه؟!

اونم بدون این که توی عملیات نجات پدر و مادرم شرکت داشته باشم؟!

بدون این که بی گناهی آریانمهر رو ثابت کنم؟!

از رو نرفتم.

- ببینید سرهنگ...

پرید وسط حرفم و عصبی گفت:

- عصبیم نکن آیساً! همین که گفتم!

کلافه دستی به چادرَم کشیدم.

- پس من نجات مادر و پدرم رو دست شما می‌سپارم.

سرم رو پایین انداختم و ادامه دادم:

- سرهنگ، ازتون یه خواهشی دارم!

تن صدای اونم، ناخواگاه پایین‌تر اومد:

- بگو!

نفس عمیقی کشیدم و دستی به پشت پلکم کشیدم.

- می‌شه یه کاری کنید اعدام آریانمهر رو دو ماه دیرتر بندازن؟!

با این‌که سرم پایین بود؛ اما نگاه متعجبش رو حس می‌کردم.

- نگو که حرف‌هاش، روت تاثیر گذاشت؟!

این دفعه سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم.

- سرهنگ خواهش می‌کنم! قول می‌دم دو ماه دیگه مدرک بی‌گناهی‌ش رو براتون بیاورم.

عمیق بهم خیره شد!

منم کم نیاوردم و به چشم‌هایش خیره شدم.

چند لحظه، بهم خیره شد و بعد پوفی کشید و گفت:

- یه کاریش می‌کنم سروان، رو قولت حساب باز کردم! امیدم ناامید نکن!

با لبخند سری تکون دادم و احترام نظامی‌ای گذاشتم.

- بله قربان!

تک خنده‌ای کرد و سری به معنای تاسف تکون داد.

حال:

فردا می‌تونم برم سر کارم؛ اما هنوز مدرک جور نکردم.

توی این دو ماه، با این‌که اداره نمی‌رفتم، به همه‌جا سر می‌زدم و تحقیق می‌کردم؛ البته خودم به تنهایی نه، با ارمیا، ایلیا، امیرعلی، آرمان، احسان و آرش.

این دم آخری دیگه به احسان سپردم تا بره ادامه تحقیقات و انجام بده.

آهی کشیدم و روی تخت نیم‌خیز شدم.

دستم‌رو به سمت گوشیم دراز کردم و از روی میز عسلی برش داشتم.

بین مخاطب‌هام، روی اسم مورد نظر کلیک کردم و منتظر موندم تا جواب بده.

- الو، آیسّا؟!

با شنیدن صدای گرفته‌اش، تا ته قضیه رو خوندم.

با بغض گفتم:

- چیزی پیدا نکردین، نه؟!

با صدایی که توی دماغی بود، خنده‌ای کرد و گفت:

- نه دیوونه، اینجا جنازه زیاده، یکم حالم بهم خورد، مجبور شدم به خاطر بوی بدشون، دماغم رو بگیرم.

هیجان به تک-تک سلول‌های بدنم تزریق شد.

با شادی گفتم:

- پیدا کردی؟! مدرک و پیدا کردی؟!

با خنده گفت:

- آره بابا، به من می‌گن احسان بی‌غم، نه برگ شلغم.

بی‌توجه به جمله‌ای که برای توصیف خودش، به کار برد، با هیجان گفتم:

- عاشقتم به مولا.

بعد زارت، گوشی‌رو قطع کردم.

وای خدایا بلاخره پیدا شد!

بلاخره جواب زحمتهای دو ماهمون‌رو گرفتیم.

شکرت خدا! شکرت!

دیگه امروز و فردا رو نمی‌شناختم، بدو-بدو، به سمت لباس فرم رفتم و پوشیدمش.

امروز تمومش می‌کنم!

پرونده‌رو محکم به میز کوبیدم و بی‌توجه به این‌که اونی که جلوم سرهنگ صالحی،
فریاد زد:م:

- یعنی چی؟! این‌قدر راحت می‌گین هیچی پیدا نکردین؟! این‌قدر گفتنش براتون
راحت؟! من روی کمک شما حساب باز کرده بودم.

پسرها توی اتاق بودن و با حرف‌هاشون، سعی در آروم کردنم داشتن.

پرهام‌هم از پشت هوامرو داشت تا به سمت سرهنگ، حمله‌ور نشم.

#پارت_۶۴

کلافه دستی توی موهاش کشید.

- می‌گی چی کار کنم؟! همه جا رو گشتیم. چیزی پیدا نشد!

با دندون‌های کیپ شده، با عصبانیت داد زدم:

- دیگه از شما انتظاری ندارم سرهنگ. خودم دست به کار می‌شم.

با چشم‌های گرد شده نگاهم کرد، که عقب‌گرد کردم و با قدم‌های بلند و تند به سمت در رفتم.

قبل از این‌که از در خارج بشم، صدای دادش رو شنیدم:

- سروان! تو نمی‌تونی یک‌بار دیگه از دستور سرپیچی کنی!

نیش‌خندی زدم و زمزمه کردم:

- هر بلایی می‌خوای سرم بیاری، بیار؛ اما من دیگه بی‌کار نمی‌شینم.

سریع از در خارج شدم و سوار ماشینم شدم.

حالا که شماها کک‌تون هم نمی‌گزه، خودم وارد عمل می‌شم.

صدای جیغ لاستیک‌های ماشین، فضای حیاط اداره رو پر کرده بود.

با سرعت از حیات خارج شدم.

باورم نمی‌شه!

اصلا باورم نمی‌شه!

من بهشون اعتماد کردم، بهم قول دادن توی این دو ماه، وقتی من نیستم، پدر و مادر رو پیدا کنن؛ اما پیدا نکردن هیچ، میان راحت بهم می‌گن نتونستیم پیداشون کنیم.

محکم روی فرمون کوبیدم و جیغ کشیدم:

- دِ لعنتی‌ها، من بهتون اعتماد کردم!



سرعتمرو بیشتر کردم و توی کوچه مورد نظرم پیچیدم.

محکم روی ترمز کوبیدم. صداش، توی کوچه خلوتی که واردش شدم، پیچید.

سریع از ماشین خارج شدم و اسلحه‌امرو بیرون آوردم.

مادرتون رو به عذاتون می‌نشونم؛ اگه بلایی سر پدر و مادرم اومده باشه!

با لگد در رو باز کردم.

اسلحه‌امرو بالا بردم و با احتیاط، آروم-آروم، وارد خونه شدم.

با توجه به آدرسی که داشتم، اینجا همون ویلای لواسون آریانمهر بود.

از قرار معلوم، توی این دو ماه، سرهنگ صالحی و بچه‌ها، این خونه‌رو زیر نظر داشتن و حتی چند بار هم تفتیشش کردن؛ اما آثاری از پدر و مادرم نبود. انگار آب شدن و رفتن توی زمین.

امروز که این حرف‌ها رو از زبون سرهنگی که با کمال بی‌خیالی، حرف می‌زد؛ شنیدم، آمپر چسبوندم.

شاید اون‌ها تمام تلاششون رو برای پیدا کردن پدر و مادرم، انجام داده باشن؛ اما این دلیل این همه بی‌خیالی سرهنگ نمی‌شه!

پای مرگ و زندگی دو تا انسان وسط؛ کشک که نیست!

از راهرو باریک و صد البته، تاریک بیرون اومدم و با به پذیرایی هشتاد متری، مواجه شدم.

همه‌جا به طرز عجیب و مشکوکی، تمیز بود و پاکت‌های پیتزا، روی میز وسط پذیرایی، خودنمایی می‌کردن.

به سمتشون رفتم و دستمرو توی یکیشون فرو کردم. تازه بود!

دیگه مطمئنم که یکی اینجاست! شاید یک نفر نباشه و چند نفر باشن؛ اما مهم این که تمام حرف‌های سرهنگ صالحی اشتباه در اومده و قضیه، صد و هشتاد درجه فرق کرده.

با دقت همه‌جا رو از نظر گذروندم.

کلا سه تا در، توی پذیرایی وجود داشت.

به سمت درها رفتم و یکی-یکی، بازشون کردم.

یکی اتاق خواب، با تم سرمه‌ای-سفید بود.

اون یکی، دستشویی و حموم و آخری هم یه اتاق بهم ریخته که بیشتر به انباری می‌خورد، بود.

کلافه دستی به صورتم کشیدم.

همه‌جای خونه رو گشتم؛ آشپزخونه، زیرزمین، استخر و جکوزی، اما هیچ خبر و نشونی‌ای ازشون نبود.

اینجا نباشن، یه جای دیگه‌ان. شده همه‌جا و همه خونه‌ها رو تک به تک می‌گردم اما پیدااشون می‌کنم!

دست از پا درازتر، دست خالی و با شونه‌های خم شده از این‌که توی این خونه به نتیجه مطلوب و باب میلم نرسیدم، به سمت در رفتم اما هنوز دستم به در نرسید که یه صدایی به گوشم خورد.

یه صدای عجیب؛ صدای جیغ زنونه‌ای که به نظر خفه میومد. انگار که به نفر به زور دهنش رو گرفته تا صداش بلند نشه.

سریع عقب‌گرد کردم و دوباره به سمت پذیرایی رفتم.

صدا از کجا اومد؟! من که همه‌جا رو گشتم، دیگه جایی نمونده!

کلافه و با حرص، پام رو محکم به زمین کوبیدم که صدای پوکی داد. یه جوری که انگار زیرش خالی.

با شک به زیر پام نگاه کردم و گوشه فرش رو بلند کردم.



با دیدن یه در نسبتا بزرگ، چشم‌هام برقی زد و لبخند دندون‌نمایی صورتم‌رو پوشوند.

گوشه فرش‌رو به سمت دیگه سالن پرت کردم‌و در رو به سمت بالا کشیدم‌و با یه راه پله مواجه شدم.

نور خورشید که از پنجره به داخل خونه سرک می‌کشید، قسمتی از پله‌ها رو مشخص کرده بود اما بقیش به‌خاطر تاریکی انتهای پله‌ها، مشخص نبود و نمی‌شد دقیق گفت که چند تا پله وجود داره.

چنگی به گوشیم که توی جیبم بود، زدم‌و بیرون آوردمش. نورش‌رو روی پله‌ها انداختم‌و بعد از سفت کردن انگشت‌هام دور اسلحم، با بسم‌اللهی پام‌رو روی اولین پله گذاشتم.

یه ذره از پله‌ها رو که رفتم، تقریبا وسط‌هاش، با دیدن فضای خالی بین پله‌ای که روش ایستاده بودم‌و چند پله بعد فاصله انداخته بود، آه از نهادم بلند شد.

مثل این‌که چهار-پنج تا پله ریزش کرده بود و باید می‌پریدم تا به پله سالم برسم.

فاصله نسبتاً زیادی داشت.

نفسم رو سنگین بیرون دادم و اسلحمر و توی شلوارم گذاشتم و دو دستی گوشیم رو گرفتم تا فضا رو یه ذره روشن کنه و با مخ با زمین ملاقات نکنم.

تف تو این زندگی که همیشه وسط شانسم ریدینگ کرد.

#پارت_۶۵

چند پله عقبتر رفتم.

چادرمر و از سرم در آوردم و همونجا روی زمین گذاشتم، تا یه وقت زیر پام گیر نکنه و با مخ بیام توی زمین.

آب دهنم رو قورت دادم و نگاهی به پشت سرم و جلوم، اون طرف پله ها انداختم.

هیچ کس نبود.

یا علی ای زمزمه کردم و به سمت آخرین پله ای که با فضای خالی بین پله ها ارتباط داشت، رفتم.

تمام زورم رو توی پای راستم که تکیه گاهم بود، ریختم و با فشار تقریباً زیادی بهش، پریدم.

اما طبق گفته قبلیم از شانس ریدینگم، پام به لبه پله گیر کرد و وقتی که روی پله اونور فضای خالی بین پله ها فرود اومدم، افتادم و دستم زیرم گیر کرد؛ به طوری که از آرنج به پایین دست راستم، روی لبه پله بود و خودمم محکم افتادم روش.

از درد زیادی که بهش وارد شد، توی چشم هام اشک جمع شد و محکم لب هام رو گاز گرفتم تا صدام بیرون نیاد و بدبخت نشم.

طعم خون رو توی دهنم حس کردم اما بلند شدم. دستم ذوق-ذوق می کرد و با هر تیر کشیدنش، چشمهام از درد زیاد سیاهی می رفت.

لبهام رو محکم تر گاز گرفتم و تیکه ای از پایین لباس فرم رو پاره کردم و با قیافه جمع شده، محکم دور دست راستم پیچیدم و گره محکمی بهش زدم.

نفس حبس شدم رو از سینم بیرون فرستادم و به سمت جلو رفتم.

گوشیم رو که روی زمین افتاده بود رو برداشتم.

ای تف توش! شیشه اش شکسته بود و روشن نمی شد.

هعی، از همون اول دنیا با من مشکل داشت. آیفون یازده بدبختم پرپر شد. الهی مادر برات بمیره که توی جای غریب، جان به جان آفرین تسلیم نمودی. الهی صورت مادرت این طوری می شکست اما خطی روی صفحه ی تو نمی افتاد.

همین طوری عین مشنگ‌ها، گوش‌ی‌رو به سینم فشار می‌دادم و با بغض، حرف‌های بی‌ربط زمزمه می‌کردم که بوی نامطبوعی به مشامم رسید.

تمام سنسورها به کار افتاد و تازه یادم افتاد کجام.

نفس پر حرصی کشیدم و گوش‌ی‌رو همون جا انداختم.

ای سگ تو روحم که هیچ‌وقت شبیه آدم‌ها نیستم.

دستی به مقنعه‌ام کشیدم و خاک‌هاش‌رو تکه‌تکه و کمی مرتبش کردم و به جلو رفتم.

مجبور بودم بدون نور توی دل اون تاریکی خوف‌آور برم؛ البته اون قدر هم ترسناک نبوده‌ها! فقط چون قضیه یکم جنایی، جوگیر شدم.

چشم‌هامرو از این فکرهای بی‌خود، توی حدقه چشم‌هام چرخوندم.

اسلحه‌امرو در آوردمو همین‌طور که با احتیاط پایین می‌رفتم، سفت گرفتمش.

قدم به قدم، جلوتر می‌رفتمو با نگاهم همه‌جا رو کنکاش می‌کردم. حالا هر کسی اینجا بود فکر می‌کرد کم دارم که توی این موقعیت، مسخره بازیم گل کرده.

بلاخره پله‌ها تموم شد و به در آهنی‌ای رسیدم.

با تردید، دستمرو جلو بردمو آروم دستگیره‌رو فشردمو به پایین کشیدمش که صدای تقی داد و باز شد.

اسلحه پایین‌آوردمرو دوباره بالا آوردمو با پام آروم در رو باز کردم و واردش شدم.

نگاهی به دور و اطراف انداختم.

یه اتاق یا شاید هم سالن شصت-هفتاد متری بود که از بس تاریک بود، هیچ چیزی توش معلوم نبود.

قدمی به جلو برداشتم و خواستم به سمت دری که توی تاریکی، به زور تشخیص داده بودم، برم که صدای چیکی اومد و قسمتی از سالن روشن شد.

نگاهم به اون سمت کشیده شد و با دیدن شخصی که پشت دو تا صندلی‌ای که روش دو نفر نشسته بودن و سرشون پایین بود، با نیش‌خند نشسته بود و نگاهم می‌کرد، خشکم زد.

از جاش بلند شد و به سمتم قدم برداشت؛ در همون حال هم دست‌هاشو باز کرد و با همون نیش‌خند مسخره‌اش، بلند گفت:

- به-به سروان آیسا آریامنش.

چشم‌هاش رو ریز کرد و با لبخند خبیثی که از همین فاصله هم می‌شد بد ذاتیش رو تشخیص داد، ادامه داد:

- یا بهتره بگم سروان آيسا بزرگ‌مهر.

با این حرفش، بلند شدن سریع سر اون دو نفر رو حس کردم اما تمام سعیم رو کردم که نگاهم به سمت اونا کشیده نشه که اگه کشیده بشه، بی‌خیال همه‌چی می‌شم!

آب دهنم رو قورت دادم و با تمام توانی که داشتم، سعی کردم صدام اعتماد به نفس و ابهت قبلی رو داشته باشه.

- چرا این کار و می‌کنی؟! چیزی بهت می‌رسه؟!

ابروهاش رو بالا پایین کرد و لبخند دندون‌نمایی زد.

- دوست ندارم ازم برتر باشه، مشکلی؟!

با بهت بهش خیره شدم.

این مرد، دیگه اون مرد مهربون قبلی نبود.

اون مردی که با مهربونی تمام، سرم رو نوازش می‌کرد و باهام شوخی می‌کرد.

دست‌هام رو مشت کردم و به اون مردی که از قضا پدرم بود و روی صندلی نشسته بود و بهم خیره شده بود، اشاره کردم و داد زدم:

- لعنتی، اون برادرته! از کی این قدر پست شدی که برادرتم رحم نمی‌کنی؟!

قشنگ می‌تونستم عصبانتی که توی چشم‌هاش می‌غلطید رو حس کنم اما نقاب خونسردی به صورتش زد و لبخندش رو حفظ کرد. چند قدم دیگه بهم نزدیک شد و دست به جیب ایستاد.

- می‌دونی، من برادر بزرگ‌تر خانواده بودم و هستم اما پدرت همیشه موفق‌تر بود و هنوزم هست. همین پدرت باعث شد کلی سرکوفت بخورم برای این‌که موفق نیستم.

#پارت_۶۶

با چند قدم بلند روبه‌روم قرار گرفت و از روی مقنعه، موهای گوجه‌ای بستم‌رو چنگ زد.

با این که دردش به تک تک سلول های بدنم رسوخ کرده بود، پرو پرو صاف زل زدم
توی چشم هاش.

کمی موهام رو کشید و به پشت خم کرد. سرش رو جلو آورد و توی یه سانتی متری
صورت من نگه داشت.

- ببین دختره پفیوز، من هنوز هم عموتم. بهتر احترامت رو نگه داری تا برات بد
نشه.

جان؟! عمو؟! من تو رو به هیچ جامم نمی گیرم! حالا خودت عمو هم حساب
می کنی؟!

سرم رو کمی عقب تر بردم و با تمام توانم کوبیدم توی صورتش.

در حالی که به هیکل خم شدش و دست‌هایش که صورتش رو از درد پوشونده بودن نگاه می‌کردم، پوزخند صداداری زدم.

- پشمام حاجی!

زانوی یه پامرو روی زمین گذاشتم و روی اون یکی پام خم شدم. دستمرو زیر چونش گذاشتم و سرش رو یه ذره بالاتر آوردم:

- ناموصا تو هنوز هم فکر می‌کنی عمومی؟! اون هم با این چیزایی که امروز ازت شنیدم؟!

شاید، یه زمانی عمو خطابت می‌کردم اما الان ع...

اومدم ادامه حرفمرو با کلمه زشتی پر کنم که سوزشی رو روی قسمت لب‌هام حس کردم.

کثافت با پشت دست زده بود توی دهنم.

چونش رو محکم ول کردم و یه ذره عقب تر رفتم.

خون جمع شده توی دهنم رو روی پیراهن مردونه سفیدش تف کردم که باعث شد لکه قرمز رنگی روی قسمت چپ سینه‌اش ایجاد بشه.

انگار انتظار این حرکت رو نداشت، لحظه‌ای مکث کرد اما بعدش سگ شد و به سمتم حمله کرد.

با نفس-نفس بهش خیره شدم.

در بین جدال زدن و نخورن، وضعیت لباس‌هام افتضاح شده بود.

مانتوم از وسط جر خورده بود و تاپی که زیرش پوشیده بودم و تمام دار و ندارم و به نمایش می‌داشت، خودنمایی می‌کرد.

مقنعم‌هم موقع زد و خورد، از سرم کنده شده بود و موهام اسیر دست پست فطرتش بود.

اما خدارو شکر با این‌که شلوارم یه چند جایش پاره شده بود، هنوز هم پوشیدگی خودش رو داشت.

اگه می‌تونستم، براش جون نمی‌داشتم اما به‌خاطر درد دست راست که وقتی از پله‌ها افتادم، آسیب دیده بود؛ نمی‌تونستم خوب ضربه بزنم و اکثراً با دست چپم، فقط دفاع می‌کردم.

موهام رو محکم‌تر کشید و صورتم رو به سمت خودش برگردوند.

پوزخندی زد.

- واقعا پیش خودت چی فکر کردی که تنهایی اومدی؟! اونم پیش من! هیچ به اون مخ فندقیت رسید که من تنها نیستم؟! هیچ فکر کردی که ممکنه با چندین نفر مواجه بشی؟!

مکثی کرد و نگاه پرتمسخری بهم انداخت.

- منی که یه نفرم، تو رو زدمو تو هم اینجوری شبیه جنازه‌ها، اینجا دراز کشیدی. وای به حال این که چند نفر دیگه هم بیان!

درست می‌گفت! من با بی‌فکری تمام، از سر عصبانیت، تصمیم عجولانه‌ای گرفتمو تنهایی به اینجا اومدم اما خب...

دستم رو بالا آوردمو با انگشت شصتم، خون گوشه لبم رو پاک کردم. در همون همون حال هم پوکر فیس بهش خیره شدم.

- ناموصا فکر کردی همین جوری آس و پاس میام اینجا؟!!

نگاه پر تمسخرش در کسری از ثانیه، پر از تعجب شد.

- م... منظورت چیه؟!!

لبخند دندون نمایی زدم که فکر کتم زیاد با دک و دهنم خونیم، زاقارت شد.
صدامرو انداختم پس کلمو داد زدم:

- بیاین تو!

در باز شد و پسرها وارد شدن.

موهامرو از چنگش که از شدن بهت، شل شده بود، در آوردمو مقنعمرو از روی زمین چنگ زدم.

بعد از سر کردنش، دو طرف مانتومرو به هم نزدیک کردم تا تاپ سفید نازکم که به خاطر خونم صورتی شده بود، دیده نشه.

بالا سرش ایستادمو با پیروزی یه دستمرو توی جیب شلوارم فرو کردم و با اون یکی دستمرو، خط و نشون و اشکال نامفهوم روی هوا کشیدم.

- فقط کنجکاوم ببینم، با هفت تا سرگرد و...

اشاره‌ای به خودم کردم و نیشخند ادامه دادم:

- و یه سروان می‌خوای چیکار کنی؟!

انگار کم-کم داشت به خودش می‌اومد که دستش رو مشت کرد.

لبو دهن کج‌رو درست کردم و با لب‌خند دندون‌نمایی رو به پسرها گفتم:

- اگه یه دقیقه دیگه دیر می‌کردین، یه گلوله توی مخ تک تکتون، خالی می‌کردم!

#پارت_۶۷

از لحن بامزم، خندشون گفت اما زیاد طول نکشید که با صدای ناباور عمو،
نیششون بسته شد:

- احسان؟!!

احسان دستی که توش اسلحه بود رو توی جیبش فرو کرد و با دست آزادش چنگی به موهای شلختش که تارهایش روی پیشونیش ریخته بود، زد.

قدمی جلو گذاشت و با جدیت گفت:

- عمو!

همون یه کلمه برای ارور دادن مغزم کافی بود!

با بهت به چهره جدی احسان و صورت ناباور عمو، خیره شدم.

اون گفت عمو! اما مگه...

صدای بلند بهت زده عمو، اجازه بیشتر تحلیل کردن رو بهم نداد.

- آرش؟!!

آرش هم دست به سینه، قدمی جلو گذاشت و با نیشخند، نظاره‌گر خود درگیری‌های عمو شد.

- دایی!

دیگه رسما هنگ کردم!

عمو؟! دایی؟! اینجا چه خبره؟!

همین سوال‌مرو بلند پرسیدم که جوابش، نگاه خیره پسرها شد.

بدون پلک زدن، انگشتمرو به سمت احسان و آرش گرفتم.

- نکنه شماها...

آب دهنم رو قورت دادم و با چشم‌های گشاد شده، به جای این‌که حرفم رو ادامه بدم، به سمتشون رفتم.

جلوی احسان استپ کردم و به نوشته قسمت چپ سینه‌ش، روی لباس فرمش، خیره شدم.

«سرگرد احسان بزرگ‌مهر»

با خوندن اسمش، آب دهنی که به زور داشتم قورت می‌دادم تا تلخی دهنم رفع بشه، با شدت پرید تو گلوم.

با همون حالت رو به موت، هراسون به سمت آرش رفتم و نوشته روی لباس فرمش رو خوندم.

با خوندنش، علنا چشم‌هام از حدقش زد بیرون.

- نه، این امکان نداره! غیرممکنه!

زمزمه زیر لبم، به حدی آروم بود که شک داشتم بشنون؛ اما برخلاف انتظارم شنیدن و با نیش باز، همزمان، یه جمله مشترک با دو کلمه متفاوت گفتن:

احسان- اتفاقا امکان داره دخترعمو!

آرش- اتفاقا امکان داره دختردایی!

یا پنج تن! با قیافه سگته‌ایم، به صورت بشاششون که اصلا با جدیت چند لحظه پیششون، هم خونی نداشت، خیره شدم.

احسان و آرش!

توی قسمت سرچ مغزم، این دو اسم به شدت آشنا رو سرچ کردم. اسم‌هایی که صاحب‌هاشون به غریبه آشنا بودن و منِ کودن، با این‌که ور دلم بودن، نشناختمشون!

من خاک بر سر، یکبار هم به اسم روی لباس فرمشون، دقت نکرده بودم تا الان شبیه شتری نشم که هیچی بارش نیست!

نتایج سرچ مغزم، یه لیست بلند بالا از اتفاقات نه چندان دوری شد که تاریخ انقضاش به جای این که تا آخر عمر باشه، واسه نه سال پیش بود؛ اما هنوزم که هنوز فاسد نشده بود.

یکبار دیگه آب دهنمرو قورت دادم تا اون غده سمجی که چارچنگولی به گلوم چسبیده بود، یه وجب پایین تر بره و کمی از راه نفس کشیدنمرو باز کنه.

با صدای تحلیل رفته و لرزونی گفتم:

- شماها... ا... احسان و آرشین؟!... همون دو تا کروکدیلی که به جای بازی باهام، بخاطر نق زدن زیادم، موهامرو می کشیدین تا جیغمرو در بیارین؟! همون دو تا نره خری که من رو توی رودخونه پرت کردین و منم برای تلافی، یه کیلو پهن گاو روتون خالی کردم؟!!

با همون نیش عریضشون، سرشون رو شبیه این آدم بادی‌هایی که کنار فروشگاه‌ها می‌ذارن و با باد، سر و دستشون تکون می‌خوره، تکون دادن.

بی‌خیال آبرو و حیثیت شدم و با جیغ اوا خواهرانه‌ای، بی‌توجه به قیافه گرخیدشون، پریدم روی کولشون.

اون‌ها هم با خنده بغلم کردن.

اومدم حرفی بزنم که با صدای جدی پرهام، نطقم توی گلوم گیر کرد.

- ابراز احساسات دیگه بسه! مثل این‌که مهمون داریم!

بعد از تموم شدن حرفش، به جلو اشاره کرد.

رومرو برگردوندمو با دیدن حدود ده‌تا مرد هیکلی، ابرو هام بالا پرید.

- جون! تخلیه انرژی!

سر پسر ها به سمتم برگشتو آرمان حرصی گفت:

- ابلفضلی توی این همه مشکلات، تو به فکر تخلیه انرژی افتادی؟! تخلیه انرژی دفعه قبلترو یادت رفته؟! گل رفتی، بادمجون شده برگشتی!

نیشمرو گوش تا گوش بر اش باز کردم و دستمرو توی هوا تابی دادم.

- تو حرف نزن که از این در بریم بیرون، باهات کار دارم!

رومرو دوباره به سمت اون ده مرد هیکلی برگردوندم و سرفه‌ای کردم تا صدام صاف شه.

- خب، بی‌زحمت به اون هیکل گوریل مانندتون یکم تکون بدین و پوششم بدین!

رومرو به سمتشون برگردوندم و همین‌طور که ابروهامرو شبیه کسایی که تیک عصبی گرفتن، بالا پایین می‌کردم، عینک خیالیمرو با غرور خرکی، بالا پایین کردم.

- و بای!

منتظر عکس‌العملی از جانبشون نمودم و به سمت جلو دویدم.

هر کدوم از اون ده‌تا مرد هیکلی‌هم که به سمتم می‌اومدن، جاخالی می‌دادم. دیگه سر آخر که چاره‌ای نداشتم، با ضربات کوچیک، سعی کردم که گیجشون کنم.

تقریباً همه رو آتش و لاش کردیم و فقط یکی جلوی عمو ایستاده بود تا مثلاً ارزش محافظت کنه.

تیرپ لات‌ها رو برداشتم و سینه جلو دادم.

- ببین داش، بهتره بیای این‌ور تا قیمه-قیمه نشی!

قیافه رو یه ذره خبیث کردم و با چشم‌های ریز و دستی که به حالت نمایشی بهم‌دیگه می‌مالیدم، گفتم:

- وگرنه شکمت و سفره می‌کنم!

قشنگ صدای آب دهنی که قورت داد، به گوشم رسید اما باز سمج‌بازی در آورد و اسلحش رو به سمتم گرفت.

- یه قدم بیا جلو تا یه گلوله تو مخت حروم کنم!

#پارت_۶۸

ابروهام رو بالا انداختم.

دستی به ریش نداشتم کشیدم و گفتم:

- نه بابا؟! شما زبونم داشتی و رو نمی کردی؟! عجب!

سریع جبهه گرفت و اخماش رو تو هم کشید.

خندم گرفت. خنده ریزی کردم و دستم رو توی جیب شلوارم فرو کردم و با پام، سنگ نامرئی جلوی پام رو شوت کردم. مثلاً میخواستم خفن به نظر بیام. خود در گیر هم خودتونید!

سرم رو بلند کردم و صاف زل زدم توی تخم چشم‌هاش.

- ببین آق پسر، اومدی که نسازی! تو حیفی! به نظرم بیا این‌ور تا هم از بار جرمت کم کنی و هم ناقص نشی!

منتظر جوابش بودم که صدای عمو که تا اون موقع ساکت بود و پشت اون مرد هیکلی قایم شده بود، بلند شد:

- به حرفش گوش نکن علی!



اون مرد هیکلی که حالا فهمیده بودم اسمش علی، دوباره آب دهنش رو قورت داد و جای پاش رو سفت تر کرد.

لبخندی زدمو با چشم‌های خبیث گفتم:

- نمیای دیگه؟!

جواب حرفم، فقط سرش بود که به نشونه «نه» بالا پایین شد.

انگشت‌هامرو توی هم‌دیگه گره زدمو به منظور شکستن قلنج‌هاش، بهش فشار وارد کردم. گردنمرو هم یه ذره به سمت چپ و راست چرخوندمو وقتی صداش قشنگ در اومد، گفتم:

- اوکی داش! خودت خواستی!

دستمرو به سمت پرهام گرفتم که اون هم گرفت چی می‌گم و اسلحه‌رو توی دستم گذاشت.

قدم به قدم به سمتش رفتم که درست توی هفت قدمیش، صداش بلند شد:

- جلو نیا وگرنه شلیک می‌کنم!

ابرویی بالا انداختم و بی‌هوا با اسلحه به دستی که اسلحه‌رو توش نگه داشته بود، شلیک کردم. اسلحش چند متر اون‌ورتر افتاد و اون هم با دادی، دستش‌رو سفت چسبید و روی زانوهایش خم شد.

زبونم‌رو روی لبم کشیدم. سر اسلحه‌رو جلوی دهنم نگه داشتم و دود خارج شده ازش‌رو فوت کردم و با نیشخند گفتم:

- توی ناشی‌رو چه به اسلحه دست گرفتن!



چشمکی بهش زدمو به سمت عمو که حالا بدون هیچ سلاحی، روی زمین نشسته بود، رفتم.

روی زانو هام نشستمو با لبخند، در حالی که دستبند رو از جیبم در میاوردم، دستش رو محکم کشیدمو دستبند رو به دست هاش زدم.

ابرویی بالا انداختمو بینیم رو کمی خاروندم.

- واوا! اصلا فکرش رو هم نمی کردم به این آسونی ها تموم بشه. باور...

بقیه حرفم با صدای آرش، نصفه موند.

به سمتش برگشتمو به صورت مضطربش خیره شدم.

- آيسا، همچين هم آسون نيست... اِم... عا...

کلافه دستي توي موهاش کشيد و با پاهاش روي زمين ضرب گرفت.

از روي دو تا پام بلند شدم و ابروهايم رو کمی بهم ديگه به منظور اخم کمرنگ، نزديک کردم.

- چي شده؟!

لپش رو باد کرد و با آهي، دستش رو مشت کرد.

- آريانمهر رو بردن براي اعدام!

همين يه جمله براي بهم ريختنم بس بود!

با چشم‌های گشاد شده و دهن نیمه باز که هی باز و بسته می‌شد اما صدایی ازش خارج نمی‌شد، بهش خیره شدم.

مخم هنوز ری‌اکشن خاصی نشون نمی‌داد و توی این لحظه حساس، انگار که خوابش برده بود.

اگه دست من بود، با یه مازیک مشکی، روی پیشونیم، درشت می‌نوشتم: « is loading »

بلاخره با تلاش‌های فراوان، مغزمو از اون حالت اُردوزی، بیرون آوردم و با صدای لرزون گفتم:

- ک... کی بردنش؟!

لبشرو توی دهنش کشید و با انگشتش، بالای ابروشرو خاروند.

- تقریباً ده دقیقه‌ای می‌شه!

با گفتن زمان، مخم کاملاً سوت کشید!

اگه بخوایم محاسبه کنیم، اداره ما و مکان مورد نظر برای اعدام، تقریباً ده ربعی فاصله داره و تنها نتیجه‌ای که می‌شه گرفت، اینه که اگه دیر کنیم، مرغ از قفس می‌پره!

آب دهنمرو قورت دادم و با قدم‌های بلند به سمت در رفتم و خطاب به پسرها گفتم:

- پس زمان زیادی نداریم! بزرگ‌مهر رو یکیتون حل کنه.

ایستادم و روی پاشنه پام برگشتم.



- احسان، اون مدرکی هم که جور کردی رو بیار!

برگشتمو خواستم از در خارج بشم، که یه چیزی یادم اومد.

دوباره راه رفتم رو برگشتمو روبه روی مامان و بابا ایستادم.

لبخندی بهشون زدم و تند، طناب دور دست و پاشون رو باز کردم و پارچه دور
دهنشون رو در آوردم.

انگار هنوز هم توی شک دیدن من بودن.

جلوشون زانو زدم و با همون لبخندم که حالا پررنگ تر شده بود و اشکی که توی
چشم هام جمع شده بود، دستشون رو توی دستم گرفتم.

بوسه‌ای روشن زدم و سرمرو روی پای بابا قرار دادم.

- می‌دونم الان تو شکین! فقط... فقط یه ساعت بهم وقت بدین برم این مشکل و حل کنم، بعد تا هر وقت بخواین، نوکرتونم هستم!

سرمرو بلند کردم و توی وضعیتی که اشک از چشم‌هام جاری بود، لبخند دندون‌نمایی زدم.

- فیلم هندیش نمی‌کنم؛ فقط برای موفقیت‌م دعا کنین! اگه آریانمهر رو نتونم از اعدام برگردونم، هیچ‌وقت خودمرو نمی‌بخشم!

چشم‌هامرو محکم روی هم‌دیگه فشار دادم و دماغمرو بالا کشیدم.

خودمرو جلو کشیدم و دستمرو محکم، دور شونه هر دوشون گره زدم.

-دوستتون دارم!

#پارت_۶۹

اومدم از جام بلند شم که دو دست، دو رم حلقه شد و هم زمان، هر دو گونم، تر شد.

- ما هم دوست داریم دخترم! موفق باشی. برو ببینم می‌تونی ثابت کنی که دختر منی یا نه!

با بهت به سمت بابا برگشتم.

توی چشم‌هاش اشک جمع شده بود اما با لب‌خند بهم خیره شده بود.

- برو دخترم! برو!

آروم به سمت مامان برگشتم و ماچ گنده‌ای روی گونه به اشک نشستش زدم.

از جام بلند شدم و چشم‌کی بهشون زدم.

به سمت در راه افتادم و همین‌طور که دستگیره‌اش رو پایین می‌کشیدم، دستم رو محکم روی صورتم کشیدم تا اشک‌هام رو پاک کنم.

انرژی خیلی زیادی با همین حرفشون گرفتم. فکر این‌که بهم افتخار می‌کنن، فکر این‌که روی من حساب باز می‌کنن، شبیه دوپینگ شارژم می‌کنه.

با باز کردن در، ستوان معتمدی، همین‌طور که دستی به چادرش می‌کشید، چادری‌رو برام آورد و بعد از گذاشتن احترام نظامی، بهم دادش.

تشکری کردم و بعد از سر کردنش، رو بهش گفتم:

- معتمدی! بی‌سیم‌ت رو بده!

بی‌سیم‌ش رو که گرفتم، تند-تند از پله‌هایی که پایین اومدم بالا رفتم و این‌دفعه به راحتی از اون قسمت فرو ریخته شده بین پله‌ها، پریدم.

همین‌طور که به سمت در خروجی خونه می‌رفتم، بی‌سیم‌رو جلوی دهنم نگه داشتم.

- عقاب سیاه، عقاب سیاه، مرکز! عقاب سیاه، عقاب سیاه، مرکز!

خش خش گوش خراشی ایجاد شد که باعث جمع شدن صورتم شد.

- مرکز بگوשמ!

لبمرو تر کردم و کمی جدیت به صدام اضافه کردم.

- به سرهنگ صالحی بگین زمان اعدام آریان مهر رو ده دقیقه به تعویق بندازه!

در ماشینمرو باز کردم و روی صندلی جا گرفتم.

- اما قربان! دیگه نمی شه به تعویق انداختش. به احتمال زیاد الان در حال اعمال حکم هستن!

دندون‌هامرو روی هم سابیدم و با دندون‌های کلید شده، مشتی به فرمون کوبیدم.

- کاری که گفتمرو بکن! همین الان برو به سرهنگ صالحی بگو که ده دقیقه اعدامرو به تعویق بندازه، دارم مدرکرو میارم.

- چشم قربان!

عصبی، بی‌سیمرو روی داشبورد پرت کردم و خواستم ماشینرو به حرکت در بیارم که در کمک راننده باز شد و پرهام توی ماشین نشست.

به سمتش برگشتم و با دیدن قیافه شیطونش، دهن باز موندمرو بستم و چشم‌هامرو بستم، با انگشت اشاره و شصتم، شقیقمرو ماساژ دادم و نفسمرو سنگین بیرون دادم.

- می‌شه بدونم توی این موقعیت حساس چی‌کارم داری؟!

لبخند به ظاهر ملیح اما در باطن خبیثی زد و با دستش، سرش رو خاروند.

- وقتی عصبی می‌شی، خوردنی‌تر می‌شی‌ها!

چشم‌هام از حدقه در اومد. با دهن باز به سمتش برگشتم و به لبخند دندون‌نماش که دندون‌های سفید و منظمش رو به نمایش گذاشته بود، خیره شدم.

محکم، دستی به صورتم کشیدم و با دندون‌های کلید شده، گفتم:

- پرهام! بیست ثانیه وقت داری از ماشین پیاده شی!



لبخندش عمیق‌تر شد و با ابروهای بالا رفته، با لذت به حرص خوردنم خیره شد.

- لامصب، نگفته بودی رنگ سفید این قدر بهت میاد!

دستمرو بالا آوردم و محکم کوبیدم پس کلش. اسلحه‌امرو در آوردم و به سمتش گرفتم.

- ده ثانیه وقت داری بپری پایین! نپری، یه گلوله تو مخت خالی می‌کنم!

به جای این که کم بیاره یا از درد پس گردنی‌ای که بهش زدم، صورتش جمع بشه، نیش بازش، بازتر شد.

- جون! خانومم نگفته بودی دست بزنم داری!

چشمکی زد و سرش رو نزدیکتر آورد.

- ولی من خشت هم دوست دارم!

جفت پاهام رو بالا آوردم و به سمتش چرخیدم تا بکوبونم بهش، که با دو تا دستش، هر دو تا پام رو گرفت و نداشت حرکتی بزنم.

- پرهام! الان وقت این کارها نیست! برو پایین بزار برم به آریان مهر برسم!

محکم مچ پاهام رو که اسیر دست هاش بود رو فشار داد و کمی از لبخند عریضش کمتر کرد.

- هر وقت خندیدی، می ذارم بری!

چشم‌هام‌رو محکم روی هم‌دیگه فشار دادم.

این پرهام‌هم موقعیت گیر آورده، اومده چسبیده به خِرِ من!

چشم‌هام‌رو باز کردم و سعی کردم توی اون وضعیت، یکمی لبخند بزنم، بلکه پرهام دست برداره، نتیجش یه لبخند شلو و وا رفته شد که نزدنش، بهتر از زدنش بود.

اخم کم‌رنگی بین ابروهای پرهام افتاد.

لپ‌هاش‌رو باد کرد و با لب‌های غنچه کرده که باعث درشت شدن چشم‌هام شده بود، گفت:

- این‌جوری نمی‌شه، باید با یه روش دیگه جلو بیام!

سرشرو کمی نزدیک کرد و ابروهاشرو تند-تند بالا انداخت.

- ارمیا گفته بود که به شدت قلقلی‌ای!

چشمکی زد و با خنده ریزی، دستشرو به منظور فکر کردن، زیر چونش گذاشت.

- پس الان، تنها روش کارساز توی این موقعیت، همین یه راهه!

تا بخوام به خودم پیام، به سمتم حمله‌ور شد و شروع به قلقلک دادنم، کرد.

از شانس گندم‌هم به شدت قلقلکی بودم و تا دست کسی بهم می‌خورد، قهقهه‌ام می‌رفت هوا.

و قطعاً هم اگه کسی صدامونرو بشنوه، فکر چندان خوبی به ذهنش نمی‌رسه.



دستش به سمت پایین پیش‌روی کرد و روی شکمم نشست.

علنا هم نقطه حساس اکثر دخترها شکمشون. به زور گاز گرفتن لبم، صدام‌رو خفه کردم و در حینی که دستش‌رو می‌گرفتم، با نفس-نفسِ ناشی از خنده، گفتم:

- ب... باشه... باشه، دیدی... ک... که... خ... خندیدم. حالا... و.... ولم... کن!

دستش‌رو با خنده از دستم بیرون کشید و روی لبم گذاشت.

خنده‌اش کم‌رنگ شد و چروک‌های گوشه چشمش محو شد.

انگشت شصتش‌رو کمی روی لبم حرکت داد و لب زیریم‌رو از چنگ دندون‌هام در آورد.

چشم‌هاش رو بالا آورد و با حالت خاصی زل زد توی چشم‌هام.

- روی مالَم حساسم!

سرش رو کمی نزدیک‌تر آورد و نگاهش رو پایین کشید.

- یه خَش روش بیوفته، خَش-خَشیت می‌کنم!

تا بخوام حرفش رو تجزیه تحلیل کنم، نفسش به لب‌هام خورد و ثانیه‌ای بعد،
خیسی و نرمی لب‌هاش رو روی لب‌هام حس کردم.

چشم‌هام تا ته گشاد شد و با بهت به چشم‌های بستش خیره شدم.

دستی که پس سرم گذاشته بود، اجازه عقب‌نشینی رو بهم نمی‌داد.

لبهاش رو محکم‌تر روی لبهام فشار داد و کمی از حالت بهتم کم کرد.

چشم‌هایی که تا چند لحظه پیش تا ته گشاد شده بود، بسته شد.

این قدر توی اون لحظه، غرق شده بودم که متوجه زمان و مکان نبودم.

آریانمهر برام معنی نداشت...

مهم نبود که توی ماشینیم و بقیه در مورد من چه فکری می‌کنن...

اتفاقات جبران نشدنی بعدش، ارزشی نداشت...

هیچ چیزی در اون لحظه و در اون مکان، ارزشی نداشت.

از وضعیت حاکم شده، کیفش کوکِ کوک بود. با خنده نفسی تازه کرد.



- چی داری که من نمی‌تونم ازت دست بکشم دختر!

زمزمه‌اش آروم بود اما با شنیدنش، ذوقی که به وجودم تزریق شده بود رو نمی‌شد منکر شد.

هر چند، بعد از چند لحظه که زمان و مکان یادم اومد، ریدینگ کردم به همه چیز.

تکون شدیدی که باعث شد دستش دور کمرم سفت‌تر بشه.

از خودم حرصم گرفته بود. شبیه کسایی شده بودم که نصف پیک زهرماری خورده بودن اما مثل بی‌جنبه‌ها زود کنترل خودشون رو از دست داده بودن و حالا که همه‌چیز از سرشون پریده بود، تازه فهمیدن چه غلطی کردن!

با حرص دستش رو از دور کمرم باز کردم و روی صندلی خودم نشستم.

از برخورد تندم، تعجب کرد.

دستی به موهایش که به خاطر چنگ من، بهم ریخته بود، زد و سرفه‌ای کرد.

- چته؟! چرا وحشی شدی؟!

با حرفش، حرصم بیشتر شد. با کش موهامرو بستم و مقنعم که نفهمیدم کی از سرم درش آورد رو سرم کردم و تند-تند موهامرو توش جا دادم.

- الان وقت این کارها بود؟! تو که می‌دونی آریان مهر توی چه وضعیتی! پس چرا اومدی چسبیدی بهم؟!

ابروهایش رو بالا انداخت و دستی پشت لبش کشید تا خندش رو بپوشونه.

- نه که تو استقبال نکردی؟!!

دستم متوقف شد و با حرص چشمهام رو بستم.

زبونم رو محکم روی لبم کشیدم و لپم رو از تو گاز گرفتم.

تف به شرفم که کاری کردم که حالا باید این حرفها رو بشنومو دم نزنم!

تف به شرفت پرهام که کاری کردی از خود بی خود بشم!

لبم رو به نیش کشیدم و به سمتش که با نیش باز نگاهم می کرد، برگشتم.

- نیم ثانیه دیگه اگه اون نیش باز باشه، دهنتم رو از پهنا جر می دم!

انگار از حرص کلامم پی به راست بودن حرفم برد که سریع نیشش رو بست و سرش رو پایین انداخت. اما از لرزش شونه‌هاش مشخص بود که هنوز داشت می‌خندید.

نفسم رو سنگین بیرون دادم. چادرم رو صاف روی سرم گذاشتم و بعد از نگاه کردن خودم توی آینه ماشین و کسب رضایت از قیافم، دنده رو عوض کردم و ماشین رو راه انداختم.

پنج دقیقه بیشتر وقت نداشتیم و یه ربع تا اونجا فاصله بود.

پام رو بیشتر روی گاز فشار دادم و محکم روی دست پرهام که به سمت ضبط ماشین میومد زدم. فوراً دستش رو عقب کشید و متعجب به سمتم برگشت.

در حالی دو دستی فرمون رو سفت چسبیده بودم، کمی سرم رو به سمتش برگردوندم و همین‌طور که حواسم به جلو هم بود، با حرص گفتم:

- پرهام! روی اعصابم راه نرو! بشین سرجات! به اندازه کافی با اون کارت زمان تلف کردیم؛ حالا دیگه اعصابم رو بهم نریز!

دنده رو محکم عوض کردم و پام رو تا ته روی گاز فشار دادم.

عقربه کیلومتر شمار، دویست رو نشون می داد.

توجهی به سرعت نداشتم و از بین ماشین ها لایی می کشیدم.

قطعا هم با این ماشین، دویست تا، اون هم توی خیابونی که هر لحظه ممکن بود
یه ماشین جلوت در بیاد، کار آدم عاقل نبود و جای عجیب اینجا بود که نصف راه رو
جون سالم به در بردیم.

#پارت_۷۰

از آخرین ماشین هم لایی کشیدم و همین طور که فرمون رو محکم می چرخوندم، بوق ماشین های پشت سرم رو به همراه ترمزهای محکم شون مبنی بر وارد شدن به کوچه، بدون چراغ راهنما رو به جون خریدم.

جلوی پایگاهی که قرار بود آریان مهر رو اعدام کنن، محکم روی ترمز زدم.

درمرو باز کردم و به زمزمه آروم پرهام توجهی نکردم.

- من اون کار رو کردم تا حواست رو پرت و استرست رو کمتر کنم، اون وقت الان بازم حالت اینه!

به سمت دروازه رفتم، نگهبان ها با دیدن من، احترام گذاشتن رو راهرو برام باز کردن.

سری تکون دادم و تقریباً به سمت ساختمون اصلی دویدم. چند بار نزدیک بود با مخ، پخش زمین شم اما جلوی خودم رو گرفتم.

به ساختمون که رسیدم، بدون در زدن، در رو با شتاب باز کردم و وارد شدم.

- سرهنگ مگه قرار نب...

بقیه حرفم، با دیدن صحنه روبه‌روم، توی حلقم گیر کرد.

حرکت کردن خون‌رو توی صورتم، به طرز آشکاری، حس کردم. دستم رو مشت کردم و با قدم‌های محکم به سمتشون رفتم.

نگاه تیزم رو به نگهبانی که کنار چهارپایه ایستاده بود تا چهارپایه زیر پای آریان‌مهر رو وقتی گردنش رو توی حلقه دار گذاشته بود، بندازه، دوختم که باعث شد آب دهنش رو قورت بده و دست و پاهش رو گم کنه.

نگاهم رو سنگین ازش گرفتم و به صورت خونسرد سرهنگ دوختم.

دندون هام رو جوری روی هم فشار دادم که صدای خرچ-خرچش بلند شد.

- سرهنگ! من ازتون دو ماه وقت خواسته بودم!

نگاهش رو از آریان مهر منتظر روی چهارپایه گرفت و بهم دوخت. با همون خونسردی اعصاب خورد کنش، دستش رو توی هوا تگون داد و با بی حوصلگی زبانش رو روی لب زیرینش کشید.

- و اون فرصت تموم شد!

پرهام اومده بود و کنارم ایستاده بود و اونم به سرهنگ خیره شده بود.

پاهامرو عصبی تکونی دادم. دستی به بالای چادرم کشیدم و کمی لبه‌هاشو بهم‌دیگه نزدیک کردم تا تاپ صورتی بر اثر خونم که از زیر مانتوی جر خوردم مشخص بود، معلوم نشه.

- کی همچین حرفی بهتون زده؟!

با ابروهای بالا رفته به حرکاتم خیره شده بود.

مچمرو بالا آوردم و به ساعت دخترونه ظریفی که بند چرم مشکیش هارمونی جالبی با پوست سفید دستم داشت، خیره شدم.

نگاهمرو دوباره تیز کردم و صاف چشم‌هاشو رو مورد هدف قرار دادم.

- دقیقا چهار ساعت و بیست و پنج دقیقه و سی و شیش ثانیه مونده تا زمان قرارمون تموم بشه!

نفس حرصی‌ای کشید، چشم‌هایش رو محکم رو فشار داد و دست‌هایش رو مشت کرد.

دستی به چشم‌هام کشیدم و گوشه لبم کمی به سمت بالا انهدا پیدا کرد و شکل پوزخند رو به خودش گرفت.

- خب، مدرکت کو؟!

ابروم رو از صدای خف‌های بالا انداختم و ریز خندیدم.

کش و قوسی به پای خستم دادم و با سر به در اشاره کردم.

- پشت دره!



حرکت دستش توی موهای جو گندمیش، قطع شد و ابروهاش رو بالا انداخت.

سرش رو به سمت سربازی که کنار چهارپایه زیر حلقه دار بود، برگردوند و با سرش به در اشاره کرد.

سرباز هم منظورش رو گرفت و با یه احترام نظامی به سمت در رفت. با باز شدن در، هیکل چارشونه احسان و مرد کوتاهی که قدش تا شونه احسان بود، نمایان شد.

احسان که مثل همیشه یه دستش توی جیبش بود و دست دیگش سمت موهایش، با قدمهای محکم به سمتمون اومد. اون مردی هم که از قضا شاهدمون، پشت سرش.

سرباز در رو بست و خواست به سمتمون بیاد، که ضربه محکمی به در خورد و پشت بندش صدای داد بلندی، بلند شد.

سربازه، با دست محکم توی پیشونیش کوبید و راه اومدش رو عقبگرد کرد.

در رو باز کرد، همون موقع آرش دست به سر و صورت تو هم وارد شد.

- اِهه، همینجوری داره در و می‌بنده!

لحنش به حدی بامزه بود، که به زور جلوی خندم رو گرفتم و سرم رو پایین انداختم.

صدای غر-غره‌های ریز و درشتش، که زیر لب برای خودش می‌گفت، می‌اومد.

- پسره‌ی یابو، خجالت نمی‌کشه. من و با اون هیکلم ندید! ملاجم رگ به رگ شد! خدا!

خنده‌های ریزم رو سر دادم. از گوشه چشم، شونه‌های لرزون پرهام و احسان و می‌دیدم.

- شیطونه می‌گه برم بکنمش.

با چشم‌های از حدقه در اومده به سمتش برگشتم که با همون وضعیت دست به سر و صورت در هم، ادامه داد:

- تو گونی!

#پارت_۷۱

با صدای دست زدن سرهنگ صالحی که برای جمع کردن حواس افراد حاضر در صحنه تلاش می‌کرد، رومرو به سمتش برگردوندم.

با قدم‌های بلند به سمتم اومد و روبه‌روم قرار گرفت. دست‌هایش رو توی شلوارش کرد و چشم‌هایش رو ریز کرد. جوری بهم نگاه می‌کرد انگار می‌خواست تک-تک سلول‌های بدنم رو با چشم‌هایش بشماره.

- خب، منتظرم سروان! چه مدرکی داری رو کنی؟!

دستی به بالای مقنعم کشیدم و به سمت صندلی گوشه اتاق رفتم و برش داشتم. با قدم‌های شمرده-شمرده که بخاطر سنگینی صندلی بود، به سمت فردی که قرار بود شاهد پرونده باشه، رفتم.

صندلی رو کنارش گذاشتم و با سر به صندلی اشاره کردم.

- بفرمایید بشینید!

سری تکون داد و آروم روی صندلی نشست.

سرفه‌ای کردم تا کمی به خودم مسلط بشم. لب زیرینم رو بردم توی دهنم و مکیدم.

دستم رو توی هوا تاب دادم و اشاره کوتاهی به شاهد کردم. طبق عادتم، برای جمع کردن حواس و تمرکز، شروع کردم به راه رفتن و متر کردن مسیر جلوی صندلی.

- حامی حیدری. مردی که در تک-تک کارهای آریان‌مهر، شریک و همدستش بود. کسی که وقتی آریان‌مهر، به قول خودش موادها و دخترهایی که قرار بود از راه قاچاق، به خارج صادر بشه رو به این آقا می‌رسونده تا ایشون هم موادها و دخترها رو از کشور خارج کنه و یه جای امن ازشون نگه‌داری کنه؛ البته از دخترها فقط یک ماه، نهایتش دو ماه نگه‌داری می‌کرد تا آب‌ها از آسیاب بیوفته. بعد اون‌ها رو آزاد می‌کرد و این‌هم بگم، اون‌ها رو بدون پشتوانه نمی‌داشتن! یعنی وقتی ولشون کردن، ازشون غافل نشدن و حامی مالی و امنیتی اون‌ها شدن.

جلوی سرهنگ ساحلی استپ کردم و با ابروهای بالا رفته، لپم رو از توی دهنم به دندون کشیدم.



- بقیه توضیحات رو، دقیق‌تر، خود آقای حیدری بهتون می‌گه!

و بعدش نگاه منتظرم رو به سمت حیدری کشوندم.

مرد نسبتاً کم‌رویی بود و این از عکس‌العملش، وقتی بهش خیره شده بودیم، مشخص شد.

چشم‌هاش رو به زمین دوخت و دست‌هاش رو توی هم گره زد. پاهاش رو تند-تند تگون داد و آب دهنش رو قورت داد.

- من و فرزاد، یه جورایی از بچگی باهم‌دیگه بزرگ شدیم. پدرهامون با هم دوست بودن و رفت و آمد خانوادگی داشتیم.

اوایل رابطه خوبی با هم نداشتیم، هر وقت هم‌دیگه رو می‌دیدیم کارمون به فحش‌های ناموسی می‌کشید اما یه مدت که گذشت، هر دومون بزرگ‌تر شدیم و بهم‌دیگه نزدیک‌تر!

کمی به جلو خم شد و دو تا آرنجش رو روی دو تا زانوهاش گذاشت و به انگشت‌هایش دستی کشید.

- زمان گذشت و گذشت تا پی به کارهای مشکوک فرزاد بردم. روزها که خونه بود، همیشه توی اتاقش بود و درش رو روی کسی باز نمی‌کرد؛ اگه هم از کنار اتاقش رد می‌شدی، متوجه حرف‌های آرومی که تقریباً زمزمه می‌کرد، می‌شدی. حتی چند دفعه هم یادمه داد زد.

طاقت نیاوردم، یه دفعه که صدای داد رو از اتاقش شنیدم، در رو سریع باز کردم و فرزاد رو دیدم که در حال داد زدن، گوشی به دست، طول و عرض اتاق رو متر می‌کنه.

خب طبیعتاً تصور کردن قیافه من در اون لحظه، کار چندان سختی نیست.

تعجب و علامت سوال‌هایی که توی مغزم ایجاد شده بود رو کنار گذاشتم و گوشی رو از دستش گرفتم. بعد از قطع کردن تماسش، روی صندلی پشت میزش نشوندمش و سعی کردم آرومش کنم. صورتش قرمز شده بود و نفس‌های کش‌دار می‌کشید و تند-تند و پشت سر هم توی موهاش دست می‌کشید.

دستی به صورتش کشید و با لب برچیده ادامه داد:

- وارد حاشیه نمی‌شم اما اون روز، بهش خبر دادن که یکی از دخترهایی که سعی داشت نجاتش بده رو گرفتن و بخاطر این‌که فکر می‌کردن سعی در فرار کردن داره، تیکه تیکش کردن. با این‌کار می‌خواستن از بقیه زهر چشم بگیرن و بگن که فرار کارساز نیست و هر کسی رو که فرار کنه رو گیر می‌ندازن.

صدای هین بلند من و کوبیدن چیزی که انگار سر پرهام به دیوار بود، سکوت اتاق رو شکوند.

وضعیت احسان و آرش هم بهتر نبود!

آرش مات و مبهوت به حیدری خیره شده بود و احسان هم چشم‌هاش رو محکم روی هم فشار می‌داد.

#پارت_۷۲

صداش رفته-رفته تحلیل رفت.

- از اون موقع فرزاد تصمیم گرفت جوری محمولشون رو بدزده که هیچ ردی ازش نباشه و توی این راه، از من هم کمک گرفت. خودم بشخصه می‌دیدم که چقدر برای آزاد کردن محموله‌ها تلاش می‌کرد. هر بار هم که می‌دزدیدشون، اون‌ها رو پیش من می‌آورد تا ببرمشون اون‌ور آب و مواظبشون باشم.

نگاهش رو بالا کشید و زل زد توی چشم‌های سرهنگ صالحی.

- فرزاد داشت نامحسوس به شماها کمک می‌کرد. فکر نکنم این جرم محسوب شه!

نگاه هممون به سمت سرهنگ چرخید.

دستی به پیشونیش کشید و تکیش رو از دیوار گرفت.

- با این حساب، باید یه بار دیگه دادگاه تشکیل شه!

نیشم کم-کم داشت به راستای صورتم باز می‌شد.

- و با این حرف‌های آقای حیدری، آریان مهر اعدام نمی‌شه و شاید فقط چند ماهی حبس، اون هم بخاطر در جریان نداشتن پلیس و سرخود کار کردن داشته باشه!

اگه جاش بود، می‌پریدم هوا و هورای بلندی می‌کشیدم.

علنا هممون نفسمون رو عمیق بیرون فرستادیم.

خدایا شکرت!

**

آخرین چمدون رو هم توی صندوق عقب ماشین گذاشتم و درش رو بستم.

دستم رو بهم‌دیگه کوبیدم تا خاک‌های فرضیش ریخته شه.

نگاهم رو دور تا دور حیات چرخوندم و روی افرادی که کنار در، درحال خداحافظی با آرمان بودن، دوختم.

لبخندی زدمو به طرفشون رفتم.

طیبه خانم، با دیدن من گریش شدت گرفت و با قدم‌های بلند به سمتم اومد. تا با خودم بیام، دست‌هایش دورم حلقه شد و توی آغوشش کشیده شدم.

دست‌هامرو بالا آوردمو آروم دور کمرش پیچیدم.

صداش از فرط گریه زیاد، دورگه شده بود.

- نمی‌شه نری دخترم؟! نمی‌شه بمونی؟!

نفسمرو غمگین بیرون دادمو با کف دستم، پشتشرو نوازش کردم.

- طویه جون، بخدا به خودم باشه من می‌مونم اما مامان و بابا می‌خوان باهاشون برم و یکم بریم دیدن فامیلامون.

یه دستمرو از دورش باز کردم و به مامان و بابا که داشتن با آقای آریامنش، کمی اون‌ورتر از جمع صحبت می‌کردن، اشاره کردم و ادامه دادم:

- اون دو نفر و می‌بینی؟! اون دو نفر همون‌هایی بودن که فکر می‌کردم دیگه پیشم نیستن اما حالا سالم جلو چشم‌هامن! نمی‌تونم نه روی حرفشون بیارم. نه سال ازم دور بودن، خون و جیگر خوردن از دوری از من و دم نزدن. بمولا حقشونه یکم باهاشون وقت بگذرونم!

کمی خم شدم تا صورتم جلوی صورتش قرار بگیره. دستمرو از دور کمرش باز کردم و دور صورتش پیچیدم. تک خنده‌ای کردم و با انگشت‌هام، ملایم اشک‌هاشو پاک کردم.

- در ضمن؛ من دارم نمیرم دیگه نیام که! هزارین یکم بگذره، دوباره میام ور دل خودتون.

مکشی کردم و با لحن بامزه‌ای ادامه دادم:

- جوری که برای جدا کردنم از خودتون، با جارو بیوفتین دنبالم!

از حرف‌ها و حرکاتم خندش گرفت و گریش کم-کم بند اومد.

- توی این لحظه هم دست از دلک بازیت بر نمی‌داری دختر؟! خدا بگم چیکارت نکنه!

نیشمرو در جواب حرفش باز کردم و دستمرو توی هوا پیچ و تاب دادم.

برگشتم و آروم به سمت وسط حیاط، جایی که ماشینم پارک بود رفتم. هر چقدر به آقای آریامنش گفتم ماشین رو نمی‌خوام، به زور به ریشم بستش و گفت: «یا چیزی رو برای کسی نمی‌خرم یا اگر هم بخرم، دیگه پشش نمی‌گیرم. این ماشین دیگه مال توئه، پشش نمی‌گیرم!»

طیبه خانم هم باهام هم‌قدم شد و همین‌طور که با هم به ماشین نزدیک می‌شدیم، شروع کرد به حرف زدن:

- به پرهام بگو مواظبت باشه!

هنگ کرده استپ کردم و با صورت علامت سوالی نگاهش کردم.

- ها؟!!



لبخند دندون نمایی زد که باعث شد گونه‌های گوشتیش به بالا انحنا پیدا کنه و هوس کشیدنشون به سرم بزنه. اشاره‌ای به حلقه دست چپم کرد و با ابروهای بالا رفته یه دستش‌رو به لبش کشید.

- خواستگاری پرهام دیگه!

چشم‌های گشاد شدم، دیگه قشنگ از حدقه زد بیرون.

با دهن بازی که سعی در جمع کردنش داشتم، اول نگاهی به حلقم و بعد نگاهی به قیافه خندونش انداختم. به تته-پته افتاده بودم و نمی‌تونستم با کلمات، جمله خوبی از آب در بیارم.

- ش...ما...می... دونست... اون... عجب ی... یالغوزی...

سرم‌رو با شدت تگون دادم و محکم دستی به پیشونیم کشیدم.

- اه، منظورم اینه که... شما از کجا می‌دونین؟!

لبخند دندون‌نماش، به لبخند خبیثی تبدیل شد. خبیث یعنی به معنای واقعی‌ش. از اون‌هایی که مطمئنی بعدش یه چیزی پیش میاد یا یه حرفی گفته می‌شه که دوست داری دو دستی خودت رو جر بدی.

- خود پرهام گفت. تا جایی که خبر دارم، قبل این‌که از تو خواستگاری کنه، ماها رو در جریان گذاشته بود.

چشم‌های گشادم رو تنگ کردم و با چشم‌های ریز شده، به یه جایی نزدیک بازویش خیره شدم.

بمولا جرت می‌دم پرهام. حالا به همه زودتر خبر می‌دی و من نباید بفهمم؟!

به حق پنج تن به چیز خوردن می‌ندازمت پسره سسکش.

من فقط دستم به تو برسه، خشتکت و می‌کنم توی دهن.

عه عه عه، پسره یابو، همه‌رو خبردار کرده که بعد خواست اینجا راحت رفت و آمد
کنه، به مشکل بر نخوره.

عجب اسبیه این پشگل.

من تو رو به پهن خوردن نندازم، آیسای نیستم!

#پارت_۷۳



با صدای طپیه خانم، دست از کشیدن نقشه سلاخی کردن پرهام برداشتم و بهش خیره شدم.

- حالا نمی‌خواه توی دلت رگبار ببندیش! اون بخاطر خودت این‌کار رو کرد. می‌دونست که صاف و ساده‌ای و نمی‌توننی حرف‌ها رو توی دلت نگه داری، برای همین اول از همه به همه گفتم تا اگه یه وقتی از دهن پرید، توی عمل انجام شده قرار نگیری!

دستی به پیشونیم کشیدم و نفسم رو کلافه دادم بیرون.

حق داشت! کار درستی کرد!

قبول داشتم نمی‌تونستم حرفی رو توی دلم نگه دارم.

اما وقتی به این فکر می‌کنم که مامان و بابا توی تمام این مدتی که باهاشون بودم، از همه‌چی خبر داشتن و منم با خیال راحت غافل از این‌که از هیچی خبر ندارن، جلوشون رژه می‌رفتم، دلم می‌خواست آب شم برم توی زمین.

با دستی که روی شونم نشست، تگون شدید خوردم.

- دختر! ببینمت! چرا این قدر قرمز شدی؟! چرا این قدر نگرانی؟! ها؟! مگه جرم کردی؟! می بینی که مامان و بابات هم کاری نکردن؛ پس این قدر خودت رو عذاب نده!

دستم رو محکم روی صورتم گذاشتم و سرم رو تند-تند تگون دادم تا از پریشونیم کمتر شه.

- وای وای وای طویه خانم. اصلا نمی خوام بهش فکر کنم! از فکر این که این چهار روزی که قرار بود با مامان و بابا بگذرونم و با خیال راحت، با این حلقه کوفتیم جلوشون شق و رق راه می رفتیم و لم می دادم و اون ها هم از همه چی خبر داشتن و به روم نیاوردن، دلم می خواد زمین دهن باز کنه و من رو ببلعه! وای، وای بر من! خاک به گورم شد!

دستی روی دستم نشست و مانع ادامه دادن حرفم شد.

دستم کم-کم از روی صورتم کنار رفت و صورت مامان معلوم شد. با همون لبخند مهربون همیشگی‌ش، دستم رو توی دستش فشرد و همین‌طور که با انگشت شخصتش، پشت دستم رو نوازش می‌کرد، اون یکی دستش رو بالا آورد و زیر چونم گذاشت.

- عزیز دل مادر، قربونت بشم! این چه فکریه تو داری؟! حتماً یه چیزی می‌دونستی که بهمون نگفتی! این که شرمندگی نداره دخترم! سرتو بگیر بالا!

شرم داشتم از مهربونی صداش. شرم داشتم از نگاه کردن به چشم‌های پاک مادرانش.

سرم رو بیشتر توی یقم فرو کردم و با صدای خف‌ای که سعی می‌کردم به حدی بلند باشه که قابل تشخیص باشه، گفتم:

- ب... ببخشید!

تنها همین کلمه رو گفتم و آروم از بغلش رد شدم و به سمت ماشین رفتم.

جرات و توان گفتن کلمه بیشتری رو نداشتم.

در راننده ماشین رو باز کردم و تن شلم رو آروم روی صندلی رها کردم.

آب دهنم رو قورت دادم و با دستم به رونم چنگ زدم.

خدایا! کم بزار توی کاسمون!

بمولا با این سنم کم گرفتاری ندارم، تو دیگه چیزی نیار رومون!

با صدای جیغو داد و فریاد، توی جام پریدم که باعث شد سرم با ضرب به سقف ماشین بخوره.

در حالی که با دستم، سرم رو می مالیدم تا درد پخش شده توی ناحیه ضربه خورده رو کم کنم، آرام در همون حالت نشسته، به بیرون خم شدم تا ببینم چه خبر شده.

با خم شدنم، تصویر دو عدد انسان تازه به دوران رسیده که همانند حیوان گمگشته از جنگل دل انگیز آمازون از دو پای گران بهای خود استفاده می کردن، جلوی چشمهام نمایان شد.

با همون سرعتشون و لنگه دمپایی هایی که توی دو تا دست هاشون به حالت تهاجمی گرفته بودن، دوباره دادشون بلند شد:

- که حالا بدون خدا حافظی با ما گورتو می خوای گم کنی؟!!

- گورتو با همین ناخونای بیل ماندم می کنم دختره سسکش!

تا اومدم بگم " من واقعا لیاقت این همه مهربونی شماها رو ندارم!" یه چیز دردناک محکم خورد توی ملاجم؛ دقیقا همون جایی که چند لحظه قبل به سقف ماشین خورده بود.

با دو تا دست هام، سفت سرم رو چسبیدم و درحالی که از سعی می کردم از دست ضربه هاشون در امان بمونم، با دندون های چفت شده غریدم:

- تف به قبرتون بباره به حق پنج تن! تن لشتون رو جمع کنین تا خودم دست به کار نشدم!

انتظار داشتم این حرفم ذره ای روی حرکاتشون تاثیر بذاره؛ اما به پشمشون هم حسابم نکردن و محکم تر از قبل افتادن به جونم.

با ضربه محکمی که به پس گردنم خورد، دادم به هوا رفت.

- الهی به عذا بشینین یابوهای روانی.

صدامرو پایین‌تر آوردمو زیر لب زمزمه کردم:

- فکر کنم خدا موقع آفریدنتون، خاک کم آورد و زارت گرز رستمرو ازش گرفت و جایگزین دستتون کرد!

#پارت_۷۴

بلاخره به پادرمیونی آرمان، شوت شدن کنار و من تونستم از سنگر خودم سازم پیام بیرون.

آروم دستمرو از روی سرم برداشتمو نگاهی به اطراف کردم.

خداوشکر همه جا امن و امان بود.

آب دهنم رو قورت دادم و از روی صندلی ماشین بلند شدم و در رو بستم.

اومدم قدم از قدم بردارم و به سمت آقای آریامنش برم که آیلار و آیلین عین ارواح گمشده (فکر کنم سرگردان بود!) جلوم ظاهر شدن.

نگاهشون شبیه گربه زخمی بود. همون قدر خبیث و همون قدر... خطرناک و خوف‌آور!

آب دهنم رو برای صدمین بار قورت دادم و قدمی به عقب برداشتم که جوابش، یه قدم جلو اومدن اون‌ها، به سمتم بود.

- عزیزانم، دل‌بندانم، فرزندانم، همانند حیوانی نجیب آرام باشید و رم نکنید!

چند ثانیه سکوت شد.



این سکوت رو می‌شناختم؛ پشت این سکوت، حمله‌ی وحشی‌گرانه، به سبک دخترانه خوابیده بود.

حدسم درست از آب در اومد و به ثانیه سوم نرسیده، جیغشون کل حیاط رو پر کرد.

قدم‌های باقی موندشون رو سریع‌تر برداشتن و با دو به سمتم اومدن.

منم دیدم زیادی اوضاع خیطه، دستم رو به عنوان پارچه سفید تسلیم بالا بردم و در حالی که عین اسکلا تکونش می‌دادم، تند-تند عقب رفتم تا فاصله بینمون رو بیشتر کنم.

- آروم باشید! آروم باشید! هوشه حیوان، ره!

با حرفم جری‌تر شدن و دمپایی‌هاشون رو به معنای نشونه گیری بردن هوا.

- گاله درد گرفتت رو ببند کفایت کفایت!

و بعد از تموم شدن حرف آیلار، دو عدد دمپایی بود که از دو جهت همراستا به سمتم پرتاپ می‌شد.

برای اصابت نکردن دمپایی‌ها، روی زمین نشستمو همین موقعیتی شد برای رسیدن اون‌ها به من.

دوباره پریدن روی کولمو بی‌توجه به بقیه، موهای بیرون ریخته از شالمرو محکم با دست‌هاشون کشیدن. از اون طرف‌هم، با مشت‌ها و لگد هاشون، کمر و پهلوی و شکممرو بی‌نصیب نداشتن.

لنگ بالا رفته آیلار و با دست گرفتمو آروم کشیدم که باعث شد با کله بره توی کمر آیلینو صدای جیغ هر دوشون بلند شه.

از فرصت استفاده کردم و سریع از روی زمین بلند شدم و بدن خاکیمرو تگوندم.

حرص زیاد از حدم، توی حرکاتم تاثیر گذاشته بود.

محکم دستی به شالم کشیدم و روی سرم جابه‌جاش کردم.

نگاهی به اطراف انداختم. همه دست از حرف‌هاشون کشیده بودن و به ما خیره شده بودن. نگاه آقای آریامنش و پسرها خندون بود اما مامان و بابا با نگرانی بهم خیره شده بودن.

نیشمرو باز کردم و دستی براشون تگون دادم تا بیخیالمون بشن، در همون حالی که اسکلانه دستمرو تگون می‌دادم، جوری که لبم تگون نخوره با دندون‌های چفت شده، رو به آیلار و آیلینی که هنوز در حال جدا کردن خودشون از هم‌دیگه بودن، گفتم:

- مرده شورتونرو ببرن که نمی‌زارین دو دقیقه جلوی مامان بابام آبرو داری کنم!

آیلار آروم با دستش آیلین رو کنار زد و با چشمهای ریز شده و خبیث به سمتم اومد.

- به هر حال که باید با روی اصلی تو آشنا بشن! چه زمانی بهتر از الان؟!

لبهام رو محکم روی هم فشار دادم و دستم رو پایین آوردم.

- خیلی بی شعوری!

با دستش عینک فرضی روی چشمهاش رو بالا پایین کرد و با نیش باز دستی به گونش کشید.

- نظرمفتته عزیزم!

پشتمرو بهشون کردم و نفسمرو بیرون دادم بیرون.

- بعد می‌گن چرا باهامون خداحافظی نکردی!

آروم به سمت ماشین رفتم. لیاقت خداحافظی‌رو ندارن شاسکول‌ها. توی انتظار یه خداحافظی بمونین!

دستم به سمت در ماشین رفت تا بازش کنم اما دستی از پشت دورم حلقه شد و نداشت حرکتی بکنم. از اون طرفهم، دو تا چونه روی دو طرف شونه‌هام قرار گرفت.

- فکر نمی‌کردم این‌قدر بی‌جنبه شده باشی!

پوفی کشیدم و آروم به سمتشون برگشتم. با دیدن نگاه به ظاهر مظلومشون که فقط من می‌دونستم چه چهره شیطانی‌ای پشت این نگاه خوابیده، آهی کشیدم و دست‌هامرو باز کردم. اون‌ها هم با دیدن دست‌هام، پریدن بغلم.

#پارت_۷۵

لبخندی روی لبم اومد و دست‌هامرو محکم دورشون حلقه کردم.

با خیس شدن شونه‌هام، چشم‌هام گشاد شد، با تعجب سعی کردم از خودم جداشون کنم.

- دارین گریه می‌کنین؟!

خودشون رو محکم‌تر بهم فشار دادن و فین-فینی کردن.

- نه، کی گفته داریم گریه می‌کنیم؟! پیاز خورد کردیم اشکمون در اومد!

لبخند دندون‌نمایی از دروغ شاخ‌دارشون زدم و سرم رو آروم جلو بردم و وسط سر و کنار گوش هر دو تاشون استپ کردم.

- دوباره میام پیشتون! گریه نکنین!

آروم ازم جدا شدن و تند-تند اشکاشون رو پاک کردن.

صورت‌مرو جلو بردم و گونه هر دو تاشون رو بوسیدم که باعث شد میون گریه، لبخندی بززن.

لبخندم رو پررنگ‌تر کردم و رو به بقیه که با لبخند نگاهمون می‌کردن، صدام رو بلند کردم:

- آقایون خانوم‌ها، بیاین بریم دیر شد! احسان و آرش، بنده خداها منتظرن!

با این حرفم، انگار تازه متوجه وخامت وضعیت شدن که با تلاطم افتادن.

خداحافظیشون رو دوباره از سر گرفتن؛ البته این بار تندتر بود.

منم که قبلا با بقیه خداحافظی کرده بودم، سوار ماشین شدم و منتظر موندم تا بقیه سوار شن.

با باز شدن در کمک راننده و سوار شدن بابا، لبخندی زدم.

در عقب‌هم باز شد و مامان و آرمان سوار شدن.

خواستم ماشین‌رو روشن کنم که بابا گفت:

- دخترم، تا شمال خیلی راهه! می‌خواهی من بروم؟!

با این حرفش، به قول معروف کیلو کیلو قند توی دلم آب شد. خیلی وقت بود حسرت این حرف‌ها از جانب بابا توی دلم انبار شده بود.

چشم‌هامو باز و بسته کردم و با مهربونی بهش خیره شدم.

- نه باباجان، خودم می‌روم! دیشب ساعت سه خوابیدی خسته‌ای، شما بگیر بخواب!

لبخندی در جواب حرفم زد و روشرو به سمت پنجره طرف خودش برگردوند.

ماشینرو روشن کردم و بعد از زدن تک بوقی، از حیاط خونه آقای آریامنش خارج شدم.

دو ساعت از حرکتمون گذشته بود و مامان و آرمان خوابیده بودن اما بابا پا به پام بیدار مونده بود.

یکی از دستهامرو از روی فرمون برداشتم و روی شونش گذاشتم.

- بابا، بگیر بخواب! چشمهات خمار شده.

روش رو از جلو گرفت و به سمتم برگشت. لبخندی زد و دستش رو روی دستم که روی شونش بود گذاشت.

- نه دخترم، دو ساعت دیگه بیشتر راه نیست، رسیدیم خونه می خوابم!

باشه ای زمزمه کردم و با همون لبخند قبلیم درست سرجام نشستم.

- کارت رو چیکار کردی؟!

نیم نگاهی بهش انداختم. نگاهش به جلو بود اما تمام حواسش پیش من.

- فعلا مرخصی گرفتم.

سری به معنای تفهیم تکون داد و دستی به موهای جو گندمیش کشید.

- این پسر، پرهامرو دوست داری؟!

از سوال یهویی‌ش، هول شدم و پام به سمت ترمز رفت و نیش ترمزی گرفتم که باعث شد ماشین تکونی بخوره.

بابا سریع برگشت عقب‌رو نگاه کرد و با دیدن مامان و آرمان که از جاشون تکونی نخورده بودن، نفس راحتی کشید.

- چته دختر؟! چرا یهو ترمز گرفتی؟!

هول شده بودم. آب دهنم رو قورت دادم و لب برچیدم.

- عام... خب... چیزه... چیز...!

قیافش در کسری از ثانیه شیطون شد.

- عا... کجا بودیم؟! آها... بگو بینم! این آق پرهاممون رو چقدر دوست داری؟!

ای بابا، تو هم وقت گیر آوردی میای می‌پرسی‌ها! لامصب بهونه‌هم گیر نمیداد بیچونم.

یکم اطراف رو نگاه کردم و با دیدن تابلوی کنار خیابون، با ذوق ظاهری‌ای، گفتم:

- بابا بابا، نگاه کن! رسیدیم کرج!

روش رو برگردوند و با دیدن تابلو سرش رو تگون داد و تک خنده‌ای کرد.

- تو هم مثل مامانت خوب بلدی بیچونی‌ها!

لبخند دندون نمایی زدم و پامرو بیشتر روی گاز فشار دادم.

هوف، بخیر گذشت!

#پارت_۷۶



حدود دو ساعت بعد، رسیدیم.

بابا برخلاف حرفی که بهم زده بود، خر و پفش کل اتاقک ماشین رو برداشته بود.

با خنده سری تگون دادم و به سمت خونه قبلیمون روندیم.

نه سال از زمانی که به اون خونه رفته بودم، گذشته بود و هنوزم که هنوزه آدرسش یادم مونده بود.

فقط امیدوارم وقتی رسیدیم، با یه جنگل روبه رو نشیم.

آروم توی کوچه مورد نظر پیچیدم و جلوی تنها در مشکی اون کوچه نگه داشتم.

در طرف خودمرو باز کردم و پیاده شدم.

خب، بابا که خوابه. دلمهم نمیداد بیدارش کنم، اونهم فقط برای یه کلید؛ پس فقط یه راه می‌مونه!

با لبخند شیطونی، دستمرو بهم مالیدم و به دروازه بلندمون نگاهی انداختم.

جلوتر رفتم و دستمرو بند شیارهای دیوار کردم و پاهامرو یکم از زمین فاصله دادم و آرام خودمرو بالا کشیدم.

به بالای دیوار که رسیدم، دستمرو تکوندم تا خاک‌های احتمالش برسه.

خب، اینم از این!

سرمرو یکم جلو بردم و به پایین دیوار نگاه کردم. فاصلش ته تهش چهار-پنج متر بود. چیزیم نمی‌شد.

خیز برداشتمو بدون گرفتن دیوار، پریدم.

روی دو تا پام فرود اومدمو به سمت در برگشتم. بعد از کامل باز کردنش، سوار ماشین شدمو ماشینرو وارد حیاط کردم.

نفس عمیقی کشیدمو دستمرو روی شونه بابا گذاشتمو تگونش دادم. با تگون شدیدی چشمهاشرو باز کرد که باعث شد دستهامرو بالا ببرم.

- چیزی نیست، چیزی نیست! رسیدیم.

نفس راحتی کشید و نگاهی به پشت ماشین انداخت.

- ترسوندیم دختر!

لبخند دندون‌نمایی زدم و همین‌طور که از ماشین پیاده می‌شدم، دستی به موهام کشیدم و گفتم:

- خب، پس می‌شه آرمان و مامان رو بیدار کنی؟!

سری به نشونه باشه تکون داد. بعد از مطمئن شدن از این‌که بابا، مامان و آرمان رو بیدار می‌کنه، از ماشین دور شدم.

دلم می‌خواست همه‌جا رو بگردم. نه سال از این خونه دور بودم و واقعا لذتی که اون لحظه توی وجودم تزریق شده بود رو نمی‌تونستم توصیف کنم.

دستی به گل‌های توی باغچه کشیدم. عجیب بود!

انتظار داشتم با یه خونه که با جنگل فرقی نداره، روبه‌رو بشم اما حیاط به طرز عجیبی تمیز و زیبا شده بود؛ انگار که یکی روز به روز میاد و به اینجا سر می‌زنه. سرمست از عطر گل‌ها، سرمرو از توی گل‌ها در آوردم. با دیدن تاب روبه‌روی باغچه، از حالت نیم‌خیز در اومدم و به سمتش رفتم.

آروم دستی به زنجیر زنگ‌خوردش کشیدم که باعث شد تکونی بخوره و صدای جیر-جیرش بلند شه.

لبخندی از بخاطر آوردن خاطراتی که با این تاب داشتم، زدم و با دست یکم تمیزش کردم و روش نشستم.

با پام، تکون آرومی بهش دادم و نفسمرو سنگین بیرون دادم. به پشتی تاب تکیه دادم و در همون حالی که پاهامرو برای به حرکت در آوردن تاب، تکون می‌دادم، ذهنم به سال‌های پیش، زمانی که این‌همه اتفاق بیوفته، همون‌موقع که زندگی آروم و شادی داشتیم، سفر کرد.

اون موقع‌ها، از بس قدم کوتاه بود، پام به پایین تاب نمی‌رسید و به زور آرمان‌رو می‌آوردم تا تاب‌رو هول بده؛ اون‌هم با خنده شروع به هول دادن تاب می‌کرد. همون لحظه‌هم، بابا و مامان، اون‌ور حیاط، روی میز و صندلی زیر درخت بید مجنون، در حالی که قهوه می‌خوردن، بهمون خیره می‌شدن و می‌خندیدن.

سر خم شدم‌رو راست کردم و آهی کشیدم.

پام‌رو دوباره جلو بردم و اومدم هول دوباره‌ای بدم که تاب از حرکت ایستاد.

متعجب، سرم‌رو به عقب برگردوندم و با دیدن آرمان که با لبخند، تاب‌رو از پشت نگه داشته بود، روی تاب جابه‌جا شدم.

- چیزی شده؟!

لبخندش وسعت گرفت و شونه‌ای بالا انداخت.

- نه، فقط بیا بریم توی خونه می‌خوام یه چیزی‌رو بهت نشون بدم.

از روی تاب پایین اومدمو به سمتش رفتم.

- باشه، بریم!

دستش رو پشتم گذاشتو به جلو هدایتم کرد.

نفس عمیق دیگه‌ای کشیدمو قدم‌هامرو با آرمان هماهنگ کردم و دوتایی به سمت در خونه رفتیم.

به در که رسیدیم، دست آرمان از دورم کنار رفت و روی دستگیره در نشست اما قبل این‌که در رو باز کنه، به سمتم برگشت و نگام کرد.

- آماده‌ای؟!

متعجب بهش نگاه کردم و دستی به شال به هم ریختم کشیدم.

- برای چی؟!

جوابی بهم نداد، به جاش در رو باز کرد. اشاره‌ای به داخل خونه کرد و منتظر موند تا وارد شم.

با همون تعجب، با تردید، پامرو داخل خونه گذاشتم اما با دیدن جمعیت داخل خونه، چشم‌هام گرد شد.

#پارت_۷۷

با بهت، اول نگاهی به آرمان انداختم و بعد به افرادی که با لبخند بهم خیره شده بودند.

- آ... آرمان... این‌ها...

هنوز جلم‌رو تکمیل نکرده بودم که از جام کنده شدم و توی یه جای نرم شوت شدم.

- وای، وای، ببین کی اینجاست! آیساً، چلم‌نگم، خودتی؟! باورم نمی‌شه!

درحالی که تقلاً می‌کردم سرم‌رو کمی از توی بغلش بیرون بیارم و نگاهی به قیافش بندازم، آب دهن‌رو قورت دادم.

- محدثه؟!!

از شونه‌هام گرفت و یکم من‌رو از خودش دور کرد.

با دیدن صورت گرد سفیدش و اون چشم‌های مشکیش که اشک ازش جاری شده بود، شکم به یقین تبدیل شد!

خودش بود!

دست‌هام‌رو آروم بالا آوردم و صورتش‌رو قاب گرفتم.

- محدثه؟! خودتی؟! چشم گاوی خودم!

میون اشک‌هاش، تک خنده‌ای کرد و سرش رو تکون داد.

این دفعه من دستم رو دور کمرش حلقه کردم و محکم توی بغلم کشیدمش.

به خودم فشارش دادم و سرم رو توی موهای مشکیش فرو بردم.

اشک‌های خودم هم جاری شده بود و هق-هقم، سکوت سالن خونه رو می‌شکوند.

- دلم برات تنگ شده بود بوزینه!

دست بی‌حرکتش رو دورم حلقه کرد و بدتر از خودم، محکم بغلم کرد.

- منم دلم برات تنگ شده بود پلشت!

آروم ازش فاصله گرفتم و دستی به زیر چشم‌هام کشیدم.

به صورتش نگاه کردم.

تشنه نگاهش بودم. دلتنگ بغل‌های خواهرانش.

دلتنگ قیافه شرقی‌ای که داشت. چشم و ابروی مشکی با صورت گرد سفید که برای من، خودش دنیایی بود.

دستش رو جلوی صورتم تگون داد و با خنده، اشکش رو پاک کرد.

- هوی! خوردیم!

خنده‌ای کردم و آرام به سمت بقیه برگشتم.

با دیدن زن تقریباً مسنی که وسط سالن، با لبخند ایستاده بود و بهم خیره شده بود، چشم‌هام رو ریز کردم.

آروم به سمتش قدم برداشتم و وقتی روبه‌روش قرار گرفتم، با تردید گفتم:

- عمه شهرزاد؟!

با بغض سرش رو تکون داد.

خنده‌ای کردم و محکم بغلش کردم. باورم نمی‌شد دوباره همه رو دارم می‌بینم!

- آیسای من! عزیزم، چقدر دلم برات تنگ شده بود!

آهی کشیدم و گونش رو بوسیدم.

- منم دلم برات تنگ شده بود عمه!

با دستش پشتم رو نوازش کرد و همین طور که موهام رو نوازش می کرد، کنار گوشم گفت:

- دختر کوچولوم چقدر بزرگ شده! براش خواستگار اومده!

با تموم شدن جملش، دست پاچه از بغلش بیرون اومدم و دستی به شالم کشیدم. سرفه ای کردم و با نگاهم رو به زمین کشوندم.

- بله، منم شما رو دوست دارم!

خنده بلندی سر داد و سرش رو به معنای تاسف تگون داد.

اومدم چیزی بگم که با صدای بم و گیرایی، خفه خون گرفتم.

- به، خانم تارزان!

آب دهنمرو قورت دادمو روی پاشنه پام به سمت صدا برگشتم. با دیدن پسر هیکلی‌ای که لباس سفید مردونش، هیکل بی‌نقصشرو نشون می‌داد، چشمهام گرد شد.

چشم‌هایش شرارت خاصی داشت. انگار زبون داشتو نظرمرو تایید می‌کرد.

ابروهایشرو بالا انداخته بود و با لبخند شرارت‌باری بهم خیره شده بود.

به خودم یکم مسلط شدمو لبمرو با زبون تر کردم.

- بله؟!!

دستش رو توی جیب شلوارش کرد و تکیش رو از دیوار گرفت و به سمتم اومد.

- اینجا منتظر بودیم تا ماشین جنابعالی وارد حیاط شهو ما هم به سمتتون حمله ور شیم که یه موجود سیاه رنگی رو بالای دیوار حیاط دیدیم. دقیقا شبیه تارزان پرید توی حیاط و در حیاط رو باز کرد.

دهنم از این همه پرویش باز مونده بود.

دستم رو با حرص مشت کردم و پلکم پرید.

خواستم به سمتش برم که آرمان با خنده گفت:

- کیان، مواظب باش! دستش خیلی سنگینه ها!

با شنیدن اسمی که به کار برد، سرجام خشک شدم و دست مشت کردم که بالا برده بودم و پایین آوردم.

با دهن باز بهش خیره شدم.

اون هم با لبخند چشمکی زد و دستی توی موهای لختش کشید.

- کیان؟! -

دستش، با شنیدن صدای لرزونم توی موهای متوقف شد.

#پارت_۷۸

چشم‌هام از اشک پر شده بود و چونم می‌لرزید.

با دیدن نگاهم، دو تا دست‌هاش رو باز کرد و با نیش باز گفت:

- نق-نقوی خودمی دخترخاله!

به قدم‌هام سرعت بخشیدم و پریدم توی بغلش. اون هم دستش رو دورم پیچید و بغلم کرد.

هق-هقم باز بلند شده بود و اشک‌هام قسمت سینه لباسش رو خیس می‌کرد.

موهام رو نوازش کرد و با خنده گفت:

- هنوز هم اون زر-زروی قبلی‌ای که! من فکر کردم بزرگ شی آدم می‌شی!

یکی از دست‌هام که دورش حلقه کرده بودمرو برداشتمو محکم با مشت توی
سینش کوبیدمو با گریه گفتم:

- زر زن گوریل بی‌مصرف! هنوز هم گوریلی!

دستشرو پشت سرم گذاشتو سر فاصله گرفتمرو دوباره محکم تو سینش کوبید.

- اصلا این‌قدر اشک بریز نشتی بگیری!

گرم شدت گرفتو سرمرو محکم‌تر توی سینش فرو کردم.

چقدر دلم براش تنگ شده بود!

- امشب خواب نداری آیسا! همه منتظر تو بودن، ولت نمی‌کنن!

فین-فینی کردم و دماغم رو با پیرهنش پاک کردم.

- فدای سرم!

سریع من رو از خودش دور کرد و با صورت مچاله شده، پس‌گردنی‌ای بهم زد.

- اه-اه دختره چننش! مدفوع دماغت رو چرا با لباس من پاک می‌کنی!

خنده جمع بلند شد و منم همین‌طور که اشک‌هام رو پاک می‌کردم، ابرو هام رو تند-تند بالا پایین کردم.



تقه‌ای به در اتاق خورد و صدای محدثه اومد.

- آیساً، اومدن‌ها! نمی‌خوای بیای بیرون؟!

آروم از روی تخت بلند شدم و نگاهی به خودم کردم تا مطمئن باشم اشکالی نداره.

مامان گفته بود کت و دامن شیری رنگی که انتخاب کرده بود رو بپوشم اما من دور از چشمش، لباسم رو با یه شلوار سفید و تونیک یاسی، عوض کرده بودم.

در کمد رو باز کردم و از بین کفش‌ها، صندل‌های کفی سفیدم رو برداشتم و پوشیدم.

موهام رو محکم دم اسبی بستم و شال سفید رنگم رو روی موهام انداختم.

آرایشی نداشتم اما برای دلخوشی هم که شده، یه رژ یاسی زدم تا رنگ پریده صورتم جلوه نکنه.

به سمت در رفتم و آروم بازش کردم.

- من حاضرم!

محدثه سرش رو بلند کرد و با دیدنم، نیشش باز شد.

- اگه اون کت و دامنی که مامانت گفته بود رو می پوشیدی، شک می کردم که آیسای قبلی هستی یا نه!

لبخند دندون نمایی زدم و در رو بستم.

- خب، بریم؟!

سری تکنون دادم و با هم به سمت پله‌ها رفتیم.

آروم از پله‌ها پایین رفتیم.

خانواده عمو شهریار (پدر احسان) و عمه شهرزاد (مادر محدثه و آرش) و خاله هنگامه و از همه مهم‌تر، خانواده آقای آریامنش که دیشب برای مجلس خواستگاری، از تهران اومده بودن، توی سالن نشسته بودن و بازار حرف‌هاشون داغ شده بود.

امشب قرار بود پرهام با خانوادش برای خواستگاری بیان برای همین همه توی خونمون چپیده بودن.

اول از همه مامان من رو دید. با دیدن لباسم، اخم کم‌رنگی کرد اما برخلاف ظاهرش، با مهربونی گفت:

- آيسا جان، برو توى آشپزخونه. الان هاست كه پرهام اينها بيان!

توجه بقيه هم بهم جلب شد. "چشمى" گفتمو به سمت آشپزخونه رفتمو واردش شدم.

دست پاچه بودمو اينها همش تقصير آرمان بود. ديشب ماجراى آنيتا رو برام تعريف كرده بود. مى ترسم آقاى كيهانى، فكر كنه پسرش رو اغفال كردمو كارى كردم ساز مخالف بزنه.

يعنى رفتارش با من چطوره؟!

از صداى خوش و بشى كه از بيرون مى اومد، مشخص بود كه اومدن.

آروم سيني رو روى ميز آشپزخونه گذاشتمو از آشپزخونه بيرون اومدم.

هنوز داخل نیومده بودن و کنار در در حال صحبت کردن بودن.

به سمتشون رفتم و سلام آرومی کردم.

توجهشون بهم جلب شد. سعی کردم تا حد مجاز سرم رو پایین نگه دارم تا نگاهم به آقای کیهانی نیوفته.

خانم مسنی که باهاشون بود، با لبخند، ذوق زده به سمتم اومد.

- به-به عروس گلم! ماشاالله، هزار ماشاالله!

لبخند خجالت زده‌ای زدم که دستش رو دورم حلقه کرد و بغلم کرد. گونم رو بوسید و کنار گوشم زمزمه وار گفت:

- دیگه به سلیقه پرهام شکی ندارم!

لبمرو گاز گرفتم و سرمرو پایین تر انداختم.

ازم فاصله گرفت. پشت بندش، دست گل بزرگی جلوی صورتم نقش بست.

سرمرو یکم بالا آوردم و گلرو گرفتم.

چند قدم عقب رفتم، روی این آشپزخونه گذاشتمش و دوباره برگشتم سرجام.

به خودم جرات دادم تا بتونم پرهامرو ببینم.

سرمرو بلند کردم و بهش نگاهی انداختم. با لبخند ریزی بهم خیره شده بود. کت و شلوار سرمه‌ای، به همراه پیراهن مردونه سفید زیرش و کراوات سرمه‌ای پوشیده بود که به شدت بهش میومد.

همه دوباره مشغول صحبت کردن شده بودن، پرهام هم از این موقعیت استفاده کرد و آروم گفت:

- جیگر کی بودی رو نمی کردی؟!

شیطنت از لحنش می چکید، خنده ریزی کردم و لب زدم:

- خودت!

#پارت_۷۹

از صورتش که در کسری از ثانیه بازتر شد، مشخص بود که این حرفم به شدت به مزاجش خوش اومده بود.

- خب، خواهش می‌کنم بفرمایید داخل!

با صدای بابا، عقب گرد کردم و وارد آشپزخانه شدم.

به تعداد افراد، استکان‌ها رو توی سینی چیدم و چای تازه دم کشیده رو توشون ریختم و منتظر موندم مامان صدام کنه.

- دخترم، چای رو بیار!

آب دهنم رو قورت دادم، دستی به شالم کشیدم و دستم رو دور سینی سفت کردم.

آروم از آشپزخانه خارج شدم و با قدم‌های شمرده به سمت سالن رفتم.

به سالن که رسیدم، نفس حبس شدم و بیرون فرستادم.

اولین نفر به سمت آقای کیهانی رفتم و سینی رو جلوش گرفتم.

صورتش ابهت خاصی داشت اما با لبخند سعی می‌کرد ابهت زیاد از حدش رو کمی پنهون کنه.

چایی برداشت و تشکری کرد.

کمر خم شدم و راست کردم و به ترتیب به همه تعارف کردم. نوبت پرهام که شد، زبونم رو روی لبم کشیدم و جلوش خم شدم.

- بفرمایید!

چایش رو برداشت و با چشمک نامحسوسی، زمزمه وار گفت:

- مرسی خوشگله!

لبم رو گاز گرفتم تا از خندیدنم جلوگیری کنم.

راست شدم و به سمت تنها مبلی که باقی مونده بود، رفتم و روش نشستم.

با نشستنم، آیلار و آیلین و محدثه، خودشون رو به زور روی مبل دو نفره‌ای که روشن نشسته بودم، چپوندن. حالا من بدبخت این وسط در حال له شدن بودم، در حالی که پرهام با احسان آرش، آرمان و کیان، اون طرف روی مبل چهار نفره راحت نشسته بودن و در حالی که چای می‌خوردن، می‌گفتن و می‌خندیدن.

نفسم رو پر حرص بیرون دادم و درحالی که تقلا می‌کردم تا یکم برای خودم جا باز کنم، با دندون‌های کلید شده، آروم گفتم:

- کفتون کنم الهی! مجبور بودین اینجا بتمرکین؟! دارم له می‌شم!

محدثه سرش رو آورد کنار گوشم و با اون نیش همیشه گشادش، گفت:

- عروس له شدش قشنگه!

آیلار و آیلینم در جواب حرفش، با نیش باز، تند-تند سرشون رو تگون دادن.

لبم رو گاز گرفتم و سعی کردم حرفی نزنم تا جام از اینی که هست تنگ‌تر نشه.

- خب، آقای بزرگ‌مهر، مهم‌تر از همه حرف‌های گفته شده اینه که ما چرا اینجا جمع شدیم! دقیقا چهار روز پیش، پرهام اومد پیشم و گفت که از یکی خوشش اومده و دلش براش لرزیده. ما هم که بی‌قراری‌هاش رو دیدیم واقعا به این پی

بردیم که چقدر دلش لرزیده و همین طور که می‌دونین، امروز هم برای این امر مزاحم شدیم!

بابا با لبخند سری تگون داد.

- این چه حرفیه آقای کیهانی؟! شما مراحمین!

آقای کیهانی هم سرش رو تگون داد و ادامه داد:

- خب، پس اگه شما اجازه بدین، این دو تا جوون برن تا با هم حرفشون رو بزن.

بابا باز هم سری تگون داد و روش رو به سمت من برگردوند.

- آیس، دخترم! پرهام جان رو راهنمایی کن به اتاقت!

از جام بلند شدم و همزمان با "چشمی" که گفتم، به سمت اتاقم رفتم.

قبل این که وارد بشم، منتظر موندم اول پرهام بره تو.

وقتی که وارد شد، رفتم توی اتاق و در رو بستم.

به سمت پرهام برگشتم که دیدم در حال دید زدن اتاقمه.

- به-به، عجب اتاقی!

سری به نشونه تاسف تگون دادم و همین طور که روی صندلی میز تحریرم می‌نشستم، به تخت اشاره کردم.

- بشین!

سری تکون داد و نشست. دسترو توی هم قفل کرد و با لودگی گفت:

- خب عروس خانم، چه شرطهایی برای همسر آیندت داری؟!

خندهای کردم و آروم با صندلی چرخیدم.

- خب، من اول از همه از همسر انتظار دارم باهام صادق و رو راست باشه. هر چیزی می‌شه بهم بگه تا با هم حلش کنیم. هیچ چیزی رو خودش تنهایی انجام نده تا براش فشار بیاد. ما دو تایی با هم می‌تونیم از پس همه چیز بر بیایم!

سرشرو تکون داد و با خنده گفت:

- الهی قربون خانم متواضعم برم!

اخم کمرنگی کردم.

- عه، پرهام!

لبخندش پررنگ‌تر شد.

- جون دل پرهام؟!

پیچ نیشم سریع شل شد. آرام از روی صندلیم بلند شدم و به سمتش رفتم.

- شرط و شروط و از این چرت و پرت‌ها مهم نیست. فقط یه سوال داشتم. قضیه
آنیتا آخرش به کجا رسید؟!

انتظار داشتم حداقل نیشش یکم بسته شه اما بدتر بازتر شد.

- انتظار داشتی چی بشه؟! آنیتا پرید! مدرک نشون دادم که منو آنیتا بدرد هم‌دیگه نمی‌خوریم.

با کنجکاوی چشم‌هامرو ریز کردم.

- چه مدرکی؟!

با دستش، به کنارش روی تخت ضربه زد. آرام کنارش نشستمو منتظر موندم تا ادامه بده.

#پارت_۸۰

- آنیتا از بچگی مشکل روانی داشت اما فقط خودش و خانوادش می‌دونستن. چند روز پیش، مدرک پیدا کردم که آنیتا سادیسم داره. حالا بماند مدرکش رو چطور پیدا کردم اما وقتی به بابا نشونش دادم، سریع رفت خونه آنیتا این‌ها و تمام قول و قرارهایی که داشتیم رو بهم زد.

آب دهنم رو قورت دادم.

- یعنی الان بابات با من مشکلی نداره؟!

اخم کمرنگی بین ابروهاش نشست.

- نه، چه مشکلی؟!

سرمرو پایین انداختم و با ریشه‌های شالم ور رفتم.

- این که ممکنه تو رو اغفال کرده باشم و این‌ها...

خنده‌ای کرد و دستش رو زیر چونم گذاشت. سر خم شدم و بلند کرد و با لبخند گفت:

- نه؛ اتفاقا خیلی هم خوشحال شد.

چشم‌هام رو باز و بسته کردم و نفس عمیقی کشیدم.

انگار فهمید یه مرگم هست که خودش رو جلوتر کشید.

- چیزی شده آیسای؟!

زبونم رو روی لبم کشیدم و آب دهنم رو قورت دادم.

- پرهام! ازت انتظار بیشتری داشتم، چرا بهم در مورد آنیتا چیزی نگفته بودی؟!

دستش رو پشت کمرم گذاشت.

- عزیزم! بخاطر این ناراحتی؟! آنیتا ارزش ناراحتیت رو نداره. چیز مهمی نبود که بخوام بهت بگم!

سرم رو سریع بلند کردم.

- اما من ازت انتظار داشتم همه چیز و بهم بگی!

اخم کمرنگی، پررنگ تر شد.

- ازم ناراحتی؟!

شبه بچه ها، لب برچیدم و سرم رو بالا پایین کردم.

- آره!

ازم فاصله گرفت و اخم کرد. دست به سینه شد و بدتر از من، به جون لب هاش افتاد.

از عکس العملش خندم گرفت.

اصلا شبیه پرهام مغرور و یخی قبل نبود.

آروم از جام بلند شدم.

روبه‌روش ایستادم و با لبخند دستم‌رو توی موهایش کردم.

- الان مثلا باهام قهری؟!

چیزی نگفت. رگ شیطنتم زد بالا.

دستم‌رو از توی موهایش بیرون آوردم و آروم روی پاهایش نشستم.

سر خم شده و عبوسش‌رو بلند کرد و بهم خیره شد.



دستمرو وسط ابروش گذاشتمو آروم بالا کشیدم تا اخم‌هاش از بین بره؛ در همون حال‌هم، سرمرو جلوتر بردمو با شیطنت گفتم:

- برای من اخم نکن، بهت نمیاد سرگرد!

پایان

ساعت 17:49، 2/6/1400

خب این رمانم تموم شد بلاخره.

رمان اولم بود و صددرصد بدون عیب و ایراد نبود.

می‌دونم که انتظار نداشتین رمان اینجا تموم بشه اما خب یه سری مشکلات پیش اومد که مجبور شدم همین‌جا تمومش کنم؛ بلاخره هر شروعی یه پایانی داره دیگه! چه الان و امروز، چه فردا یا حتی یه سال دیگه. مهم اینه که من شماها رو دارم؛ چه رمان و تموم کنم و چه یه رمان دیگه رو شروع کنم.

باز هم می‌گم، من با شماها به اینجا رسیدم. اگه انرژی‌هاتون نبود، اگه تشویق‌هاتون نبود، قطعا این‌شکلی نمی‌شد.

رمان بعدیم با نام "پرونده سیاه" در ادامه این رمان نوشته می‌شه. فصل دومش به حساب میاد اما موضوع‌هاشون هیچ ربطی بهم‌دیگه نداره و شما می‌تونین مستقل از هم بخونینشون.

مرسی که پشتم بودین و هوامرو داشتین.

دوستون دارم!

چنل اصلی نویسنده در تلگرام و روبیکا: Masoomeh_novels@

آیدی اینستای نویسنده: masoomehbozorgpour@

این رمان رمان اختصاصی سایت رمانکده میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانکده محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمانکده مراجعه کنید .

www.romankade.com

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

(برای عضویت روی آیکون های زیر کلیک کنید)



رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)

